اطلاعات هفتگی

شماره ۳۳۶۰۷
چهارشنبه ۲۱ آذر ۱۳۸۶
بها ۲۵۰۰ ریال

گفت‌وگوی اختصاصی با سلطان فوتبال:

دوست دارم دوباره به ایران بیایم!

مشکلات دو خواستگاری همزمان

لج و لجبازی من و همسرم

شوهرم مثل گذشته نیست

عذاب وجدان مرگ

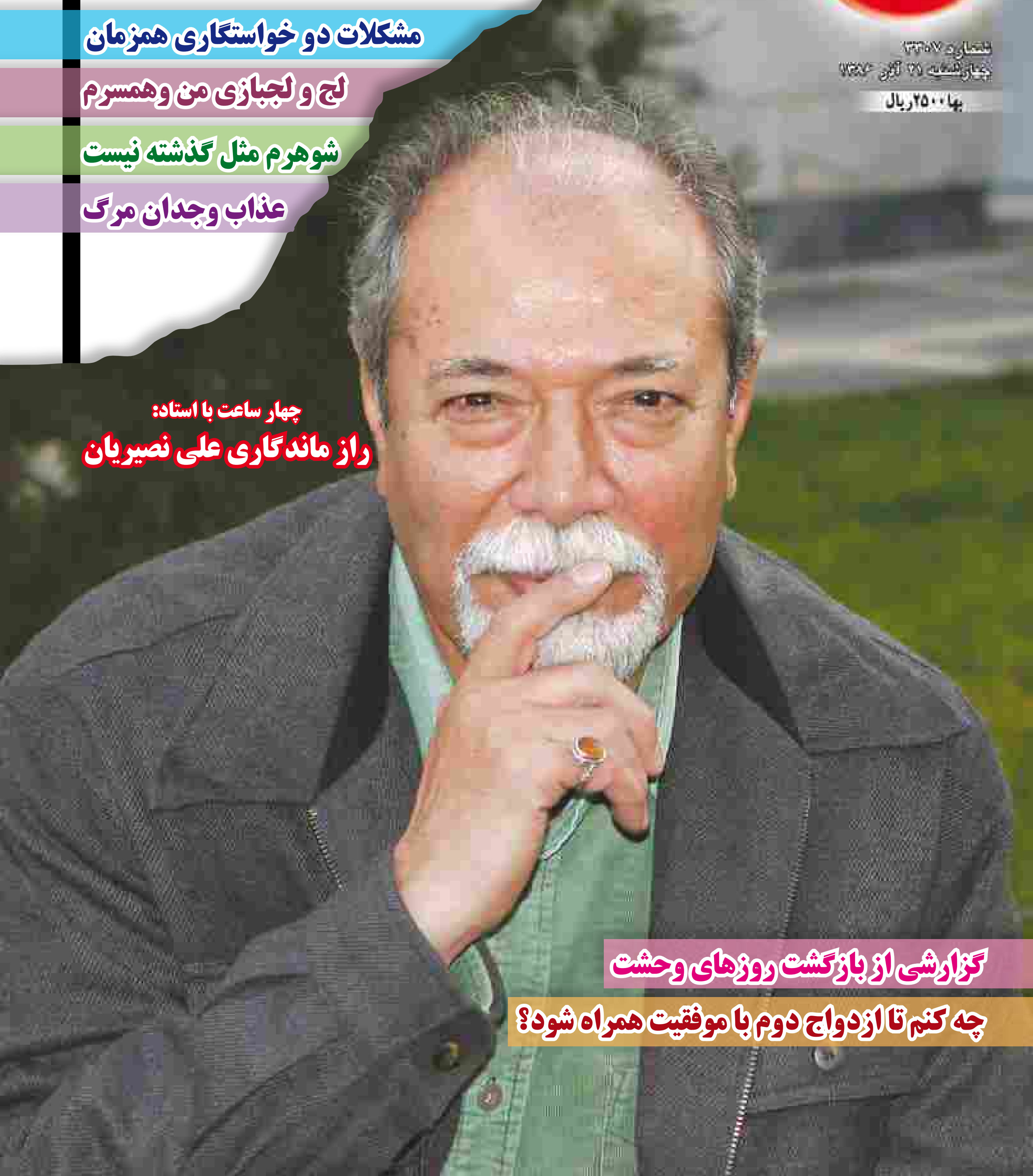

چهار ساعت با استاد:

راز ماندگاری علی نصیریان

گزارشی از بازگشت روزهای وحشت

چه کنم تا ازدواج دوم با موفقیت همراه شود؟

عکس‌ها از: غلامعلی کریمی دانایی

دیدنی های ایران

میبد: کهن شهر کویر

سفالگری (صنایع دستی میبد)

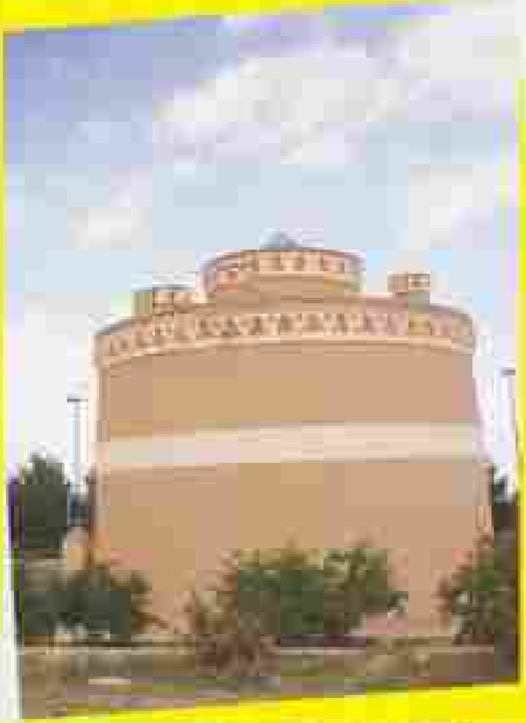

برج کبوتر خانه

چاپارخانه

یخچال خشتی

نارین قلعه (کهن‌ترین بنای خشت خام جهان)

خشت خام

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ٣
یادداشت هفته ٤
تفسیر سیاسی ٦
سه‌گانه ٨
یک هفته چند نگاه ٩
راز ماندگاری علی نصیریان ١٠
رفتارها و واکنش‌ها ١٢
داستان زندگی ١٤
بازتاب ١٦
نگاه هفته ١٧
گزارش خارجی ١٨
مشاور خانواده ٢٠
خاطرات کلانتر ٢٢
درس زندگی ٢٤
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ٢٥
ماجراهای خواستگاری ٢٦
در پیچ و خم دادگاه ٢٧
گزارش از زندان ٢٨
مسابقه بزرگ داستان‌نویسی ٣٠
دستپخت عدسی ٣٢
اطلاعات مفتکی ٣٣
از گوشه و کنار جهان ٣٤
ترازو ٣٦
باریکتر از مو ٣٧
داستان بلند ایرانی ٣٨
رمز موفقیت قهرمانان ٤٠
تماشاگه راز ٤٢
در قلمرو داستان ٤٤
معرفی کتاب - آشپزی و کدبانوگری ٤٦
جدول تونویسی ٤٧
جدول متقاطع ٤٨
باهوش خود کلنجار بروید ٤٩
یک هفته حادثه ٥٣
داستانهای آلفرد هیچکاک ٥٤
از نگاه دوربین ٥٦
نوشته‌های ناب - نکته‌های طنزآمیز ٥٧
ورزشی ٥٨
در حلقه رندان ٦٢
هفته بعد شما ٦٣
از دریچه علم ٦٤
پیامهای رایگان ٦٥
نقاشی‌های شما ٦٦
تصویر سه بعدی ٦٧

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
تلفن آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۳۰۷ - چهارشنبه ۲۱ آذر ۱۳۸۶
۱ ذی الحجه ۱۴۲۸ ۱۲ دسامبر ۲۰۰۷

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

شهادت حضرت امام محمدباقر(ع)

هفتم ذیحجه سال ١١٤ هجری قمری، «حضرت امام محمد باقر(ع)» امام پنجم شیعیان جهان در ٥٧ سالگی به دستور «هشام بن عبدالملک» خلیفه اموی مسموم و شهید شدند. آن حضرت با القاب متعددی مشهورند، اما باقرالعلوم یا شکافنده دانش‌ها، مشهورترین لقب ایشان است. دوران امامت امام باقر(ع) از یک سو با اوج ستم امویان و انتقال حکومت به عباسیان همزمان بود و از دیگر سو با عصر ترجمه و نشر اندیشه‌های منطقی، فلسفی و کلامی، به‌طوری که طیف مباحث اعتقادی و مبارزه فکری به خارج از مرزهای جغرافیایی نیز گسترش یافت.

در دوران امامت امام باقر(ع) همچنین جعل حدیث و تحریف دین رواج بسیار یافته بود، از این رو امام پنجم(ع) مراکزی برای حفظ و پایداری حقایق دین و گسترش علوم اسلامی ایجاد و با تعلیم دانش پژوهان، علمای بسیاری برای تحقق این هدف تربیت کردند. از این رو، حاکم ستمگر اموی این اقدامات را تحمل نکرد و امام باقر(ع) را به شهادت رساند.

سالروز ازدواج حضرت علی(ع) و حضرت زهرا(س)

اول ذیحجه سال دوم هجری قمری، حضرت فاطمه زهرا(س) و حضرت علی(ع) این دو نوردیدگان رسول اکرم(ص) زندگی مشترک خود را آغاز کردند. براساس مندرجات بسیاری از کتب شیعه و اهل سنت، بزرگانی از مهاجران و انصار از حضرت رسول اکرم(ص) تقاضا کرده بودند که پیمان ازدواج با حضرت فاطمه ببندند، اما پاسخ رسول گرامی اسلام به آنان این بود که من در مورد ازدواج فاطمه منتظر دستور خداوندم، عاقبت حضرت علی(ع) حضرت فاطمه(س) را از حضرت محمد(ص) خواستگاری کردند و بدین ترتیب در چنین روز فرخنده‌ای، این دو ستاره درخشان آسمان اسلام محمدی، زندگی مشترک و پرثمر خود را آغاز کردند.

درگذشت حجت‌الاسلام والمسلمین فلسفی

٢٧ آذر ماه سال ١٣٧٧ هجری شمسی، حجت‌الاسلام والمسلمین محمد تقی فلسفی از استادان برجسته وعظ و خطابه درگذشت. حجت‌الاسلام فلسفی آگاهی و حساسیت خاصی به فن خطابه داشت و معتقد بود که وعظ و خطابه همچون دیگر احکام اسلامی و قرآنی باید به دست افراد آشنا و معتقد به آن برگزار شود.

شهادت دکتر مفتح و روز وحدت حوزه و دانشگاه

٢٧ آذر ماه سال ١٣٥٨ هجری شمسی، حجت‌الاسلام دکتر محمد مفتح عالم و روحانی مبارز به دست اعضای گروه فرقان به شهادت رسید. روز شهادت دکتر مفتح، روز وحدت حوزه و دانشگاه نامگذاری شده است، زیرا او از پایه‌گذاران وحدت حوزه و دانشگاه بود.

بازگرداندن پیکر شهید تندگویان

٢٦ آذر ماه سال ١٣٧٠ هجری شمسی، پیکر مطهر شهید محمدجواد تندگویان از سوی عراقی‌ها به مقامات ایرانی تحویل داده شد. پس از تشییع پیکر این شهید گرانقدر، فرمانده بسیج ادارات و کارخانجات نیروی مقاومت بسیج کشور، سالروز شهادت مهندس تندگویان را روز بسیج اداری، کارگری نامگذاری کرد.

ولادت حضرت ابراهیم(ع)

در چنین روزی از ماه ذیحجه، حضرت ابراهیم(ع) فرستاده پروردگار یکتا در «اور» از بلاد «کلده» ولادت یافت. مورخان ثبت کرده‌اند که به هنگام تولد حضرت ابراهیم، منجمان، نمرود را از ولادت پسری آگاه کردند که همه بتها را خواهد شکست و پایه‌های حکمرانی او را متزلزل خواهد ساخت. قرآن این کلام الهی، آن بزرگوار را یک امت خوانده است.

درگذشت آیت‌الله شیرازی

سوم ذیحجه هجری قمری، آیت‌الله العظمی حاج میرزا محمد تقی شیرازی فقیه عالیقدر و مبارز ظلم‌ستیز در نجف اشرف درگذشت و پیکرش را در کربلا به خاک سپردند. آیت‌الله محمدتقی شیرازی بعد از وفات آیت‌الله خراسانی ریاست مسلمانان را در سامرا به عهده گرفت و با وجود مشغله فراوان تالیفات متعددی از خود به یادگار گذاشت. «حاشیه بر مکاسب» از جمله این آثار است.

همکار گرامی

جناب آقای **محمد حسین عسگری** درگذشت برادر همسر گرامیتان را تسلیت عرض نموده برای آن مرحوم آرزوی مغفرت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

تسلیت به همکاران

باکمال تاثر و تاسف باخبر شدیم که همکاران گرامی مادر مؤسسه اطلاعات، آقایان **حسین، مرتضی، علی، مهدی و مصطفی بابایی** در غم از دست دادن پدر محترم خود و همچنین آقایان **نورمراد هادی راحت** در سوگ درگذشت عموی خود و **جلال** و **عباس نیری** و **علی محمد پور** رخت عزا به تن کرده‌اند. ضمن عرض تسلیت به این همکاران گرامی، برای آن مرحومان از درگاه حضرت حق طلب مغفرت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

هر سکوتی که خالی از اندیشه بود، خطاست

● حضرت محمد(ص)

یادداشت هفته
محمد امین جوادی

فرصت یا تهدید؟!

نمی‌دانم شما هم صحبتهای آقای مهندس غنیمی فرد، معاون وزیر نفت را شنیده‌اید یا خیر؟ ایشان فرموده‌اند که؛ افزایش قیمت نفت سودی را عاید کشور نمی‌کند، چرا که این افزایش موجب افزایش کالاها و خدماتی می‌شود که در نهایت نه‌تنها به بالا رفتن درآمد کشور نمی‌انجامد، بلکه از درآمد نهایی کشور هم کم می‌کند. از جمله ایشان فرمودند که؛ در طول سالهای اخیر به خاطر کاهش ارزش برابری دلار، ارزش واقعی درآمدهای ما مثلاً در مقایسه با ده سال پیش چیزی حدود نصف آن شده است. جدولی هم در این مورد ارائه کرده‌اند که مثلاً ارزش مبادلاتی دلار ده سال پیش تا به‌حال تقریباً نصف شده است. ضمناً آمارهایی هم ارائه کرده‌اند که نشان می‌داد هزینه‌های سربار متعددی باعث کم شدن درآمد می‌شود. از جمله سه برابر شدن هزینه حمل و نقل کالا یا افزایش شدید بهای فرآورده‌های وارداتی از جمله بهای بنزین و گازوئیل که از جمله واردات کشور است و... به استدلال ایشان بالا رفتن قیمت نفت موجب بالا رفتن همه چیز در بازار جهانی و نهایتاً کمتر شدن قدرت خرید کشور در بازار تجارت جهانی شده است. از جمله افزایش قیمت گندم، افزایش شدید قیمت برنج، افزایش شدید قیمت فولاد و...

در این گزارش که از یکی از شبکه‌های تلویزیونی آن را می‌دیدم، چند مقام مسوول در وزارتخانه‌های بازرگانی و صنایع هم به کمک ایشان آمده بودند تا در نهایت قانع شویم که صد دلاری شدن قیمت نفت موجب کمتر شدن درآمدمان گردیده و وضع مالی ما از زمانی که مثلاً نفت ۲۰ دلار بود خیلی بهتر نشده، یعنی کسی خیال خامی به سر راه ندهد که با گرانتر شدن نفت وضع ما خوب شده، بلکه دولت فقیرتر هم شده است!

بنده از پخش چنین گزارشهایی اندکی گلایه دارم. اینکه ما اشتباهات خودمان را در عدم استفاده صحیح از افزایش درآمد نفتی بکلی نادیده بگیریم و فرصت طلایی پیش آمده ناشی از افزایش قیمت نفت را یک تهدید معنا کنیم و برای جبران عملکردهای نه‌چندان قابل دفاع خود به قلب واقعیت بپردازیم، برای دولت خدمتگزار و کارگزارانش هیچ امتیازی به حساب نمی‌آید. در هر حال افزایش قیمت نفت یک فرصت مطلوب برای کشور بوده است تا با مدیریت صحیح درآمدهای حاصله، این افزایش درآمد را در مسیر توسعه کشور به کار بگیرد، نه اینکه به گونه‌ای وانمود کند که گویا این افزایش قیمت اوضاع کشور را به فلاکت انداخته است و نه‌تنها فایده‌ای ندارد، بلکه به ضرر ماست. البته من قبول دارم که افزایش قیمت نفت همواره در کشور ما به جای فرصت، تهدید ایجاد کرده است، اما به هیچ عنوان این سخن به این معنا نیست که افزایش درآمدهای ارزی کشور فی نفسه تهدیدکننده است. این نحوه برخورد ما با رشد قیمت نفت است که همیشه به جای فرصت‌آفرینی، تهدیدکننده بوده است.

آیا مسوولان اقتصادی کشور قبول ندارند که بخش قابل توجهی از افزایش درآمد کشور را به جای سرمایه‌گذاری صحیح و یا حداقل ذخیره‌سازی در صندوق ذخیره ارزی، مصرف کرده‌اند؟ آیا نمی‌پذیرند که حجم واردات ما در سالهای اخیر به طرز نگران‌کننده‌ای به ضرر تولیدکننده داخلی و به سود کمپانی‌های چندملیتی خارجی افزایش چشمگیری پیدا کرده است؟ آیا افزایش قیمت حمل و نقل و گندم و برنج و آهن و فولاد تنها شامل حال ما بوده یا در تمام دنیا اتفاق افتاده است؟ آیا کشورهایی که اصلاً نفتی نداشته‌اند و درعین حال شاهد تمامی افزایش قیمت‌ها نیز بوده‌اند، بدون آنکه درآمدشان افزایش پیدا کند، سرنوشت بازار سرمایه و میزان تورم در آن کشورها همان شده است که در ایران؟ پس آنها با این نوسانات قیمتی بدون داشتن سرمایه‌ای چون نفت (آنهم نفتی که قیمتش چند برابر بالا رفته است) چه کرده‌اند؟ دولتهای

نامه های بدون واسطه

آقا، خسته از زمانه‌ایم، بیا

آقا، خسته از انتظاریم.

آقاجان، جسارتم را ببخش، از شما گله دارم. مگر خودتان نفرموده‌اید که من همیشه شاهد احوال شما هستم و به امور شما رسیدگی می‌کنم؟

آقاجان آیا وقت آن نرسیده است که بیایی و نور امید در دلهایمان بپاشی و ما از مهر و محبت و لطفت برخوردار شویم؟

آقا، تا کی باید شاهد این همه نامرادی و نامردمی باشیم. آیا بیداد و ظلم و فساد زمین را پر نکرده است؟

آقا، تا کی باید شاهد غیبت تو باشیم؟ کی ظهور می‌کنی و به بی‌سروسامانی ما خاتمه می‌دهی؟ ناامیدمان مکن و قدم بر چشمان ما بگذار.

فرامرز عباسی - مشهد

با چنین مردی چه کنم؟

فرزند من هشت ساله است، شوهرم او را از من پنهان می‌کند و به من نشان نمی‌دهد. هیچ مرجعی هم نیست که از او بازخواست به عمل بیاورد. همه جا می‌گویند چون زن مهریه دارد، پس ارثیه نصف به او تعلق می‌گیرد. جالب اینکه خود من مهریه‌ام را به اجرا گذاشته‌ام، شوهرم به دادگاه رفته و گفته، من حقوق نمی‌گیرم. جالب اینکه دادگاه از او نپرسید که چطور وقتی حقوق نمی‌گیری، هفتصد هزار تومان اجاره خانه می‌دهی؟ من حتی حاضر شدم طلاق خلع بگیرم. خیلی راحت به وکیلم گفت، آنقدر در دادگاه می‌دوانمت تا خسته شوی. حاضر نیست طلاقم بدهد. به من که زنی ۵۰ ساله هستم می‌گوید، باید با من مشروب بخوری و هفت قلم آرایش بکنی. من در خانه‌اش به سختی دینم را نگاه می‌دارم. یک زن مؤمنه سادات با این مرد چه باید بکند و تا کی باید از دوری بچه‌هایم بسوزم؟ پارسال حتی با پول خودم نگذاشت حج واجب بروم. چرا باید رفتن حج هم با اجازه شوهر باشد؟ به آقای شاهرودی نامه نوشتم، هنوز جوابم را نداده‌اند. خلاصه از دست این شوهر که نه نفقه می‌دهد، نه بچه‌هایم را به من نشان می‌دهد و هزار اذیت و آزار دیگر دارد، کم مانده است خودکشی کنم.

ر - ن - مشهد

بازنشستگی وقت استراحت یا...؟

از قدیم گفته‌اند که بازنشستگی، وقت استراحت است. وقتی فردی بعد از سالها تلاش، بازنشسته می‌شود، دیگر زمان استراحت اوست، اما بازنشستگی درحال حاضر برای اکثر مردم وجود خارجی ندارد، چون فرد باید آنقدر تامین باشد که دیگر به فکر کار نیفتد، اما به دلیل مشکلات اقتصادی و گرانی بیش از حد اقلام ضروری و مورد نیاز خانواده‌ها، درحال حاضر اکثر بازنشستگان که دارای بنیه و توان هستند، مجبورند که کار کنند تا کمبود درآمد خویش را جبران نمایند. به راستی مردم تا چه زمانی باید با مشکلات و تنگناهای مالی دست و پنجه نرم کنند و برای درآمد بیشتر تا پاسی از شب کار کنند؟ این رویه کار کردن تاثیر مستقیم بر روی سیستم عصبی مردم می‌گذارد و باعث می‌شود عمر مفید آنان کم و کمتر شود. امید که دولت خدمتگزار بتواند برای رفاه حال بازنشستگان اقدام موثری انجام دهد.

علی‌اکبر فرقانی - تهران

از زندگی بریده‌ام

سه سال است که ازدواج کردم. حاصل این ازدواج یک فرزند پسر است. با این گرانیها، بویژه اجاره خانه دیگر نمی‌توانم زندگی‌ام را اداره کنم. در وسط راه بریده‌ام. برای رضای خدا به من کمک بکنید تا از زندگی خسته نشوم. یک زن که مثلاً من، پشتوانه زندگی‌اش هستم و یک بچه کوچک و مردی که مستاصل شده است و نمی‌تواند از خجالت آنها درآید. در یک شرکت پیمانکاری مشغول کار بودم. دو، سه ماهی است کارش تمام شده و قرارداد من به پایان رسیده است و حال درمانده‌ام که چگونه مشکلاتم را حل کنم؟ شما را به خدا به داد من برسید.

علی‌اصغر - د - کرج

فرمایش رسول(ص)

- هر که بار خود حمل کند، تکبر ندارد
- هر که به خدا و عالم دیگر ایمان بیاورد، همسایه را گرامی دارد.
- هر که یک غصه دنیا از دل برادرش برگیرد، خدا یک غصه آخرت از دلش کم کند.
- هر که برای کم تشکر نکند، برای زیاد هم شکر نمی‌کند.

فاطمه مستعلی‌زاده - بردسیر

آنان پس چگونه پاسخ مردمانشان را داده‌اند؟ در آن کشورها این نوسانات باید اوضاع دولت و کشور را "کن فیکون" کرده باشد! آیا این درست است که ما به مردم بگوییم نفت صد دلاری ما را فقیرتر می کند؟ آیا ما هیچ گناهی در امر مدیریت بد درآمدهای نفتی و جلوگیری از تبدیل شدن یک فرصت به تهدید نداشته‌ایم؟

در اینکه افزایش درآمدهای نفت هیچ وقت برایمان نعمت و برکت به‌بار نیاورده است، بنده با آقایان هم‌عقیده‌ام. در اینکه افزایش درآمدهای نفتی هم با سازوکارهای مدیریت اقتصادی امروز جامعه به نفع ما و کشور نیست، من هم نظر مخالف ندارم، اما این حرف هم سخن درستی نیست که افزایش درآمدهای نفتی فی‌حدذاته پدیده ناخوشایندی برای کشور است. اتفاقاً بهترین فرصت را برای مملکت فراهم می‌آورد تا با دستی پر آینده را بسازیم به شرط آنکه ما فکر نکنیم می توانیم مرتب دستمان در این جیب ارزی باشد و این درآمدها را به هر طریقی که تشخیص می‌دهیم هزینه کنیم. افزایش درآمدهای نفتی یک شمشیر دولبه است. اگر خوب آن را مدیریت کنیم یک فرصت و اگر مدیریت بر آن را ندانیم، می‌تواند تبدیل به یک تهدید شود، همچنان که حال، هجمه واردات، تولید داخلی را در معرض تهدید قرار داده و افزایش حجم نقدینگی ناشی از فروش دلارهای نفتی چیزی جز تورم به‌بار نیاورده.

بهتر است برای قضاوت درست آیندگان نسبت به عملکردمان با پدیده‌ها درست و منطقی برخورد کنیم و هرگز به توجیه اشتباهاتمان نپردازیم.

در پاسخ به استدلال دوستان عزیز، من فقط یک نکته را عرض می‌کنم و آن اینکه، چرا باید افزایش درآمدهای نفتی تورم‌آفرینی کند؟ به همان نسبت که قیمت کالاها و خدمات در بازار جهانی به تبع افزایش قیمت نفت بالا رفته است، درآمد نفتی ما نیز بیشتر شده است، پس حداقل ما نباید در برابر افزایش قیمت‌ها در بازار تجارت جهانی آسیب‌پذیر می‌شدیم. بلکه اقتصاد آلمان، فرانسه، ژاپن، هلند و... که درآمدهای نفتی ندارند و در عین حال شاهد افزایش شدید قیمت‌ها بوده‌اند، باید دچار تزلزل و آشوب می‌شد و مثلاً نرخ تورم آنها را دورقمی می‌کرد و همه می‌دانیم که چنین اتفاقی در کشورهای اروپا نیفتاد. یعنی هیچکدام از این کشورها با وجود نداشتن نفت و درآمدهای نفتی و با وجود افزایش قیمت‌های جهانی نرخ برخی از کالاها و خدمات، فشار تورمی غیرمعقولی را تجربه نکردند. پس اگر بالا رفتن قیمت چند کالا و خدمت در بازار جهانی در اقتصاد ایران با وجود این همه افزایش درآمدهای نفتی، چنین تاثیر شگرفی برجای می‌گذارد، حتماً یک جای دیگر کار ایراد دارد که از آن نباید غفلت کرد. آسیب‌شناسی این مشکل امری لازم و ضروری است و با فرافکنی هم قابل حل نیست.

■

قابل توجه کمیته امداد

من منکر خدمات کمیته امداد نیستم، اما بهتر است که مسوولین این سازمان به شعبات خود در سراسر کشور بگویند که کار مردم را امروز و فردا نکنند و اجازه ندهند که مسائل برخی از ادارات نظیر پارتی‌بازی، بداخلاقی، بدخلقی و بی‌احترامی هم به کمیته امداد راه پیدا بکند.

چند ماه پیش یکی از دوستان که از کار افتاده است، گلایه می‌کرد که تمام کارهای مربوطه از قبیل تشکیل پرونده، کمیسیون پزشکی، انجام آزمایش و... انجام گرفت و همه مسوولین از جمله رئیس محترم کمیته امداد قوچان و معاون ایشان پرونده را تایید کردند، اما واحد تحقیقات که نیم ساعت کار دارد تا بیاید و اوضاع ما را ببیند، مرا معطل گذاشت و کارم حل نشده است. آیا درست که یک پرونده که همه مراحل قانونی‌اش تکمیل شده، چند ماه در این واحد خاک بخورد؟ این بنده خدا که به کمیته امداد مراجعه کرده، پنج سر عائله دارد و خدا می‌داند که چقدر مستحق است و همین کمک ناچیز کمیته امداد هم در زندگی آنها نقش ایفا می‌کند و من خواهش می‌کنم نامه مرا چاپ کنید تا مسوولین کمیته امداد توجه بیشتری مبذول دارند.

قربان حسینی - قوچان

آشفته بازار نشر

من یک استاد دانشگاه هستم. در نامه قبلی کلی مدرک برایتان کپی گرفته و ارسال کرده‌ام تا بدانید که آقای "س..." مدیر انتشاراتی... چه ظلمی در حق من کرده است. اگر ممکن است نظری به کپی مدارک بیندازید و نامه مرا چاپ کنید و اگر ممکن است شکایت بنده را به دست آقای وزیر ارشاد برسانید و آقای وزیر رسیدگی کنند که چرا کتاب دستور نگارش انگلیسی درحالی که ۷۴/۶/۲۶ مجوز چاپ از ارشاد گرفته است، در صفحه اول شناسنامه چاپ اول خود را زمستان ۷۳ درج کرده که نشان بدهد قبل از تحویل دستنوشته‌های من به مدیر انتشاراتی... این کتاب به چاپ رسیده است؟ من با اطمینان می گویم این کتاب همان دستنوشته‌های من است که به مدیر انتشاراتی... داده‌ام و ایشان رسم امانت را به جا نیاورده و آن را در اختیار انتشاراتی... گذاشته‌اند و به اسم فرد دیگری به چاپ رسیده است. چه کسی باید در بازار آشفته نشر و چاپ از حقوق مؤلف دفاع کند و جلوی تخلف برخی مدیران بی‌تقوا را که دست به چنین اقدامات ناپسندی می‌زنند، بگیرد؟

ماه منیر فتحی - تبریز

به خلخال رسیدگی کنید

در سفر اخیر ریاست محترم جمهوری و هیات وزیران به استان اردبیل، متاسفانه شهرستان خلخال و دو بخش شاهرود و خورش رستم مورد کم‌لطفی دوستان قرار گرفت، به طوری که اسمی از خلخال در صدا و سیما شنیده و دیده نشد درحالی که این منطقه سردسیر از محرومترین مناطق استان است و دو بخش خورش رستم و شاهرود، نه راه درست و حسابی دارند و نه لوله‌کشی گاز و مردم با کمبود کپسول گاز هم مواجه هستند و جوانان این منطقه نیز مشکل اشتغال دارند و پونل - خلخال - میانه سالها در انتظار گشایش است. لطفاً نامه مرا چاپ کنید تا مسوولین توجه بیشتری به این مشکلات داشته باشند.

غلامحسن اخوان - خلخال

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی قبولی اعمال همه حجاج بیت‌الله الحرام و آرزوی توفیق تشرف به خانه خدا برای همه شما خوانندگان ارجمند و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در ارائه پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان:

◆ **زهرا اکبری - اصفهان:** من چه کمکی می توانم برای شما صورت دهم؟ تلفنی با دفتر مجله تماس بگیرید و با روابط عمومی صحبت کنید.

◆ **ایرج کریمی - ژاپن:** نامه شما را خواندم و متاثر شدم. سعی می کنیم در یکی از شماره‌های آینده خلاصه‌ای از آن را به دست چاپ بسپاریم. می توانید داستان زندگیتان را به‌طور کامل برایمان بفرستید. توفیق و سربلندی شما را از درگاه خداوند مسئلت می کنم.

◆ **رضا فتحی‌نیا - گتوند:** نامه شما و مقاله‌ای که در سوگ قیصر امین‌پور نوشته بودید، به دستم رسید. از شهر گتوند چند نامه دیگر هم داشتم که چرا در مقاله یادکرد قیصر اشاره نشد که ایشان اهل گتوند بودند و نه دزفول. به هر حال قیصر امین‌پور آبروی شعر پس از انقلاب بوده و هست. فرقی نمی کند که در کجا متولد شده، در کجا زندگی می‌کرده و به کجا تعلق داشته. امیدوارم همشهریانش که حال مزار او را در کنار خود دارند، به طرز شایسته‌ای از او تجلیل کنند و تنهایش نگذارند و امیدوارم که مسوولان شهر گتوند همانطور که وعده کرده‌اند با ساخت یک مرکز فرهنگی در کنار آرامگاهش فرصت مناسبی را برای پاسداری از شعر متعهد انقلاب فراهم آورند. ضمناً یادآور می‌شوم که اداره آموزش و پرورش شهرستان گتوند و انجمن ادبی بامداد این شهر نیز مقالاتی برای مجله فرستاده‌اند که سعی می کنیم در آینده از آنها استفاده شود.

◆ **محمد کریمی‌نژاد - تهران:** نامه شما را به دکتر خدادوست داده‌ام تا ایشان پاسخ مناسبی به درخواست شما ارائه کند.

◆ **هادی درخشان - بندرانزلی:** کارت خبرنگاری شما برایتان ارسال شد. موفق باشید.

◆ **محمدرضا شاهد - ساری:** هرگز قصد اهانت به اقلیت‌های دینی نداشته و نداریم. منظور ایشان هم قطعاً خواهران و برادران زرتشتی نبوده است. همانطور که بنده و همکارانم نیز چنین نیتی نداشته و نداریم. ضمناً دو نامه دیگر هم از شما به دستم رسیده است که سعی می‌کنیم خلاصه‌ای از آن را به دست چاپ بسپاریم.

◆ **محمد صابری - قوچان:** نامه‌های مختلفی از شما با امضاء محمد صابری، حسین بهشتی، قربان حسینی و... دریافت می‌کنم که خواهشمندم از این پس با یک امضاء برایمان نامه بفرستید. مطمئن باشید به نامه‌های خوانندگان با هر امضایی رسیدگی خواهیم کرد.

◆ **رسول مناهلی - جاده مخصوص کرج:** نامه شما را خواندم. همینطور درددلی را که کرده بودید. متاسفانه تهاجم فرهنگی واقعیتی است که وجود دارد و باید درباره آن هوشیار بود. ضمناً کارت خبرنگاری شما را صادر و ارسال کردیم.

خودپرستی آفت دوستی و باعث تباهی خود است • حضرت امیر(ع)

ایران و جهان

- احمدی‌نژاد در نشست سران شورای همکاری شرکت کرد.
- ایران و آمریکا درباره عراق مذاکره می کنند.
- یونسکو ممکن است نوروز را به عنوان میراث معنوی ثبت کند.
- ۶ میلیون نفر ۳۴۰۰ میلیارد تومان سهام عدالت دریافت می کنند.
- فرشیدی وزیر آموزش و پرورش کناره گیری کرد.
- رئیس جمهوری صدور قطعنامه جدید بر ضد ایران را منتفی دانست.
- مشکل ساخت ایستگاه مترو در محوطه تئاترشهر برطرف شد.
- مصرف روزانه بنزین به ۵۷/۷ میلیون لیتر رسید.
- پروازهای مستقیم تهران - بغداد پس از ۳۰ سال برقرار شد.
- سران قوه قضاییه کشورهای اسلامی در تهران تشکیل جلسه دادند.
- تلفات حوادث غیرمترقبه ۲۱ درصد کاهش یافت.
- شورای اطلاعات ملی آمریکا اعلام کرد که ایران به دنبال دستیابی به بمب اتمی نیست.
- صادرات ایران ۱۰ میلیارد دلار و واردات ۲۹ میلیارد دلار اعلام شد.
- دکتر جلیلی بر همکاریهای راهبردی ایران و روسیه تاکید کرد.
- ۱۰۰ هزار آژانس و مسافربر شخصی کارت سوخت می گیرند.
- دکتر احمدی رئیس دانشگاه پیام نور سرپرست وزارت آموزش و پرورش شد.
- کشتی‌هایی که آب توازن وارد دریا کنند توقیف می‌شوند.
- فلسطینی‌ها و اسرائیل در پاریس و مسکو ملاقات می کنند.
- گیتس وزیر دفاع آمریکا به افغانستان رفت.
- بوتو و نوازشریف جبهه متحد علیه مشرف تشکیل دادند.
- رهبران عراق دست به تشکیل نشست اضطراری برای بررسی اوضاع این کشور زدند.
- بزرگترین طرح تروریستی القاعده در عربستان خنثی شد.
- وزیر دفاع چاد برکنار شد. این کشور صلح‌بانان خارجی در دارفور را تهدید به حمله کرده بود.
- بحران سیاسی سبب اختلاف برای تشکیل دولت در بلژیک شده است.
- کاسپاروف نسبت به تقلب در انتخابات روسیه اطمینان داد.
- گروههای لبنانی به طور رسمی میشل سلیمان فرمانده ارتش را نامزد ریاست جمهوری کردند.
- پیشنهادات اصلاحی چاوز در ونزوئلا توسط مردم رد شد.
- پ.ک.ک به دولت ترکیه پیشنهاد آتش‌بس داد.
- دولت هنیه در فلسطین خواستار اقدام جهانی برای توقف جنایات اسرائیل شد.

یکه‌تازی حزب پوتین در انتخابات دوما

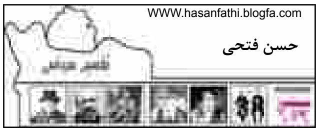

WWW.hasanfathi.blogfa.com

حسن فتحی

اگر چه طبق قانون اساسی روسیه، ولادیمیر پوتین نمی تواند برای سه دوره متوالی، مسوولیت ریاست جمهوری را عهده‌دار باشد، ولی خروج او از کرملین به منزله پایان دوران او در روسیه نیست و سایه او را از این پس، در این کشور پهناور که وارث اصلی شوروی است، مشاهده خواهیم کرد.

گذر از شوروی کمونیستی به روسیه و فروپاشی اولین امپراتوری کمونیستی جهان در سال ۱۹۹۱ را نمی توان نشان گذار حزب کمونیست از دیکتاتوری و استبداد به دموکراسی دانست. ولی این جابه‌جایی و انتقال قدرت در مقایسه با دوران سیاه استالین و برژنف، می تواند نوعی لیبرالیسم تلقی شود. لیبرالیسمی که می تواند به حاکمیت مردم در این کشور چندقومی و چندنژادی منتهی شود.

جامعه‌شناسان سیاسی درباره انتقال قدرت و یا گذر سیاسی دارای دو دیدگاه‌اند که این دیدگاهها تا حدودی با یکدیگر تضاد دارند:

–یک دسته از آنها بر این باورند که می توان با هر انتقال و دگرگونی و یا انقلاب و رفرمی، استبداد و دیکتاتوری را به دموکراسی و مردم‌سالاری تبدیل کرد. یعنی با ایجاد نهادهای مردمی و حذف دیکتاتوری، قادریم دست به تغییرات زیربنایی در جامعه و کشور بزنیم.

–دسته دوم، معتقدند اگرچه ممکن است با جابه‌جایی چهره‌ها و یا حذف برخی از نهادهای بازدارنده، ماهیت رژیم و حکومت را تغییر داد، اما تا زمانی که از نظر فرهنگی مردم با دموکراسی و مردم‌سالاری خو نگرفته و به مزیت‌ها و ویژگی‌هایش پی نبرند، این تغییرات نمی تواند ریشه‌ای و بنیادی باشد.

هریک از این دو گروه دلایل خاص خود را داشته و نمونه‌هایی را نیز ارائه می دهند.

اگر از این زاویه به روسیه پس از فروپاشی شوروی نگاه کنیم، به این واقعیت پی خواهیم برد که آنچه امروزه شاهدیم، هر چند ممکن است با دموکراسی مورد نظر غربی‌ها دارای تفاوت اساسی باشد، ولی به هیچ‌وجه قابل مقایسه با شوروی و حتی دوران گورباچف نیست.

در سال ۱۹۱۷ که لنین و یارانش توانستند رژیم تزاری را سرنگون سازند، حکومتی را روی کار آوردند که جدا از شعارهایی که می‌داد، تفاوت چندانی با دوران تزارها نداشت. درحالی که دوران یلتسین و پوتین به هیچ‌وجه قابل مقایسه با زمان برژنف و دیگر رهبران کمونیست نیست.

در شوروی، قدرت در دست حزب کمونیست بود و هیات حاکمه که طبقه جدیدی به وجود آورده بود، بدون توجه به خواسته‌ها و نظریات مردم، آنگونه که مایل بود بر کشور حکومت می کرد. در آن سالها مردم حتی قادر به اظهارنظر موافق یا مخالف نبوده و از طریق پلیس سیاسی و ارگانهای اطلاعاتی و امنیتی به شدت کنترل می شدند.

هرچند امروزه هم مردم روسیه به نوعی کنترل می شوند، ولی وجود احزاب، نشریات، رسانه‌ها و تریبون‌های مخالف سبب گردیده بتوانند نظریاتشان را بیان کرده و یا حتی دست به تظاهرات علیه دولت و پوتین بزنند. به همین دلیل، دوران کنونی را در مقایسه با زمان کمونیست‌ها می توان به تغییر و تحولی مثبت تعبیر کرد که می تواند گسترش یابد.

پوتین که ابتدا از جانب یلتسین اولین رئیس جمهوری روسیه به عنوان نخست‌وزیر روی کار آمد و سپس جانشین او شد، با وجود این که در سالهایی که قدرت را در دست داشته با سیاست مشت آهنین بر این کشور حکومت کرده، اما با توجه به فرهنگ سیاسی روس‌ها و شرایط جامعه روسیه، قدم‌هایی برداشته که از جانب احزاب و گروههای مختلف، تحلیل های گوناگونی از آن می‌شود.

–**عده‌ای** که مخالف پوتین هستند، به شدت با او به مخالفت برخاسته و معتقدند او درصدد احیای استبداد و دیکتاتوری در روسیه بوده و به صورت گام به گام در تلاش است به استالین دیگری تبدیل شود.

–**دسته دوم** که حامیان پوتین هستند، اقدامات و سیاست‌های او را عامل برقراری نظم و آرامش و حفظ یکپارچگی و امنیت در روسیه پهناور دانسته و می گویند، اگر پوتین با سیاست مشت آهنین با تروریست‌ها و تجزیه‌طلبان برخورد نمی کرد، روسیه هم به سرنوشت شوروی یا یوگسلاوی دچار می‌شد.

این روزها روسیه که انتخابات پارلمانی را تجربه می کند، با تلاطم سیاسی مواجه است مخالفان در حالی خیابانها را پر کرده‌اند که حزب وابسته به پوتین خود را برای کسب اکثریت آرای پارلمانی آماده کرده و می خواهد بار دیگر از طریق پارلمان، اهداف و سیاست‌های پوتین را جامه عمل بپوشاند. با توجه به اقتدار پوتین و نفوذ او در میان مردم و رسانه‌ها، مشخص بود که حزب روسیه واحد که وابسته به اوست، در انتخابات به پیروزی می رسد.

جالب توجه است که نام پوتین در صدر فهرست انتخاباتی حزب روسیه واحد قرار دارد که همین مساله حزب و فهرست انتخاباتی وابسته به او را تقویت می کرد.

در این ارتباط دو نظریه وجود دارد:

–**یک نظر این است** که هدف پوتین از این که در رأس فهرست حزب خود قرار گرفته، علاوه بر کسب اکثریت پارلمانی، در دست گرفتن پست نخست‌وزیری است، زیرا او که به دلیل ممنوعیت قانون اساسی قادر به ادامه دوران ریاست جمهوری نیست، به این ترتیب در قدرت باقی مانده و اقتدار خود را حفظ می کند.

–**نظر دوم این است** که از این طریق پارلمان و افکار عمومی را تحت‌الشعاع قرار داده و زمینه‌ساز تغییر قانون اساسی و ادامه ریاست جمهوری خود شود.

در هر حال، نفوذ پوتین در روسیه باقی مانده و او قادر خواهد بود با ابزارها و تریبون‌های مختلف سیاست‌ها و دیدگاههایشان را اعمال کند. او چه در نقش رئیس جمهوری یا نخست‌وزیر و یا حتی یک عضو پارلمان می تواند تاثیرگذار بوده و مخالفان را در انزوا قرار دهد.

دوران پوتین

فروپاشی شوروی و تقسیم امپراتوری کمونیست‌ها به ۱۵ جمهوری، شرایط سیاسی جهان را تغییر داده و به جنگ سردی که پس از جنگ جهانی دوم آغاز شده بود،

خاتمه داد. اگرچه در پایان جنگ جهانی دوم، وینستون چرچیل نخست وزیر وقت انگلیس از واژه دیوار آهنین برای شوروی و کشورهای کمونیستی تحت سلطه کرملین نام برده و پس از آن اصطلاح جنگ سرد در جهان سیاست رواج یافت، اما اگر نگاهی عمیق‌تر به روابط شوروی با غرب بیندازیم، مشخص خواهد شد که این رقابت که جنگ سرد نام گرفت، از همان زمانی آغاز شد که لنین و بلشویک‌ها اقدام به سرنگون کردن رژیم تزاری روسیه کرده و قدرت را در دست گرفتند.

کمونیست‌ها که با کمک آلمان‌ها توانسته بودند به روسیه بازگشته و به تدریج قدرت را از آن خود کنند به این دلیل که شعارهای ضد جنگ داده و خواستار صلح بودند، پس از پیروزی، ارتش روسیه را از مقابله با آلمان بازداشتند. آنها در **برست‌لیتووسک** با آلمانها صلح کردند. همین مساله چندان به مذاق فرانسه و انگلیس که قدرت‌های برتر زمان بودند، خوش نیامد، لذا در پایان جنگ جهانی اول که با شکست و فروپاشی امپراتوری‌های آلمان، عثمانی و اتریش و مجارستان همراه بود، اقدام به اعزام نیرو برای از بین بردن کمونیست‌ها و سرخ‌ها کردند. در این رابطه، ارتش‌های متفقین از سفیدها پشتیبانی کرده و سرخ‌ها را تحت فشار قرار داده بودند. به همین دلیل، می‌توان ادعا کرد جنگ سرد از همان زمان که لنین و دوستانش قدرت را در روسیه در دست گرفتند، آغاز شده و تا زمان فروپاشی شوروی در دوره **گورباچف** ادامه یافت.

از سال ۱۹۱۸ که **تروتسکی** در **برست‌لیتووسک** قرارداد صلح را با آلمانها امضا کرد تا سال ۱۹۹۱ که فروپاشی شوروی اعلام شد، رقابت جهان سرمایه‌داری با جهان کمونیست استمرار داشت تا اینکه با اعلام جمهوری در روسیه که وارث اصلی شوروی است، بوریس یلتسین به عنوان اولین رئیس جمهوری روی کار آمد.

یلتسین که نقش بسزایی در مقابله با کودتاگران کمونیست که گورباچف را بازداشت کرده و درصدد سرکوب پروسترویکا و گلاس‌نوست برآمده بودند، ایفا کرد از حمایت چشمگیر مردم برخوردار بود. به همین دلیل انتخاب او به ریاست جمهوری امری عادی بشمار می‌رفت، اما او در جریان اداره کشور با مشکلاتی مواجه شد که حل آنها از توانش خارج بود، زیرا روسیه که از ۸۶ جمهوری و منطقه خودمختار تشکیل شده و دارای تنوع نژادی و قومی و فرهنگی است، با عواقب سیاسی، اقتصادی و فرهنگی پس از فروپاشی و کسب استقلال دست به گریبان بود و تحمل این مشکلات برای یلتسین بسیار سخت بودند.

اگر نگاهی به دوران یلتسین بیندازیم، این واقعیت آشکار خواهد شد که او در راه برقراری نظم و آرامش سیاسی و اقتصادی بارها ناگزیر به تغییر نخست وزیر و دولت شده و برای سرکوبی تجزیه‌طلبان به چچن لشکرکشی کرد.

درنهایت آرامش سیاسی و اقتصادی از زمانی در این کشور به تدریج برقرار شد که ولادیمیر پوتین که سالها یک چهره امنیتی در شوروی پیشین بود، ابتدا به نخست وزیری و سپس به ریاست جمهوری برگزیده شد.

اگر دوران پرفراز و نشیب پس از فروپاشی شوروی را با وضعیت کنونی روسیه مورد مقایسه قرار بدهیم، می‌توانیم به نقش سازنده پوتین بهتر پی ببریم. به همین دلیل با وجود تمام مخالفت‌ها و اعتراض‌ها، باید به این واقعیت اعتراف کنیم که او معمار واقعی روسیه کنونی است و اگر او وجود نداشت، بیم آن می‌رفت روسیه با ۸۶ استان و منطقه خودمختار به سرنوشت شوروی یا یوگسلاوی دچار شود.

دوران پوتین را باید دوران بازگشت روسیه به اقتدار در جهان و منطقه معنی کرد، اما همه دیدگاهها چنین نیست.

○ حزب روسیه متحد وابسته به پوتین، اکثریت قاطع پارلمانی را از آن خود کرد

انتخابات پارلمانی

پیش‌بینی نتیجه انتخابات پارلمانی روسیه که پنجمین انتخابات این کشور از زمان فروپاشی شوروی بود، چندان مشکل و حاد به نظر نمی‌رسید، زیرا با توجه به جایگاه پوتین و حزب او و ابزارها و امکاناتی که در اختیارش بود، بعید به نظر می‌رسید این بلوک و جناح نتیجه را به مخالف‌ها و اپوزیسون واگذار کند، درنهایت نیز چنین شده و حزب پوتین با اکثریت قاطع و شکننده‌ای در دوما به پیروزی رسید. ولی اعلام نظر ناظران و تحلیلگران که حکایت از غیردموکراتیک بودن انتخابات داشت، می‌تواند شیرینی این پیروزی را به کام او و دوستانش تلخ کند.

بوریس گریزلف رهبر حزب روسیه متحد و رئیس پارلمان که متحد پوتین است، پس از مشخص شدن نتایج اعلام کرد، این رأی‌گیری نشان داد که رئیس جمهوری روسیه یک رهبر ملی است. مردم از او حمایت می‌کنند و حضور او در عرصه سیاست این کشور ادامه خواهد یافت.

درحالی که مخالفان، کرملین را به تقلب متهم کردند و بوش رئیس جمهوری آمریکا نیز خواستار انجام تحقیقات در مورد بی‌نظمی‌هایی شد که در انتخابات به وجود آمده بود. همچنین زوگانف رهبر حزب کمونیست انتخابات را غیرمسوولانه‌ترین و کثیف‌ترین انتخابات در این کشور پس از فروپاشی شوروی توصیف کرد. درحالی که اعلام شد، حزب روسیه متحد ٦٤/٣ درصد آرای مردم را به خود اختصاص داده و حزب کمونیست با ۱۱/۷ درصد در رده دوم قرار گرفته است. به این ترتیب طرفداران پوتین ۳۰٦ کرسی را از ٤٥٠ کرسی دوما به خود اختصاص می‌دهند و کمونیست‌ها به ٥٧ کرسی اکتفا می‌کنند. بقیه احزاب نتوانستند بیش از ۷ درصد آرا را به دست بیاورند.

یک رهبر حزبی معتقد بود، مردم روسیه مجبور شدند رأی بدهند و حتی تهدید شدند که اگر رأی ندهند، حقوقشان پرداخت نخواهد شد.

آلکساندر کی‌نف یک کارشناس مسائل روسیه هم مدعی شده به تعداد زیادی از رأی‌دهندگان برای رأی دادن به حزب روسیه متحد پول پرداخت شده است.

اگرچه پوتین و حزب وابسته به او توانست اکثریت قاطع پارلمانی را به دست بیاورد، ولی به نظر نمی‌رسد مخالفت‌ها شرایط آرام و بی‌دردسری را برای او به وجود بیاورد.

پارلمان روسیه (دوما) در وضعیتی نیست که بتواند برای پوتین و کرملین مشکل‌ساز شود. لذا با توجه به ترکیب پارلمان می‌توان اعلام کرد، پس از سالها، دوما به دوران کمونیست‌ها رجعت کرده است که در آن دوران فقط متحدان حزب کمونیست و کرملین می‌توانستند کرسی‌های آن را به دست بیاورند.

در این رابطه اظهارنظر زوگانف رهبر حزب کمونیست جالب است، او صراحتاً اعلام داشته که «این یک پارلمان نیست، بلکه شعبه‌ای از کاخ کرملین است. اداره‌ای از سوی دولت.»

پارلمان روسیه که زمانی سدی نفوذناپذیر در مقابل **بوریس یلتسین** ایجاد کرده بود، به این ترتیب جایگاه و مشروعیت خود را از دست داده و به ابزاری در دست پوتین و کرملین تبدیل می‌شود.

ممکن است عنوان شود که مردم به دلیل عشق و علاقه‌ای که به پوتین و اقدامات او داشته‌اند به حزب روسیه متحد رأی داده‌اند. درحالی که در کنار تمام تقلب‌ها و سوءاستفاده‌ها باید به این مساله اشاره کرد که رسانه‌های دولتی در هدایت آرای مردم به سوی این حزب نقش داشته‌اند.

به مرور زمان، افشاگری‌ها درباره این انتخابات شدت گرفته و واقعیت‌ها از پرده بیرون خواهد افتاد. سیاست پوتین یکپارچه‌سازی در روسیه بوده که متاسفانه با استفاده از حربه‌های مختلف تحقق یافته است.

با توجه به این ترکیب از این پس در پارلمان، شاهد مخالفت و اعتراضی نخواهیم بود. در این شرایط اگر حتی پوتین هم با تغییر قانون اساسی برای سومین بار به ریاست جمهوری برسد چندان بعید نیست، زیرا راه برای هر اقدامی هموار شده است.

■

تندرستی، گواراترین نعمت‌هاست ● امام علی(ع)

سه گانه

کیان فولادی

معجزه در بازار

هر چند رئیس محترم راهنمایی و رانندگی کشور، بارها و بارها در گفتگوهایش، خود و سازمانش را بی‌ارتباط با کارت سوخت اعلام می کرد و از مردم می‌خواست تا برای پیگیری مشکلات خود، درباره کارت سوخت به ادارات پست مراجعه کنند، اما سرانجام این، او بود که چند روز زودتر از وزیر نفت، جلوی دوربین‌ها آمد و با اطمینان گفت که سهمیه خودروهای شخصی افزایش خواهد یافت. وزیر نفت هم پس از اینکه در یکی از اولین مصاحبه‌های خبری خود، پس از انتصاب به سمت وزارت در مقابل اصرار خبرنگاران قرار گرفت تاب نیاورد و با لبخند، عدد ۱۲۰ لیتر سهمیه ماهانه خودروهای شخصی را اعلام کرد. این خبر خوش در فضای خودرو و خودروسواری اما چند هفته‌ای است با اخبار ناخوشایندی همراه شده است. برخلاف قواعد اقتصادی جهان که در مواقعی که بهای بنزین به عنوان کالای مکمل، گران می شود، باید بهای خودرو کاهش پیدا کند، در ایران عزیز با افزایش بهای بنزین و سهمیه‌بندی که باعث کمبود و ایجاد بازار سیاه شده، معجزه روی داد و بهای انواع خودروها نیز به‌طور محسوسی در حال افزایش است. این در حالی روی می دهد که مدیرعامل شرکت خودروسازی سایپا می گوید، امسال ۵۰۰ هزار خودروی پراید ساخته خواهد شد و دیگر خودروسازان کشور نیز همگی از شکسته شدن رکورد تولید خودرو در کشور می گویند. به این ترتیب هم تولید خودرو در کشور بسیار افزایش یافته است و هم بنزین سهمیه‌بندی شده و هم با آزادسازی واردات خودروی خارجی، از سال ۸۳ تاکنون، به روایت آمار بیش از یکصد و ده هزار خودروی سواری خارجی به بازار ایران ریخته شده است و هم خودرو گران شده است و از جمله در بازار خودرو، این افزایش قیمت بیشتر برای خودروهای دوگانه‌سوز اتفاق افتاده به‌طوری که برای نمونه خودروی پژوی جی.ال.ایکس گازسوز نسبت به سال گذشته حدود ۳۰ درصد گرانتر فروخته می شود. در همین اوضاع و احوال وزیر تازه بر صندلی نشسته صنایع و معادن با اطمینان به خودروسازان امر می کند که خودروهای خود را باید به بهای سال گذشته به مردم بفروشند و هیچ افزایش قیمتی بدون اجازه این وزارتخانه ممکن نیست. ولی ظاهراً در بیرون از ساختمان وزارت صنایع اتفاقات دیگری در حال شکل گیری است. جالب اینکه عوارض و گمرک خودروهای خارجی هم از سال ۸۳ تاکنون، هر سال کاهش یافته است اما همین خودروهای لوکس خارجی هم از کورس قیمت جا نمانده‌اند و آنها نیز نسبت به زمستان سال گذشته، گرانیهای جدیدی را تجربه می کنند. جلسه‌ای چند ماه قبل برگزار شد و در آن جلسه تیم اقتصادی دولت و رئیس جمهور، در یکسوی میز نشستند و در آن سوی میز گروهی از اقتصاددانان کشور، در پایان جلسه رئیس جمهور گفت: اختلاف نظرها در میان اساتید فراوان بود و من فهمیدم که اقتصاد امر پیچیده‌ای است. یکی از اقتصاددانان در پاسخ چنین اظهار کرد که اگر حاصل این جلسه تنها همین باشد که رئیس جمهور متوجه شده باشند که اقتصاد ایران ماجرای بسیار پیچیده و دشواری است، این جلسه، جلسه بسیار پرباری بوده است.

O از سال ۸۳ تاکنون یکصد و ده هزار خودروی خارجی به ایران وارد شده و هر سال گرانتر از سال قبل

هواپیماهای آینده

روسای صنعت هوانوردی کشور، مدتهاست که نمی توانستند هیچ خبر خوشی به مردم بدهند، چراکه تحریم شدیدی از سوی بزرگترین سازنده هواپیما در جهان (ایالات متحده آمریکا) شامل حال ایران شده بود و نه تنها تولیدات شرکت بوئینگ دراختیار ایران قرار نمی گرفت، بلکه به دلیل نفوذ آمریکا در دومین شرکت بزرگ هواپیماسازی جهان (ایرباس)، این شرکت را نیز از معامله با ایران منع کرده بود، علاوه بر این، این تحریمها شامل قطعات نیز بود و به این ترتیب در استفاده از هواپیماهای قبلی هم گرفتاریها ادامه داشت و به‌طور مرتب چند هواپیمای ایران زمین گیر بودند و امکان پرواز نداشتند، تنها راه اجاره کردن هواپیما از برخی کشورها بود که آنهم به سختی انجام می گرفت یا خرید تولیدات شرکت روسی توپولف که همیشه همراه با تردید و اندکی ترس بود. در این شرایط تمام تلاش مدیران شرکت‌های هوایی و مدیران این صنعت در توسعه و بهسازی فرودگاهها هم چندان به کار نمی آمد، چراکه قطعه اصلی این صنعت، یعنی هواپیما، دراختیار ایران قرار نمی گرفت. هفته‌ای که گذشت اما مدیرعامل هواپیمایی کشوری خبر از لغو این تحریمها علیه ایران داد و اینکه آمریکا پس از سالها به این نتیجه رسید که آنچه می خواست از این راه به دست نمی آید و بلافاصله خبر افزوده شدن ۱۵۰۰ صندلی به ناوگان هوایی ایران نیز منتشر شد. این خبر خوش باید بتواند خبرهای خوش بعدی را نیز برای این صنعت به همراه آورد و حال که مشکل و معضل بزرگ این صنعت، برطرف شده و ایران هم امکان دسترسی به هواپیماهای روز جهان را داراست با توسعه دیگر احتیاجات این صنعت، ایران خواهد توانست ضمن خدمت‌رسانی بهتر و ایمن‌تر به ایرانیان عزیز، درآمدهای کلانی هم از طریق توسعه این صنعت برای کشور کسب کند.

O افزوده شدن ۱۵۰۰ صندلی به ناوگان هوایی ایران فقط بخشی از خبر خوشی بود که مدیر هواپیمایی کشور به مردم داد

دو استیضاح برای یک نفر

تاامروز ٦ وزیر از وزرایی که ۲ سال پیش، کارشان را با رئیس جمهور آغاز کردند، وزارتخانه‌های خود را ترک کرده‌اند و هفته گذشته هم وزیر آموزش و پرورش دولت را ترک کرد. این ماجرا همچنان ادامه دارد و اکثریت مجلس شورای اسلامی، این روزها در پی یکبار استیضاح ناموفق وزیر جهاد کشاورزی، باردیگر عملکرد این وزیر دولت را مناسب شرایط کنونی نمی داند و زمزمه‌های استیضاح مجدد بالا گرفته است که اگر این بار هم استیضاح به وقوع بپیوندد، امکان رأی اعتماد مجدد مجلس محترم به ایشان، بسیار ضعیف خواهد بود. به این ترتیب باید منتظر تغییرات دیگری هم باشیم که به زودی از راه خواهند رسید و دولت نهم را یکی از متغیرترین دولتهای پس از انقلاب خواهد کرد. معاون اول رئیس جمهور البته این تغییرات را نشانه پویندگی دولت و دمیدن روح تازه به آن ارزیابی می کند، اما کیست که نپذیرد در کشوری که با تغییر روسای ارشد، بسیاری از معاونین و برنامه‌های قبلی کنار گذارده می شود و نگاهی تازه با هزینه‌ای تازه شکل می گیرد، چنین تغییرات گسترده‌ای، چندان تناسبی با منافع اقتصادی و اجتماعی کشور نخواهند داشت. هر چند که ممکن است اختلافات درونی در کابینه را کاهش دهد.

O معاون اول رئیس جمهور این اتفاقات را دمیدن روح تازه در بدنه دولت می داند

یک هفته
چند نگاه

سید محمد هوشی السادات

حضور ایران در شورای همکاری خلیج فارس

حضور دکتر احمدی نژاد در بیست و هشتمین نشست سران شورای همکاری خلیج فارس در روزهای ۱۲ و ۱۳ آذرماه ۱۳۸۶ در شهر دوحه، پایتخت قطر حاکی از درک موقعیت منطقه ای کنونی ایران دارد.

این دعوت بی سابقه به طور رسمی از سوی امیر قطر برای رئیس جمهوری ایران ارسال شد و این در حالی است که هدف اصلی از تشکیل این شورا که با حضور شش کشور عربی حاشیه خلیج فارس (عربستان، امارات، کویت، بحرین، قطر و عمان) در سال ۱۹۸۱ تاسیس شد، مقابله با صدور انقلاب اسلامی بود. این دعوت نشان از درک نقش محوری ایران در منطقه با توجه به تحولات عراق، فلسطین، لبنان و حتی موضوع هسته ای ایران و آمادگی اعراب برای تغییر در رویکرد سال های گذشته شورای همکاری خلیج فارس دارد. کشورهای عضو این شورا در سالهای نخست تاسیس به جهت نگرانی از صدور انقلاب اسلامی به کشورهایشان ، درخواست تهران مبنی بر حفظ مناسبات سالم این کشورها با جمهوری اسلامی و بی طرفی خود در جنگ تحمیلی عراق علیه ایران را رد کردند و با حمایت از عراق، کمک های بلاعوض ۳۵الی ۴۵ میلیارد دلاری خود را روانه بغداد و بنادر خود،به ویژه کویت را به مراکز عمده ترابری دریایی برای عراق تبدیل کردند. پس از جنگ تحمیلی نیز کشورهای مزبور با حمایت از ادعاهای امارات متحده عربی در مورد جزائر سه گانه ایرانی (تنب بزرگ، تنب کوچک و ابوموسی) و همچنین ابراز نگرانی در مورد برنامه صلح آمیز هسته‌ای ایران به رویکرد ضد ایرانی خویش ادامه دادند و اساساً می توان گفت که از این منظر ، تشکیل شورای همکاری خلیج فارس یک عامل منفی برای امنیت ملی جمهوری اسلامی به حساب آمده است. با این حال، نقش حضور آقای احمدی نژاد در این نشست و سخنرانی وی در این شورا و پاسخ به ابهامات احتمالی اعضای این شورا در مورد برنامه هسته‌ای ایران، می تواند خنثی کننده راهبرد آمریکا در منزوی ساختن ایران در بین کشورهای اسلامی –عربی باشد. همچنین کاهش احتمالی نیروهای آمریکایی، کشورهای شورای همکاری خلیج فارس را به سوی همزیستی مسالمت آمیز با ایران وادار خواهد کرد. ارتقاء هرچه بیشتر روابط فرهنگی با کشورهای عضو شورا نیز که همگی مسلمان هستند و نتیجتاً تحقق هدف بزرگ انسجام اسلامی در کنار افزایش ارتباطات و تعاملات اقتصادی با کشورهای عضو و استفاده از این ظرفیت برای ارتباط با دیگر حوزه‌ها ، همانند اتحادیه اروپا را می توان از زمینه های حضور رییس جمهوری در اجلاس دوحه عنوان کرد . در صورتی که ایران و عراق به جرگه کشورهای شورای همکاری خلیج فارس وارد شوند، افزایش سرمایه گذاری متقابل این کشورها و همکاری در حفظ بازار نفت ، می تواند فرصتهای تازه‌ای را فرا روی این کشورها قرار دهد و درنتیجه با حضور پر رنگ تر ایران در معادلات منطقه و تقویت همکاری های اقتصادی موجود می توان تصور خلا امنیتی در بزرگترین شاهراه انتقال انرژی جهان از تنگه هرمز را نیز برطرف ساخت . با توجه به‌این که سقوط رژیم صدام و حاکمیت یک دولت شیعه درعراق در کنار شکست سال گذشته اسراییل از حزب الله لبنان و همچنین توانایی هسته ای صلح آمیز ایران، موازنه قدرت را در منطقه به نفع ایران تغییر داده است، با این حال به نظر می رسد برای کشورهای عضو شورای همکاری خلیج فارس که از یک سو برای تامین امنیت خود به پایگاه های نظامی آمریکا در خاک خود، متکی هستند و از سوی دیگر می خواهند ارتباط خوب خود را با ایران به عنوان همسایه قدرتمند خود حفظ کنند، این یک چالش محسوب شود.

گزارش آمریکایی بر ضد آمریکا

گزارش ۱۵۰ صفحه‌ای ماه دسامبر سازمان اطلاعات ملی آمریکا که متشکل از ۱۶ سازمان اطلاعاتی و به عنوان بالاترین مرجع اطلاعاتی این کشوراست، بر توقف برنامه ساخت جنگ افزارهای هسته‌ای ایران از سال ۲۰۰۳ تاکید دارد و باعث شد که گزارش ماه مه ۲۰۰۵ واشنگتن در خصوص برنامه هسته ای ایران زیر سوال برود . گزارش شورای اطلاعات امنیتی آمریکا و انگلیس با انتشار تحلیلی درباره برنامه هسته‌ای ایران اعلام کرد:« گروه شش باید هرگونه اقدام عجولانه علیه ایران را به تأخیر بیندازد و اتحادیه اروپا و به ویژه آمریکا باید وارد گفت وگوهای بدون پیش شرط با ایران شوند. این در حالی است که در سند برآورد اطلاعات ملی سال ۲۰۰۵ آمده بود: ما با اطمینان خاطر بسیار چنین ارزیابی می کنیم که ایران در حال حاضر مصمم است با وجود تعهدات بین المللی اش و فشارهای وارد از سوی جامعه بین الملل به ساخت جنگ افزارهای هسته‌ای مبادرت کند و به نظر ما تغییر نظر ایران ناممکن نیست. حال آن که در سند برآورد اطلاعات ملی مربوط به فعالیتهای هسته‌ای ایران در سال ۲۰۰۷ آمده است: با اطمینان خاطر زیاد می گوییم که ایران در پاییز سال ۲۰۰۳ برنامه ساخت جنگ افزارهای هسته‌ای اش را متوقف کرد و توقف برنامه فوق دست کم چند سال ادامه داشته است.

در پی انتشار این گزارش، چین درباره تصویب تحریم های بین المللی جدید علیه ایران ابراز تردید کرد. روسیه نیز اعلام کرد در تهیه گزارش مرکز اطلاعات ملی آمریکا تجربه ناخوشایند آمریکا در عراق و عدم تأیید وجود سلاحهای کشتار جمعی در این کشور که دستاویز واشنگتن برای حمله به عراق بود، مورد توجه قرار گرفت. **محمد البرادعی** مدیر کل آژانس بین المللی انرژی اتمی نیز در واکنش به برآورد سازمان های اطلاعاتی آمریکا آن را عاملی برای کاهش تنش ها توصیف کرد. نخستین تأثیر انتشار این برآورد می تواند باعث تزلزل مبنای ادعاهای آمریکا علیه ایران شود. از سوی دیگر، پس از انتشار گزارش البرادعی و پیشروی روند تعامل گفتگوهای ایران و آژانس در چارچوب طرح اقدام ، پافشاری آمریکا بر تهدیدآمیز بودن برنامه های هسته‌ای ایران، چهره ای جنگ طلب و معارضه جو از آمریکا در جهان ترسیم کرده که حتی جایگاه اقتصادی آمریکا را در بازارهای جهانی به چالش کشیده به طوری که دلار هر روز در برابر واحدهای دیگر پولی آسیب پذیرتر می شود. نکته دیگر، این که بازار انرژی و نفت در برابر ناامنی های بین المللی روز به روز شکننده تر و ناایمن تر می شود به گونه‌ای که گویش تهدیدآمیز آمریکا علیه ایران در چند ماه اخیر اثری مستقیم بر قیمت نفت داشته و آن را به مرز صد دلار رسانده است. پیامد دیگری که می توان برای این گزارش در نظر گرفت، اینکه با توجه به بحرانی که آمریکا در عراق دچار آن شده است و از سویی ورود دولتمردان کاخ سفید به فضای انتخاباتی سال آینده در این کشور، تهدید به گشودن جبهه‌ای تازه که بسیار خطرناک تر و ناشناخته تر از عراق است، کفه ترازو را به نفع رقبای جمهوریخواهان سنگین می کند. این گزارش همچنین راه واشنگتن را در یافتن حامیان بیشتر برای اعمال قطعنامه های شدیدتر علیه تهران دشوارتر می کند.

هیچ مرد خردمندی هرگز نخواسته است که جوانتر باشد

● جاناتان سویفت

زیرنظر: جعفر گودرزی
j.goodarzi@yahoo.com

گفت‌وگوی ویژه جنگ هنر اطلاعات هفتگی:

راز ماندگاری علی نصیریان

سالهای سال است که او را به عنوان یک هنرمند بزرگ و دوست داشتنی بر پرده سینما، صفحه تلویزیون و صحنه تئاتر می‌بینیم. دو عامل سبب شد به گفت‌وگو با استاد نصیریان بپردازیم. یک عامل، درخشش او در مجموعه تلویزیونی میوه ممنوعه در ماه مبارک رمضان بود که سند دیگری بود بر مصداق این ضرب‌المثل که: «دود از کنده بلند می‌شود» و دیگری حضور او در مقام داوری پنجمین جشنواره سراسری تئاتر رضوی. از استاد دعوت کردیم به دفتر اطلاعات هفتگی بیایند.

استاد علی نصیریان، به دعوت مجله اطلاعات هفتگی، روز یکشنبه چهارم آذر ماه به دفتر مجله آمد و پس از انجام مصاحبه‌ای مفصل با مجله و در دفتر سردبیر، به دعوت روزنامه اطلاعات و مدیریت محترم موسسه هم لبیک گفت و از بخشهای مختلف موسسه اطلاعات دیدن کرد که گزارش این بازدید در روزنامه اطلاعات منتشر شد.

استاد نصیریان بهنگام حضور در مجله تنها بود و با اتومبیل شخصی خویش آمد و نه مدیر برنامه‌ای مثل جوانها همراهش بود و نه محافظ و گارد و همراهی.... ساده و صمیمی مثل آب، مثل آیینه، مصاحبه‌ای که ما با او داشتیم در دفتر سردبیر مجله صورت گرفت و سردبیر مجله نیز در این گفتگو شرکت داشت (که در گفت‌و گو با مربع توخالی و پر متمایز شده است) با این امید که جوانان هنرمند ما تواضع و فروتنی را از اساتید این عرصه بیاموزند و رمز ماندگاری را از زبان آنها به جان بسپارند.

و نیز با تشکر فراوان از استاد، که سالهای سال است هنرنمایی او را در عرصه تئاتر، سینما و تلویزیون شاهدیم.

شما را به مطالعه مصاحبه متفاوت جنگ هنر با علی نصیریان دعوت می‌کنیم.

پریسا شادانلو

آذر ۸۶ دفتر مجله

● پنجمین جشنواره سراسری تئاتر رضوی، همزمان با میلاد امام رضا(ع) چندی پیش برگزار شد و شما به عنوان یکی از اعضای هیات داوری بخش صحنه‌ای در این جشنواره حضور داشتند، جشنواره امسال را چطور ارزیابی می‌کنید؟

هیات داوران بخش صحنه‌ای به جز من دو داور دیگر هم داشت. حسین مسافر آستانه و سیاوش تهمورث دیگر داوران بودند. در مجموع کارها زیبا بود و زحمات زیادی برایشان کشیده بودند.

● آیا داوری کار دشواری است؟

بله، قضاوت کردن بسیار دشوار است. راستش من زیاد راضی نیستم داور باشم، ولی وقتی از من دعوت می‌شود، شرط ادب ایجاب می‌کند که دعوتشان را بپذیرم.

امسال هم در جشنواره فیلم فجر داور می‌شوید؟

به هیچ وجه! چون از پارسال اصلاً خاطره خوبی ندارم، زیرا اتفاقهایی افتاد که در شاٴن هنرمندان نبود.

● بفرمایید چرا تعداد کثیری از هنرپیشگان جوان امروزی از آن فروتنی و بزرگ‌منشی که در وجود شما است، بی‌بهره‌اند؟

من فکر می‌کنم این معضل برمی‌گردد به نظام غلط آموزش و پرورش، چرا که در زمان تحصیل ما اغلب فصل‌هایی از کتابهای کلیله و دمنه، بوستان و گلستان سعدی، مدیحه‌های نظامی گنجوی، مثنوی‌های مولانا و حماسه‌های شاهنامه فردوسی تدریس می‌شد، ولی حالا متاسفانه در دانشگاه‌ها هم کمتر از این ادبیات غنی استفاده می‌شود. و همین امر باعث شده که حرمتها شکسته شود و احترام به بزرگترها کمتر رعایت گردد. من یادم می‌آید، زمانی که دبیرستان می‌رفتم وقتی در راهرو دبیرستان، منتظر شروع کلاس نشسته بودیم، اگر استادم ده بار هم از جلوی من رد می‌شد، من به احترام بزرگتر بودنش جلوی پای او بلند می‌شدم، ولی متاسفانه الان اینطور نیست!

● به نظر شما ما چقدر از اصالتها دور شده‌ایم؟

متاسفانه خیلی زیاد! شما نگاه کنید موسیقی، ریتم و ضرب اساس کار تئاتر است. آیا اینها در دانشگاههای هنر ما تدریس می‌شود؟ درست است که ما باید از لحاظ تکنیک و فن، متدها و روشهای اجرایی و تربیت بازیگر را به صورت سیستماتیک از غرب بگیریم، ولی اینها دلیل نمی‌شود که جوانان امروزی، هویت و فرهنگ اصیل کشور خودمان را آموزش نبینند.

☐متاسفانه اشتباه عمده‌ای که در همه عرصه‌ها قابل مشاهده است، اینکه فکر کردیم نوآوری یعنی ساختارشکنی، هنجارشکنی، یعنی آنچه از نظر فرهنگی پیشینه ما را قرنها شکل داده از بین ببریم و یک بنای جدیدی بسازیم. آن هم بنایی که مهندسی نکردیم، خوب، اگر ما بخواهیم بنای قدیمی را نقد و خراب کنیم، باید بدانیم نقشه بنای جدید چیست؟ اما اصلاً نداریم و نمی‌دانیم! حال که چنین است پس حداقلِ بناهای قدیمی را دست نزنیم و خراب نکنیم. ما کلاً چیزی را که داریم تبلیغ می‌کنیم، درواقع

بی‌ترتیبی است، بی نظمی است. یعنی ترتیبی وجود ندارد! الان ما نمی‌دانیم با نسل جدید چه کار باید کرد. درواقع ما بدون اینکه فکر کرده باشیم و دلیلی داشته باشیم، فکر کردیم نوآوری و خلاقیت یعنی از بین بردن هرچه که بوده و هرچه که هست. متاسفانه ما در تربیت فرزندانمان، اقتصادمان و... اینگونه هستیم. به عنوان مثال، نائین تنها شهری بود که هنوز بافت سنتی و قدیمی خودش را داشت، ولی اخیراً دیدم در آنجا آپارتمانهای جدید درست کرده‌اند و بناهای قدیمی را از بین برده‌اند. با یکی از مسوولین گردشگری در این مورد صحبت کردم و گفتم، ما هر چقدر هم که بخواهیم ساختمانهای مرتفع و مدرن بسازیم، نمی‌توانیم مثل شنگن چین یا شانگهای یا یکی از ساختمانهای نیویورک را بسازیم که صد، صد و پنجاه طبقه است. پس ما در این زمینه‌ها اصلاً نباید وارد رقابت بشویم. جهانگردی که به ایران می‌آید، دلش می‌خواهد بافتهای قدیم و فرهنگ و پیشینه ایران را ببیند. ما باید از بناهای قدیمی پاسداری کنیم و نگذاریم از بین برود، وگرنه برای جهانگرد این آپارتمانهای امروزی ما چه جذابیتی می‌تواند داشته باشد؟! همین مشکل در آموزش و پرورش است. آمدند کتابهای درسی را عوض کردند، بدون اینکه بدانند گلستان یا کلیله و دمنه و... برای چه منظوری آموزش داده می‌شد و این قبیل آثار را از کتابهای درسی مدارس حذف کردند باور کنید ورق به ورق مطالب این کتابها نکات اخلاقی داشت که در ذهن دانش‌آموز یا شنونده می‌نشست.

■بله دقیقاً همین طور است. متاسفانه اینها فراموش شده است دیگر، اینها را گذاشتند کنار. تازه وقتی آنچه را که ما در کار خودمان داریم نگاه می‌کنیم، درمی‌یابیم که آن هم باز یک چیز سیستماتیک مدون سامان داده شده نیست. با وجود اینکه استاد فرنگ رفته داشتیم و یکسری از اساتید هم که فارغ‌التحصیل همین جا بودند، ولی متاسفانه این قضیه هنر نیز سست است و فرمایشات شما کاملاً صحیح است.

☐حالا شما فکر می‌کنید چه باید کرد؟ مثلاً من به عنوان کسی که در رسانه کار می‌کنم، یا شما که استاد هنر هستید، چه کار باید بکنیم تا درحقیقت این ویروس فرهنگی از بین برود؟

من فکر می‌کنم حل اینطور مسائل فردی نیست. یک جاهایی باید از نظرات و آدم‌های متفاوت استفاده شود. یک جاهایی مثل فرهنگستان هنر، وزارت علوم و وزارت ارشاد. در مورد آموزش مسائل هنری، باید بحث و گفتگو شود و مشخص کنند که این موارد آموزشی چه جور مواردی است و اصلاً آموزش کارهای تکنیکی چگونه باید باشد. همینطور هویت فرهنگی. جوانها را باید با فرهنگ خودی از طریق شعر، موسیقی، منظومه‌ها، حکایات متون قدیمی، حماسه‌ها، معماری و موسیقی ایرانی آشنا کرد. جوان باید جاهای مختلف را ببیند و تحقیق کند. اینها کمک‌کننده و پشتوانه یک هنرجویی می‌شود که می‌خواهد وارد این حیطه شود. او بالاخره باید یک فرهنگی داشته باشد تکنیک و فن را باید در آن سوی دنیا آموزش ببینیم و بیاموزیم. منتها در تفسیر کارمان و در تفسیر مضامین و حتی انتخاب مضامین، همچنین احیا و اجرای این مضامین، باید از فرهنگ خودی بهره بگیریم و فرهنگ خودی حاصل نمی‌شود، مگر اینکه ما با این متون و با این مبانی آشنا بشویم. به عنوان مثال تمثیل‌هایی که در مثنوی است، ما را با زبانی قابل فهم با حیطه‌های گسترده ادب و عرفان و حتی دین و مذهب و مسائل بسیار عمیق انسانی آشنا می‌کند. بزرگانی مانند مولانا با مخاطب وسیع ارتباط برقرار می‌کنند. منتها هر انسانی با اندوخته فرهنگی خود توشه برمی‌گیرد. مثلاً یک آدم معمولی با دیوان حافظ فال می‌گیرد و آدم‌های فرهیخته به صورتی دیگر از آن استفاده می‌کنند. به قول معروف، هر کسی از ظن خود شد یار من! همانطور که محمد گل‌اندام در مقدمه حافظ گفته، هم عوام از آن لذت می‌برند، هم خواص به مذاقشان خوش می‌آید. درواقع ما گذشته ادبی پربار و غنی داریم.

☐همانطور که یک دکترای ادبیات وقتی می‌خواهد مدرک دکترای خود را بگیرد، باید سه دکتر ادبیات از او امتحان بگیرند، بعد تزش را ارائه بدهد و سپس مدرک دکترایش را بگیرد. چرا کار بازیگری بخصوص در تلویزیون که یک رسانه ملی است، نیاز به چنین مجوزی ندارد؟

بدون اینکه فکر کرده باشیم و دلیلی داشته باشیم، فکر کردیم نوآوری و خلاقیت یعنی از بین بردن هرچه که بوده و هرچه که هست.

■و البته ظاهر قضیه این است که خانه سینما و خانه تئاتری وجود دارند و اینها انجمن‌هایی دارند. اینها کسانی را که کارت اتحادیه بازیگری داشته باشند را وارد این حیطه می‌کنند و نظر من این است که این کارت براساس معیارهای اجرایی صادر می‌شود. البته در همه جای دنیا باید عضو اتحادیه باشی و کارت بازیگری داشته باشی تا بتوانی نقش‌آفرینی کنی و کشور ما نیز از این قاعده مستثنی نیست.

● ولی خیلی‌ها بدون هیچ سابقه‌ای، بلافاصله وارد عرصه بازیگری و سینما می‌شوند.

بله، این گونه هم است. ما همیشه هم رابطه داریم، هم ضابطه، فقط ضابطه وجود ندارد.

☐روزی با استاد علی تجویدی - خدا رحمتش کند - صحبت می‌کردم. او می‌گفت، متاسفانه رادیو و تلویزیون مثل کافه شده و هر خواننده‌ای که از راه می‌آید، می‌خواند! در زمان ما قبل از اینکه خواننده کاملاً تایید شود، به او اجازه نمی‌دادیم بیاید پشت میکروفن و بخواند، اما از دهه پنجاه همه چیز به هم ریخت!

■درست است. درواقع ما هم همینطور بودیم. به عنوان مثال، در گروه‌های تئاتری، مگر کسی اجازه داشت، بدون پشتوانه وارد عرصه بازیگری شود و نقش اول را ایفا کند!؟ بعد از انقلاب، تحولاتی صورت گرفت و معیارهایی به هم ریخت. بعضی‌ها به درست و برخی هم به نادرست. به عنوان مثال همین تئاترشهر یا تئاتر سنگلج مشخصه داشت که با چه مشخصاتی چه کسانی می‌توانند در آن فعالیت کنند.

بقیه در صفحه ۵۰

کفشهای میرزانوروز

دزد و نویسنده

غریبه و آشنا

هر کس بخواهد زندگی آرامی داشته باشد، ناچار است که تنها زندگی کند • گوستاو فلوبر

رفتارها و واکنشها

همگان ویلی استوارت را تمام شده می‌دانستند
به غیر از دو نفر، خودش و همسرش!

مرا باور کنید

دکتر بهمن بهروزی

"ویلی در یک تصادف وحشتناک، یک دست خود را از دست داد، ضمن آنکه آسیب‌ها و جراحات متفاوت دیگری هم بر بدن او وارد آمد تا آنجا که او نزدیک به یکسال را بدون حرکت در بیمارستان بسر برد. پس از خروج از بیمارستان، ویلی روحیه‌اش را به کلی از دست داده بود و مرگ را برای خود موهبتی می دانست، تا اینکه همسرش او را به سوی مبارزه برای ماندن و اثبات کردن توانایی هایش سوق داد و سرانجام... "

کریسمس در نیوجرسی

ویلی استوارت طی هفت سالی که از ازدواج او با همسرش لیندسی می گذشت، هرگز کریسمس و شب سال نو را بدون او نگذرانده بود، اما در سال ۲۰۰۴ درست سه روز قبل از فرارسیدن کریسمس، روِسای ویلی در محل کارش که یک شرکت بیمه بود، از وِیلی خواسته بودند تا برای انجام کارهای پایانی در مورد یک قرارداد بیمه به نیوجرسی سفر کند.

ویلی که می‌دانست پیدا کردن پروازی که جای خالی در آن وجود داشته باشد، آن هم در فاصله سه روز قبل از کریسمس امری تقریباً محال است، تصمیم گرفت تا وقت خود را به دنبال یافتن جای خالی در پروازی از شیکاگو به نیوجرسی، تلف نکند و سفر را با اتومبیل خودش انجام دهد.

ویلی و لیندسی به‌واقع عاشق یکدیگر بودند. هفت سال پیش درحالی که ویلی ۳۰ ساله و لیندسی ۲۸ ساله بودند با یکدیگر ازدواج کردند، درحالی که یک دوره نامزدی پنج ساله را هم با یکدیگر طی کرده بودند. پس از ازدواج، اگرچه لیندسی خواهان بچه‌دار شدن بود، اما ویلی معتقد بود که آنها باید هنوز چند سالی را با صبر و حوصله سر کنند تا از نظر وضعیت و امکانات زندگی شرایط بهتری به دست آورند و آنگاه صاحب فرزند شوند. لیندسی هم با این نظر موافقت کرده بود، اما این ماموریت ناگهانی و دیرهنگام در آن روز دلشوره عجیبی را در وجود ویلی انداخته بود و او با خود عهد کرد تا با هر مکافاتی که شده خود را به موقع به همسرش برساند تا آن رسم همیشه گذراندن کریسمس و سال نو در کنار همسرش، شکسته نشود. اتفاقاً در صبح روز کریسمس، ویلی سرانجام توانسته بود تا قرارداد را به امضاء طرفین برساند و حوالی ظهر بود که سوار بر اتومبیل خود راه بازگشت به شیکاگو را در پیش گرفت.

او بر این تصور بود که شب هنگام خود را به موقع برای انجام مراسم شب کریسمس به لیندسی می‌رساند. البته از صبح برف شدیدی شروع به باریدن کرده بود و ویلی امیدوار بود که این بارش، باعث لغزندگی جاده نشود، اما همین که ویلی سوار بر اتومبیل خود وارد بزرگراه شد، متوجه شد که جاده خیس شده و هرچه که زمان به غروب نزدیک‌تر می‌شد، این خیسی تبدیل به یخبندان می گشت. در نزدیکی غروب، ویلی آسمانخراشهای شیکاگو را در افق مشاهده کرد و خوشحال از اینکه سرانجام توانسته بود خود را به موقع به شیکاگو بازگرداند، با فشار بیشتری روی پدال گاز سرعت اتومبیل خود را بیشتر کرد. در همین لحظات، ناگهان یک تریلی بزرگ که آن هم در گیرودار عجیب ویژه شب کریسمس، سرعت خود را بیشتر کرده بود، دچار لغزش شد و به دلیل سنگین بودن محموله تریلی، راننده قادر به کنترل آن نشد و پس از آنکه دو بار به دور خود چرخید، روی یک طرف بدنه سقوط کرد و با صدایی وحشتناک که از اصطکاک بدنه تریلی به جاده به‌وجود آمده بود با چند اتومبیل برخورد کرد که متاسفانه یکی از اتومبیل‌ها متعلق به ویلی بود که او هم در آن جاده یخ بسته سرعت زیادی به خود گرفته بود. شدت تصادفها به‌قدری بود که بزرگراه شیکاگو در آن شب کریسمس به‌کلی بسته شد و تنها آمبولانس‌ها و وسایط آتش‌نشانی و اورژانس بودند که آژیرکشان خود را به محل حادثه رسانده و به برداشتن مجروحان و یا اجساد کشته‌شدگان اقدام می‌کردند.

ویلی استوارت هم در میان مجروحانی بود که دچار مصدومیت شدیدی شده بودند. او کاملاً از هوش رفته بود، ضمن آنکه در چند نقطه از بدن دچار جراحت و صدمه شدیدی شده بود.

قطع عضو

پزشکان پس از مشورت با یکدیگر تنها راه نجات ویلی را که حداقل شانسی برای زنده ماندن داشته باشد، قطع بازوی چپ او می‌دانستند و لیندسی همسر ویلی هم به عنوان تنها کسی که مسوولیت او را می‌پذیرفت، مجوز قطع عضو شوهرش را امضاء کرد. البته مادر ویلی هنوز در قید حیات بود و در کالیفرنیا زندگی می‌کرد، اما لیندسی عجالتاً ترجیح داد تا این خبر ناراحت‌کننده درباره پسرش را به او نرساند. اما حتی پس از قطع عضو هم شانس ویلی برای زنده ماندن در بهترین شرایط پنجاه درصد بود، چرا که او علاوه بر جراحات و شکستگی استخوان در چند نقطه دیگر از جمله در پا، لگن خاصره، دنده و شانه دچار عفونت شده بود که بیشتر از هر چیزی پزشکان را نگران کرده بود. اما در این میان این همسرش لیندسی بود که هر لحظه بر بالین ویلی که در خواب و یا بی‌هوشی به سر می‌برد، حاضر بود و از او می‌خواست برای زنده ماندن بیشتر تلاش کند.

لیندسی شوهرش را به خوبی می شناخت و می دانست که او نیاز به روحیه و تشویق دارد. سرانجام پس از چهار عمل جراحی در ۱۰ ماهی که ویلی در بیمارستان بسر می‌برد، پزشکان مجوز مرخصی او را صادر کردند و ویلی با دو عصا در زیر بغل با تنها یک دست سالم به خانه رفت.

روحیه از دست رفته

پس از بازگشت به خانه بود که لیندسی متوجه تغییرات فراوانی در ویلی شد. او آن مرد شاد و خندان گذشته نبود. ویلی در گوشه‌ای کز می‌کرد و با انواع و اقسام مسکن‌ها سعی می‌کرد تا دردهای فراوانی را که به او عارض می‌شد، کاهش دهد. استفاده از مسکن‌ها و سستی، خواب‌آلودگی و خمودگی در ویلی، روحیه او را به شدت ضعیف کرده بود. تا آنجا که برخی اوقات، ویلی حتی همسرش را سرزنش می‌کرد که چرا اجازه داده بود تا پزشکان برای زنده نگهداشتنش تلاش کنند! چرا که او مرگ را به مراتب انتخاب بهتری می‌دانست! اما لیندسی در تلاش بود تا به او بفهماند که انتخابی به نام مرگ وجود ندارد و زندگی است و دیگر هیچ.

سرانجام پس از حدود یکسال که از حضور ویلی در خانه می‌گذشت و روحیه او به پایین‌ترین درجه ممکن رسیده بود و لیندسی هم از آن واهمه داشت که شوهرش به تهدیدهای مکرر خود عمل کرده و به یکباره با بلعیدن دهها مسکن، کار خود را یکسره کند، با توجه به این که هنوز هم خود را با روحیات همسرش آشنا می‌دانست، سعی کرد تا به صورت جدی او را به رقابت دعوت کند.

لیندسی خود یک بسکتبالیست بود و در تیم‌های ورزشی دبیرستان عضوی موثر محسوب می‌شد، بنابراین یکروز به شوهرش گفت که حاضر است تضمین کند که ویلی را با اختلاف بیست امتیاز در یک بسکتبال تک به تک، شکست می‌دهد. لیندسی یکی از خصوصیاتی را که در ویلی قبلاً شناسایی کرده بود، حس رقابت در او بود و می‌دانست که شوهرش علاقه‌ای به این ندارد که از کسی شکست بخورد.

در ابتدا ویلی نسبت به ادعای همسرش بی‌تفاوت بود، اما بر اثر تکرار آن، سرانجام ویلی حاضر شد تا در بازی بسکتبال در برابر همسرش قرار گیرد. البته در آن

بازی لیندسی برنده شد، اما اختلاف امتیاز او با ویلی به شانزده رسید. ویلی از اینکه در شرطبندی برنده شده بود تا حدودی خوشحال بود، اما از اینکه با چنین اختلافی در ورزش، مغلوب همسرش شده بود، غرورش را جریحه‌دار می‌دید و این همان شرایطی بود که لیندسی به دنبال آن بود. اینکه شوهرش را راغب به ایستادگی همراه با حس رقابت یابد و اینکه غرور از دست رفته را دوباره در ویلی مشاهده کند.

ویلی که اصولاً قبل از تصادف یک ورزشکار تمام عیار بود و در رشته‌های مختلف تبحر داشت، تمرینات بسکتبال را شروع کرد، ضمن آنکه مجبور شد تا مصرف مسکن‌ها را که باعث سستی و خمودگی او می‌شدند، کاهش دهد. او دو یا سه بار دیگر مغلوب همسرش شد، اما آهسته آهسته توانست خود را با شرایطی چون یکدست بودنش، تطبیق داده و با محدودیت‌های خودش کنار آید و سرانجام پس از چند بار تلاش در یک مسابقه با اختلاف چهار امتیاز، لیندسی را مغلوب کرد. اما این لیندسی بود که حتی بیشتر از ویلی از شکست خودش، خوشحال شده بود، چرا که شوهرش را در راه بازگشت به زندگی یافته بود. در این میان ویلی هم، هر زمان بیشتر و بیشتر خود را برای اثبات کردن به خودش راغب‌تر می‌دید.

ویلی هنگام مسابقه

به دنبال یک غیرممکن

یک روز ویلی مطلبی را نزد همسرش عنوان کرد که حتی لیندسی را دچار تعجب کرد. ویلی که در یکی از جراید خبری در مورد مسابقه بزرگ و سالانه قایقرانی انفرادی در آبهای خروشان خوانده بود، به لیندسی گفت که قصد شرکت در این مسابقه را دارد. آنگاه زمانی که لیندسی بیشتر در مورد مسابقه و شرایط آن تحقیق کرد، بیشتر به نتیجه رسید که چنین مسابقه‌ای به هیچ وجه برای ویلی و شرایطی که او دارد، مناسب نیست. درواقع مسابقه قایقرانی انفرادی در رودخانه پرتلاطم و خروشان کلرادو انجام می‌گرفت که از نظر فشار آب و تخته سنگهایی که در بخش‌های مختلف رودخانه وجود دارند، یکی از خطرناک‌ترین و غیرممکن‌ترین رودخانه‌ها برای قایقرانی محسوب می‌شود و به همین دلیل هم مسابقه سالیانه قایقرانی در رودخانه کلرادو به عنوان مهمترین مسابقه در آبهای خروشان در سطح جهان محسوب می‌شد و تنها قایقرانانی که صاحب تجربه بوده و شناخته شده محسوب می‌شدند، قادر به شرکت در آن بودند. اما زمانی که لیندسی آن حقایق را برای شوهرش بازگو کرد و حتی نامنویسی او را در مسابقه مذکور غیرممکن دانست، ویلی نه‌تنها پای پس نکشید بلکه بیشتر خود را متمایل به حضور در مسابقه مذکور دانست.

او برای لیندسی مطلبی را عنوان کرد که همسرش دیگر نتوانست برای آن پاسخی قانع کننده بیابد. ویلی به زنش گفت: "من می‌دانم که یک فرد یکدست قادر نیست در چنین مسابقه مشکلی شرکت کند، آنهم مسابقه‌ای که کنترل قایق در هر لحظه و ثانیه حرف اول را می‌زند، اما باید به من اجازه دهی تا تلاش خود را به خرج دهم. من باید به خودم ثابت کنم که هنوز انسانی هستم که می‌توان روی او حساب کرد یا حداقل خود بتوانم روی خودم حساب کنم. پس لطفاً نگذار که کمتر از خودم باشم! من خطرات حضور در این مسابقه را به خوبی شناخته‌ام و حتی ممکن است جان خودم را هم از دست بدهم، اما باید چنین خطری را به جان بخرم، چرا که در غیر این صورت، خودم را لایق این زندگی نمی‌دانم."

لیندسی دیگر نتوانست در برابر خواسته شوهرش مقاومت کند و حتی به او گفت که خودش هم به همراه او به عنوان مشوق حضور خواهد داشت، اما از طرف دیگر لیندسی در دل امیدوار بود که برگزارکنندگان مسابقات با استناد بر مقررات مربوط به چنین رقابتی، از حضور ویلی جلوگیری کنند. درواقع با چنین امیدی بود که لیندسی به همراه شوهرش عازم کلرادو شدند تا در مراسم مقدماتی و نامنویسی مسابقه شرکت کنند.

در کلرادو

همان‌گونه که لیندسی حدس زده بود، هیاءت برگزارکننده مسابقه در ابتدا مجوز شرکت برای ویلی را صادر نکردند. آنها عنوان کردند که در مسابقات قایقرانی در آبهای سفید (به دلیل خروشان بودن رودخانه و کف‌آلود شدن آب، اصطلاحاً آن را قایقرانی در آبهای سفید می‌نامند)، آنچه اهمیت دارد، کنترل قایق به وسیله یک پاروی دوسر است که با دو دست باید آن را انجام داد و کنترل با یکدست سریعاً باعث خارج شدن کنترل از دست قایقران و واژگون شدن آن می شود که متعاقب آن به دلیل فشار بسیار قوی که در آب و خود دارد، قایقران با برخورد به تخته سنگ‌ها، آنهم با سرعت فراوان، جان خود را از دست می‌دهد.

آنها به ویلی گفتند که قایق‌ها بسیار سبک‌وزن‌اند و حداکثر بیست کیلوگرم وزن دارند و از فیبر شیشه ساخته شده‌اند. آنها برای ویلی توضیح دادند که حرکت آب در رودخانه کلرادو برخی اوقات به سرعتی معادل هشتاد کیلومتر در ساعت می‌رسد، بویژه در هنگام رسیدن به آبشارها و افت‌های سریعی که در مسیر رودخانه وجود دارد. آنها گفتند که در حدود ۹۵۰ تن، میزان آبی است که در رودخانه جاری است و در میان راه در حدود یکصد آبشار و یا افت‌های ناگهانی در مسیر وجود دارد، ضمن آنکه در چند بخش هم که عرض رودخانه وسیع‌تر و سرعت آب کمتر می‌شود، آنگاه گردابهای خطرناکی باعث می‌شوند تا قایق و قایقران به دور خود بچرخد و به داخل گرداب فرو بروند، مگر آنکه قایقران با مهارت خود را از داخل گرداب خارج کند. در مجموع مسیری که باید طی شود در حدود بیست کیلومتر است و کسانی که به مقامهای اول تا سوم دست یابند، مدال و جوایزی دریافت می‌کنند که از همه مهمتر جایزه نقدی است که به میزان سیصد، دویست و یکصد هزار دلار به سه نفر اول تعلق می‌گیرد. هرچه ویلی اصرار کرد برگزارکنندگان از شرکت دادن او خودداری و حفظ جان او را دلیل عمده تصمیم خود عنوان کردند.

در دادگاه

ویلی که عزم خود را جزم کرده بود تا به هر قیمتی که شده در مسابقه شرکت کند، موضوع را در دادگاه دنور مرکز کلرادو به عنوان یک پرونده فوری مطرح کرد. سه قاضی که در دادگاه عالی به پرونده رسیدگی می‌کردند با اکثریت دو به یک راءی دادند که خطری که شرکت‌کننده‌ها را تهدید می‌کند به انتخاب خود آنها است و از آنجا که اجباری برای شرکت در مسابقه نیست، متقاضیان می‌توانند در آن با مسوولیت خود شرکت کنند. این رأی راه را برای حضور ویلی در مسابقه باز کرد.

بقیه در صفحه ۵۲

با «زر» خیلی کارها را می توان انجام داد ولی جوانی را نمی توان خرید

● رایموند

داستان زندگی

بهترین مردی که همراهم هست

براساس سرگذشت: الناز

تهیه و تنظیم: محسن طیب

ازدواج من و حبیب با صمیمیت و به زیبایی دو شمع انجام شد، اما افسوس که عمر این ازدواج نیز همانند عمر یک شمع بود؛ پسرمان «شادمهر» ۲ ساله بود که حبیب (که آن زمان به ترکیه می‌رفت و لباس می‌آورد و می‌فروخت) در آخرین سفری که رفت دیر کرد. دلم شور افتاد و سراغش را گرفتم و چون از خودش بی‌خبر بودم، از دوستش که همیشه همراهش بود سراغ شوهرم را گرفتم که او با نهایت شرمندگی گفت: «حبیب توی ترکیه با یک زن لاابالی اما ثروتمند ازدواج کرده و خودش پیغام داد که به شما بگم منتظرش نباشین، چون دیگه برنمی‌گرده!» با اینکه دوست حبیب شوخی نمی‌کرد، اما من باورم نمی‌شد که او به خاطر یک زن آنچنانی که ۳ بچه هم دارد، من و پسرمان را رها کرده باشد؟ اما او دیگر نیامد!

از طرف دیگر فک و فامیلم که فقط می‌دانستند حبیب رفته، مدام اصرار می‌کردند که از او طلاق بگیرم و دوباره ازدواج کنم: «بیچاره تا الان آب و رنگی داری خواستگار میاد سراغت... پس فردا که از دهه سوم زندگیت رد بشی، «گربه پیره» هم نمیاد سراغت... پس تا گیس‌هات رنگ دندونات نشده به خودت سر و سامان بده...

من اما؛ اگرچه می‌دانستم و ایمان داشتم که همه آنها از سر دلسوزی و مهربانی می‌خواهند کمکم کنند، ولی هیچکدامشان نمی‌توانستند حرف مرا بفهمند! چرا که من خودم «فرزند طلاق» بودم و سالهای زجرآوری را که در مدرسه پشت سر گذاشتم هرگز فراموش نمی‌کنم! به همین خاطر بود که با خودم قرار گذاشتم: «اون بی‌معرفت که رفت دنبال خوشگذرونی خودش... اما همین که اسمش توی شناسنامه بچه‌ام باشه و همه فکر کنند پدر بالای سرش هست، برای من کافیه! مخصوصاً که من ازدواج حبیب را از همه – جز مادر – پنهان کرده بودم و همین دروغ مصلحتی باعث شده بود که بتوانم همه را فریب بدهم که؛ «حبیب بالاخره یکروز برمی‌گرده...»

با این حال سناریویی که برای خودم نوشته بودم این بود؛ موقعی که شادمهر بزرگ شد و دوره راهنمایی را هم پشت سر گذاشت و توانست بد و خوب را از هم تشخیص بدهد، ابتدا حقیقت را در مورد پدرش برایش می‌گویم و آن وقت نام آن نامرد را برای همیشه از توی شناسنامه‌ام خط می‌زنم. اما تا آن روز، اگر شادمهر به همه بگوید «پدرم خارج است» بهتر است تا سرش را پایین بیندازد و بگوید «پدرم یک زن دیگه گرفته و مادرم از او جدا شد...»

اینگونه بود که پسرم همچنان بی‌پدر بزرگ می‌شد، اما من با تلاش خود نمی‌گذاشتم او هیچ‌گونه کمبودی را احساس کند.

از سوی دیگر خواهر و برادرانم و سایر اقوام و فامیل همچنان خواستار طلاق غیابی من بودند و مدام می‌گفتند: «منتظر کی هستی؟ حبیب دیگه نمیاد... اصلاً از کجا معلوم نمرده باشه؟!»

من اما، برای اینکه از فشارهای آنها کم کنم، مجبور بودم خودم را زنی عاشق نشان بدهم که نمی‌خواهد از شوهرش – حتی اگر بی‌وفا باشد – جدا شود. از این گذشته، از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان، همه دلیلم برای اینکه نام حبیب را از شناسنامه‌ام پاک نکنم «شادمهر» نبود، درحقیقت بخش بزرگی از این تصمیم به خودم مربوط بود. من که بعد از حبیب از هر مردی متنفر شده بودم، این را خوب می‌دانستم که طلاق گرفتن از حبیب آغاز یک مصیبت بزرگ است، چرا که یقیناً از فردای روز طلاق، فک و فامیلم این ساز را کوک می‌کردند که؛ «چه معنی دارد که زن جوان و خوشگلی مثل الناز بیوه بمونه... جلوی دهان مردم‌رو کی می‌بنده؟!»

و این برای من که حتی وقتی به «ازدواج مجدد» می‌اندیشیدم بدنم می‌لرزید، یعنی اوج بدبختی! ضمن اینکه من تصمیم گرفته بودم تمام وجودم را وقف پسرم کنم، پس اگر یک ناپدری بی‌معرفت نصیب شادمهر می‌شد، آیا می‌توانستم تحمل کنم؟ به همین خاطر مجبور بودم خود را «عاشق و شیدای حبیب نامرد» نشان بدهم تا خانواده‌ام دست از سرم بردارند! هر چند که در آن ایام همه‌جور حرف و زخم زبان و طعنه و متلک را تحمل می‌کردم و هیچکس حرفم را درک نمی‌کرد جز مادرم؛ چرا که خود او زخم بیوه بودن را تجربه کرده بود و موقعی که حقیقت را بهش گفتم فقط یک جمله گفت: «ایکاش من هم کاری‌رو می‌کردم که تو الان داری انجام میدی!» و اینطوری بود که مادرم تبدیل شد به تنها حامی‌ام در مقابل همه طعنه‌ها و تمام دوستی‌های خاله خرسه!

O

هنگامی که «شادمهر» هفت ساله و وارد دبستان شد و مخارجش یکمرتبه چند برابر بالا رفت، با خود گفتم: «باید انقلابی بکنم و برای پسرم و خودم زندگی راحتی را فراهم سازم» چرا که می‌دانستم با آن حقوق کارمندی، حتی مخارج سیر کردن شکممان را هم نمی‌توانم بپردازم. در صورتی که من می‌خواستم کاری کنم که پسرم هرگز کمبود پدر را احساس نکند! برای رسیدن به این آرزو برای من که نه سرمایه داشتم و نه خانواده‌ای ثروتمند، فقط یک راه وجود داشت؛ دانشگاه!

اما برای آن که بتوانم در کنکور قبول شوم، باید درس می‌خواندم و به کلاس کنکور می‌رفتم و روزی ده، دوازده ساعت وقت می‌گذاشتم؛ در صورتی که من فقط روزی ۹ ساعت سر کار می‌رفتم! تنها چاره کار کمک گرفتن از کسانی بود که برایم شرط نگذارند که؛ «تو تصمیم به تجدید ازدواج بگیر، همه جور کمکی بهت می‌کنیم»!

لذا به سراغ دوستان قدیمی‌ام رفتم، خبر داشتم که دو، سه تا از همکلاسیهای دوره دبیرستانم، همگی از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده و صاحب زندگی‌های مرفه و موفقی هستند. خوشبختانه هیچکدامشان دوستی‌های قشنگ دوران نوجوانی را فراموش نکرده بودند و به کمک آن ۳ نفر بود که هم توانستم هزینه‌های کلاس کنکور را بپردازم، هم تا پایان دوره دانشگاه با کمک خرجی که آنها بهم می‌دادند، زندگی خودم و پسرم را اداره کنم؛ اگرچه پنج سال بعد و در کمتر از ۲ سال، خدا کمکم کرد تا بدهکاری مادی آنها را بپردازم، چرا که بدهی معنوی‌ام به آنها را تا پایان عمر هم نمی‌توانستم ادا کنم. در آن ٤ سال و نیم، سوای «مهشید و زهرا و ستاره» یکنفر دیگر هم بود که اگر نبود هرگز نمی‌توانستم آن بار را به دوش بکشم؛ مادرم که عین آن ۵۵ ماه برای شادمهر مادری کرد.

در همان ایام بود که خبر گرفتاری حبیب به گوشم رسید؛ اینطور که شنیدم هنگام عبور از مرز، درحالی که حدود ده کیلو مواد مخدر را با ماشین حمل می‌کرده مورد تعقیب پلیس ترکیه قرار می‌گیرد و اقدام به فرار می‌کند، اما در اثر واژگون شدن اتومبیلش دستگیر می‌شود!

دروغ است اگر بگویم از این خبر ناراحت شدم، اما خوشحال هم نشدم؛ وقتی یادم آمد چگونه با عشق زندگی را آغاز کردیم، دلم برایش سوخت! هر چند که حبس حبیب نیز برایم دردسر ایجاد کرد؛ چرا که مجبور بودم خبر زندانی شدنش را به هیچکس اعلام نکنم تا مبادا بزرگترهای فامیل دلسوزی‌شان گل کند و برایم «شوهریابی» کنند و سد راه موفقیتم شوند!

سرانجام مدرک «لیسانس مدیریت» را با معدلی عالی گرفتم؛ آنقدر عالی که هنوز یکماه از فارغ‌التحصیل شدنم نگذشته بود که یکی از اساتید دانشگاهمان (که همیشه در درس مشوقم بود) بهم تلفن زد و خوش‌ترین خبر زندگی‌ام را بهم داد: «یکی از خواهرای من یک شرکت بزرگ راه‌اندازی کرده که نیاز شدید به یک مدیر داشت که بتونه بهش اعتماد کنه... من هم که به تو از چشمای خودم بیشتر اطمینان دارم، تو را بهش پیشنهاد کردم... نظرت چیه؟» طوری از خوشحالی پر درآوردم که پای تلفن مثل بچه‌ها ذوق کردم و گفتم: «نظرم اینه استاد که از خوشحالی دارم سکته می‌کنم»!

و به این ترتیب به عنوان «مدیر دوم» و یا «معاون مالک شرکت» مشغول به کار شدم. خوشبختانه خانم «س» نیز مانند برادرش «دریادل» بود و قدرشناس؛ چرا که پس از شش ماه و موقعی که نسبت به من اعتماد کامل پیدا کرد، چنان حقوقی را برایم درنظر گرفت که در خواب هم نمی‌دیدم! «خانم س» که محرم اسرارم نیز بود، چون از زندگی‌ام خبر داشت، در پایان سال اول کارم، وام مسکن هم بهم داد تا بالاخره پس از آن همه سال اجاره‌نشینی و تحقیر شدن پیش صاحبخانه‌هایی که بعضی‌هایشان بی‌شرمانه‌ترین پیشنهادها را مطرح می‌کردند، توانستم آپارتمان کوچکی بخرم تا در کنار پسرم، کم‌کم طعم راحتی را بفهمیم.

در همان زمان بود که احساس کردم حالا می‌توانم شر اسم حبیب را نیز از سر خود باز کنم، چرا که حالا دیگر هیچکس به خود اجازه نمی‌داد برایم تعیین تکلیف

کند؛ علتش نیز پرواضح بود، در فرهنگ ما اگر زن بیوه‌ای «پولدار» باشد و بی‌نیاز، هیچکس برایش حرف درنمی‌آورد، اما اگر بخواهد با فقر خود شرافتمندانه زندگی کند، هرگز چنین اجازه‌ای پیدا نخواهد کرد. لذا من نیز چون دیگر روی پای خودم ایستاده بودم؛ که حتی دست خیلی از نفرات فامیل را نیز گرفته بودم، می‌توانستم از بیوه بودن خود نترسم! پس فقط می‌ماند توجیه کردن یکنفر؛ باید شادمهر را (که آن زمان تازه وارد چهارده سالگی شده بود) قانع می‌کردم. ابتدا شخصیت واقعی حبیب را برایش تشریح کردم و سپس وقتی به او گفتم تصمیم گرفته‌ام اسم پدرش را از توی شناسنامه جفتمان پاک کنم، چند لحظه‌ای نگاهم کرد و سپس نه مثل یک نوجوان ۱٤ ساله، که همچون مردی پخته سوال کرد: «پس چرا اینقدر دیر؟ چرا در این ۱۲ سال این کاررو نکردی؟»

و من که دلیلی برای دروغ گفتن نمی‌دیدم، همه چیز را برایش گفتم؛ «برای اینکه تو احساس یتیم بودن نکنی... برای اینکه توی مدرسه با ترحم نگاهت نکنند... برای اینکه کسی مجبورم نکنه دوباره ازدواج کنم... برای اینکه نمی‌خواستم تو زیر دست ناپدری بزرگ بشی!!»

حرفهایم که تمام شد، شادمهر سری تکان داد و گفت: «متوجه شدم مادر... حق با شماست.»

این را گفت و به بهانه اینکه فردا امتحان دارد به اتاقش رفت، اما من مطمئن بودم که نه متوجه شده! و نه مرا محق می‌داند؛ من پسرم را خوب می‌شناختم! به همین خاطر نیمساعت بعد که از سوراخ کلید داخل اتاق را نگاه کردم، وقتی او را دیدم که گوشه اتاق نشسته و «هق هق» می‌کند، انگار قلبم را به آتش کشیدند؛ در را باز کردم و داخل شد و شادمهر را در آغوش کشیدم و همصدای گریه‌اش شدم: «چی شده عزیزدلم که اینطوری اشک می‌ریزی؟ به خدایی که تورو به من داده، هر کاری که بگی انجام میدم...»

شادمهر درحالی که نمی‌توانست جلوی اشکهایش را بگیرد سر بر شانه‌ام گذاشت و گفت: «مامان تورو خدا این کاررو نکن... من دوست ندارم مردم بگن مادرم بیوه است...»

برای یک لحظه عمق حرفش را فهمیدم؛ او حالا از همان چیزی می‌ترسید که چند سال قبل خودم می‌ترسیدم! اشکهایش را بوسیدم و گفتم: «تمام شد... وقتی من قرار نیست ازدواج کنم... چه فرقی داره که اسم پدرت توی شناسنامه‌ام باشد یا نه؟!» از آن به بعد، رابطه شادمهر با من تبدیل شد به عارفانه‌ترین رابطه‌ای که یک مادر با فرزندش دارد.»

O

پنج سال گذشت؛ حالا من نه‌تنها مدیرعامل آن شرکت بودم، که به دلیل اعتبارم، در چندین شرکت بزرگ نیز به عضویت هیأت مدیره درآمده بودم. خانه‌ام بزرگتر شده بود، یک ماشین عالی برای خودم و یک اتومبیل اسپورت برای شادمهر که سال اول دانشگاه بود تهیه کردم و کم‌کم داشتم خود را آماده می‌کردم که یکی از این روزها شادمهر «عروس‌ام» را بهم معرفی کند و... که یکشب نزدیک ساعت هشت شب بود که زنگ خانه به صدا درآمد؛ وقتی از پشت آیفون صدای دایی جواد را که بلند بلند می‌خندید شنیدم، بدون اینکه از خودم بپرسم «واسه چی این موقع شب و سرزده به سراغمان آمده؟» در را باز کردم و چند ثانیه بعد وقتی همه اقوام (عمه مهین و عمو مجید و خاله لیلا و پدربزرگ و مادربزرگ و دامادها و عروس‌ها و... همه و همه) را دیدم که همراه دایی جواد داخل خانه شدند، فقط با حیرت نگاهشان کردم و تعجبم موقعی بیشتر شد که دیدم یک کیک بزرگ را گذاشتند وسط اتاق که رویش نوشته شده بود: «تقدیم به باوفاترین همسر دنیا» و هنوز معنی این جمله را هضم نکرده بودم که «او» را دیدم؛ حبیب بود که با چهره‌ای سرحال و قبراق روبرویم ایستاده بود، او که چهار ماه قبل زن ثروتمندش را از دست داده بود، بعد از اینکه نتوانسته بود حریف سه پسر او شود و حتی یک ریال از آن همه ثروت «اشنیک» را صاحب شود، از سر ناچاری به ایران برگشته بود. تا یکی، دو ماه حتی سراغ من و شادمهر را نگرفته بود، اما وقتی خبردار می‌شود که آن زن بیچاره و فقیر حالا برای خودش کسی شده و ثروتی دارد، ابتدا به سراغ اقوامم می‌رود و چون از آنها که هرگز از حقیقت زندگی من باخبر نبودند، می‌شنود که «الناز هنوز پات وایساده!» خودش را آماده خرسواری می‌کند! در این میان فقط مادرم – آن هم ساعتی قبل – بهش می‌گوید که من چرا هنوز طلاق غیابی نگرفته‌ام، او می‌خندد و می‌گوید: «مهم اینه که من هنوز شوهرش هستم» و به این ترتیب همه فامیل را جمع می‌کند و به سراغ من می‌آید و...

هنگامی که حبیب با وقاحت تمام بطرفم آمد و دستهایش را باز کرد، چنان فریادی بر سرش زدم که همه در بهت فرو رفتند و سپس گفتم: «آشغال عوضی اگر فامیل من بفهمند که تو بخاطر یک زن هرجایی من و بچه‌ات‌رو رها کردی، تف میندازن توی صورتت...» اما حبیب خنده‌ای از بی‌عاری سر داد و گفت: «به مادرت هم قبلاً گفتم؛ مهم اینه که تو زن منی و قانوناً باید از من تمکین کنی... ضمناً به هر کس دیگه هم توی دنیا دوست داری بگو من چی بودم... ولی الان آمدم که زندگی خوبم‌رو ادامه بدهم و...

– آهای آقایی که باید شمارو پدر صدا کنم...

حبیب با شنیدن این جمله‌رو برگرداند و موقعی که آن جوان رشید و قد بلند و چهارشانه خوش قیافه را دید با شادی تصنعی گفت: «یعنی تو شادمهر من هستی... خدایا چقدر بزرگ شدی و...» اما هنوز پسرش را در آغوش نکشیده بود که شادمهر گفت: «به حرمت نداشته خودت رحم کن و جلوتر نیا!» حبیب جا خورد و ایستاد، اما خیلی سریع خواست تغییر حالت بدهد که شادمهر ادامه داد: «اگر مادرم بهم یاد نداده بود که از خدا بترسم، همین الان گردن لاشخوری مثل تورو می‌شکستم که با حضورت، تنفس مادرم‌رو مسموم کردی... برخلاف سنم، من لاشخورهایی مثل تورو خوب می‌شناسم... تو مثل کفتار هستی که از زشتی خودت خجالت نمی‌کشی و فقط به فکر سیر کردن شکمت هستی... اما یک چیزرو مطمئن باش آقا! که من اگر یکمرتبه دیگه تورو به هر دلیلی در اطراف مادرم ببینم... به خدایی که تو نمی‌شناسیش می‌کشمت... اگر اون زن الان باید مقابل تو سرش‌رو بندازه پایین، مسبب‌اش من هستم! پس یقین داشته باش من هم بلدم چطوری از حق‌شناسی مادرم تشکر کنم... الان هم زودتر از این در برو بیرون و دیگه هیچوقت برنگرد اینجا... به صلاح خودت هم هست که این کاررو بکنی... چون تکرار نمی‌کنم... به مرگ مادرم می‌کشمت اگر ببینمت!»

حبیب که باورش نمی‌شد دارد از زبان پسر خودش این حرفها را می‌شنود، آنقدر شعور داشت که موقعیتش را درک کند! پس رفت... رفت و رفت و دیگر هم برنگشت!

درست فردای همان روز من و شادمهر به سراغ یکی از بهترین و حاذق‌ترین وکلای ایران رفتیم و به کمک او فقط ظرف شش ماه توانستم حکم طلاقم را بگیرم و... من حالا در اوج خوشبختی هستم، چرا که بهترین پسر دنیا را دارم. ■

در تندرستی و سلامت روح خود بکوشیم، چه این دو، بهترین ارثی است که برای فرزندان می گذاریم

● محمد حجازی

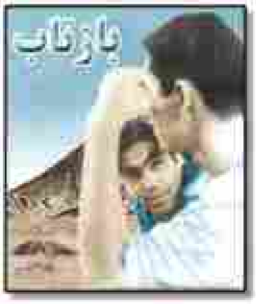

در گفت و گو با ربابه صدر خواهر امام موسی صدر

امر و نهی، شیوه امام موسی صدر نبود

***اشاره:**

با ربابه صدر خواهر گرامی امام موسی صدر، قرار گفت‌و گویی در یکی از سفرهای کوتاهش به ایران گذاشته شد، آنچه می آید، ماحصل این گفتگو است.

امام موسی صدر از جمله روحانیونی بود که نظرات مترقی در خصوص مسائل اجتماعی ارائه می داد.

او با منش و رفتار خاص خود، باعث انقلاب عظیم فرهنگی و فکری در جنوب لبنان شد. هنگامی که پا به لبنان گذاشت، اکثر جوانان شیعه آن دیار پیرو اندیشه‌های مارکسیستی بودند، اما امروز همین دیار به یکی از کانون‌ها و قطب‌های تشیع و اسلامگرایی، اما با ویژگی‌های خاص خود بدل شده است.

ربابه صدر هنگامی که از سید حسن نصرالله می گوید، می توان به وضوح برق خوشحالی و رضایت و در عین حال دل نگرانی خواهرانه او را نسبت به رهبر حزب الله در نگاه او یافت.

ربابه صدر گرچه متولد «قم» است، اما امروز و از پس سال‌های طولانی زندگی در جنوب لبنان نه تنها واژه‌هایی از زبان فارسی را به فراموشی سپرده که برخی از دغدغه‌های اجتماعی سرزمین پدری را نیز از یاد برده است. گرچه شاید بتوان سرعت بالای تحولات و رخدادهای بزرگ لبنان این سرزمین کوچک، اما تاثیر گذار را دلیلی برای آن دانست.

در این گفت‌و‌گو ربابه صدر ترجیح می دهد کمتر در خصوص دغدغه‌های جاری اجتماعی اظهارنظر کند و تنها گاهی در برابر اصرار چند کلمه‌ای در این باب سخن گفت.

موسی صدر از نگاه ربابه صدر

*** خانم صدر با شناختی که شما از امام موسی صدر دارید، اگر امروز ایشان رهبری شیعیان لبنان را برعهده داشتند، آیا همین راه را می رفتند که اکنون در جنوب لبنان شاهد آن هستیم؟**

** شکی نیست که هر فرد، الگوی رفتار خاصی برای خود در نظر می گیرد، اما من فکر می کنم اگر امام موسی صدر نیز هم اینک در میان ما بود، همین کاری را انجام می داد که اکنون حزب‌الله در پیش گرفته است. ایشان ۴۰ سال پیش اسرائیل را شر مطلق معرفی کرده بودند و این نشان از یگانگی دیدگاه‌های ایشان با رهبران حزب‌الله دارد. هنگامی که امام موسی اعتصاب می کنند و در مسجد متحصن می شوند، تنها خواسته ایشان این است که دولتی باید بر لبنان حاکم باشد که عادلانه باشد و در آن حقوق همه افراد رعایت شود. اکنون هم اگر تضاد و تقابلی در میان دولت لبنان و گروه‌های حامی حزب الله شاهد هستیم، بر همین اساس است.

*** چرا شخصیت امام موسی متفاوت بود؟ این تفاوت را در چه می بینید؟**

** امام موسی بسیار متعادل و سرلوحه همه برنامه‌هایشان اعتدال بود، با محبت و انسانیت، روش‌های خود را اجرا می کرد. سال‌های ابتدایی که امام موسی به لبنان آمدند، اصلاً در بین شیعیان مساله حجاب وجود نداشت، نماز و روزه ای در کار نبود. اما اگر کسانی بی حجاب می آمدند نزد ایشان، امام موسی هرگز آنها را وادار به داشتن حجاب نمی کردند، در سخنرانی هایشان اجبار نمی کردند که هر کس می آید الزاماً باید محجبه باشد. بارها از دختران جوان شنیدم که وجود امام موسی صدر در بین ما مثل سدی بود که جلوی انحراف ما را گرفت. امام موسی همچنین اولین مرد روحانی بودند که در دنیا گفت و گوی بین اسلام و مسیحیت را آغاز کردند. شواهدی در دست است که اخیراً عده‌ای می خواستند جنگ و اختلاف بین سنی ها و شیعیان را برانگیزند، اما اقدامات امام موسی آنقدر مهم و زیربنایی بود که این طرح با شکست روبه رو شد.

> با اینکه پدر من از روحانیون برجسته عالم تشیع بود، هیچ گاه به یاد ندارم که لباسهای شیک و زیبا پوشیده باشم و پدرم مخالفتی کرده باشد

*** اقدامات امام موسی چگونه بود که باعث رواج و گسترش ظواهر و اعمال اسلامی در جنوب لبنان شد؟**

** چون امر و نهی کردن در روش امام موسی نبود، رفتار و منش ایشان متفاوت بود. اکنون ۹۰ درصد از شیعیان لبنان محجبه هستند که دقیقاً به خاطر همین عملکرد و تلاش های ایشان است. در خود موسساتی که ما اکنون در لبنان داریم نیز همین گونه است. یک لباس فرم را برای شاگردان انتخاب کرده‌ایم و به معلمان نیز گفته‌ایم که سر کلاس ها حجاب داشته باشند، چون آنها الگوی دانش آموزان هستند، اما اصلاً کاری نداریم که آنها بیرون از محوطه آموزشگاه‌ها چه می پوشند.

در ایران می بینیم که شیوه‌های تبلیغ حجاب متفاوت است. این شیوه برخورد موجب نتیجه عکس در جامعه و در میان مردم می شود. در موسسه، ما با شاگردهای مدرسه بسیار با ظرافت و نرمی صحبت می کنیم و مراقبیم که رفتارهای ما عکس العمل بدی برای آنها نداشته باشد. روش برای اجرای هر ایده‌ای بسیار مهم است. اگر روش صحیح نباشد، نتایج مورد انتظار هم به دست نخواهد آمد.

مدارس مختلط در لبنان

*** امروزه در ایران برخی ها عقیده دارند که کلاس های مختلط و دانشگاه‌ها محل و موجب فساد هستند، نظر شما در این خصوص چیست؟**

** ابداً و اصلاً موافق این نظر نیستم. در همین موسسه ما نیز هم زنان هستند و هم مردان. دختران شاگرد موسسات ما نیز وقتی دوران کودکستان و ابتدایی را به اتمام می رسانند به مدارس مختلط می روند، اتفاقاً من فکر می کنم آنها در کلاس های مختلط یاد می گیرند که چگونه از دین و شرف خود حمایت کنند و اینها بهترین دختران و مادران آینده خواهند شد.

*** پس ضعف و مشکل را در کجا می بینید که گاه این تصورات برای برخی پیش می آید؟**

** ضعف ما این است که اسلام را صد درصد پیاده نکرده‌ایم، اسلام را به شعار گرفتیم. به طور کلی می گویم، وقتی اسلام حقیقی و نه شعاری را در زندگی خود چه شخصی و چه به طور کلی پیاده نکنیم، خودمان

به خودمان هم اعتماد نداریم.

***چند وقت پیش در ایران جشنواره «زنان سرزمین من» برگزار شد. از این جشنواره اطلاع دارید؟**

**بله، خیلی جالب بود. لباس‌هایی که در این جشنواره به نمایش گذاشته شد، بسیار زیبا بود. من در لبنان شنیده‌ام که ایران به گروه‌های طراح مد دنیا، سفارش طراحی لباس‌های زیبا و در عین حال مطابق با موازین اسلامی را داده است. این بسیار خوب است.

البته اسلام رنگ لباس و حجاب را تعیین نکرده است. من همیشه لباس آبی می پوشم و به نظرم رنگ‌های باز سنگین بسیار زیبا است. در خانواده هم همین گونه بودیم، یعنی زمانی که در قم زندگی می کردیم با اینکه پدر من از روحانیون برجسته عالم تشیع بود، هیچ گاه به یاد ندارم که لباس‌های شیک و زیبا پوشیده باشم و پدرم مخالفتی کرده باشد. البته من با چادر بزرگ شده‌ام و همواره آن را به سر دارم، چادر را واقعاً دوست دارم.

***می توانید در مورد نگاه آیت الله صدر، کمی بیشتر توضیح دهید؟ مثلاً دیدگاه ایشان نسبت به دختران خانواده چگونه بود؟**

**پدر من افق فکری بازی داشته، مثلاً بر خلاف عرف آن زمان که در خانواده‌های مذهبی دختران معمولاً درس نمی خواندند یا سوادشان در سطح خواندن قرآن بود، اما ما همگی درس خواندیم، حتی مجلات هفتگی مختلف را پس از آن که پدرم مطالعه می کرد می خواندیم. من خودم تحصیلات دانشگاهی در ایتالیا و بیروت دارم، یا برادرانم تحصیلات همزمان دانشگاهی و حوزوی دارند و پدرم مشوق ما در این زمینه بود. در کل ایشان بسیار متفاوت با بسیاری از روحانیون هم عصر خود و دارای افق بسیار بازی بودند.

***شما در ایتالیا هم تحصیل کرده‌اید؟**

**بله، من یک دوره فشرده در زمینه‌های هنری، طراحی لباس و نقاشی بر پرده و لباس در رم دیدم. این دوره آموزشی باعث شد در نگاه من تغییراتی به وجود آید. اکنون اگر موسسات ما را در لبنان ببینید، متوجه می شوید که دکوراسیون، پرده‌ها، لباس بچه‌ها و... همگی زیبا و متناسب است.

***دیدگاه امام موسی صدر در خصوص مشارکت زنان در مسوولیت‌ها و مدیریت‌های کلان چگونه بود؟**

**برای ایشان فعالیت و مشارکت زنان در عرصه‌های مختلف بسیار مهم بود و برای همین موسسات آموزشی ایشان متوجه دختران نیز بود، حتی در کلاس‌ها حضور پیدا می کردند و به نحوه آموزش‌های ارائه شده نظارت می کردند. امام موسی اعتقاد داشت که زنان ۵۰ درصد از جامعه نیستند، بلکه ۷۵ درصد از جامعه را تشکیل می دهند، زیرا علاوه بر جمعیت ۵۰ درصدی آنان در جامعه، تربیت فرزندان صالح نیز بر عهده آنان است، برای همین آنان نه ۵۰ درصد جامعه که ۷۵ درصد از جامعه را تشکیل می دهند. همچنین ایشان اعتقاد داشتند که چون خانم‌ها طبع آرام‌تر و اخلاص بیشتری در کارها از خود نشان می دهند، حضور آنان در مدیریت‌های کلان، به سود جامعه خواهد بود ■

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

همگرایی در خانواده

در سخنان پیشین پیرامون آمار نگران زایی سخن رفت که حکایت از فقر و خلأ مصاحبت والدین و فرزندان داشت. شانزده دقیقه فرصت گفتگو و مصاحبت در شبانه‌روز، متوسط بهره‌وری فرزندان از سوی والدین است. گفتیم که صرف نظر از پاره‌ای تنگناها و مضیقه‌های طبیعی و یا اجباری که امروزه در خانواده‌ها وجود دارد، می توان با نگاهی دوباره به عملکرد خانواده و خلق ارزش‌های نو شرایط و بهانه‌های مصاحبت بیشتر را فراهم کرد. در این مهم به چهار راهکار اشاره کردیم که نکته برجسته آن ایجاد فضای مطالعه مشترک و تشکیل حلقه فرهنگی در کانون خانواده بود.

تا زمانی که پدر و مادر در خارج از خانه به سر می‌برند و یا فرزندان به کار درس و تحصیل در مدرسه مشغول‌اند بدیهی است که فرصت همدمی و مصاحبت فراهم نیست. مهم آن است که زمان حضور مشترک در خانه نیز شکل دیگری از دوری و یا غیر دسترس بودن را متجلی نکند و بدین گونه نباشد که علیرغم حضور فیزیکی، عواطف و احساسات و یا گفتگو و تبادل، قربانی کارهای کاملاً شخصی و فردی شود و چند حضور غایبانه فقط تحمل کننده اجسام یکدیگر باشند. تشکیل یک کانون فرهنگی کوچک خانوادگی که در آن، مطالعه و بحث و گفتگوهای ارزشمدار محور مصاحبت گردد بدان جا می انجامد که اعضاء خانواده بهانه‌های نو به نو برای همگرایی داشته باشند؛ چرا که، میز غذا و تماشای تلویزیون و روزمرگی‌هایی از این دست قادر نیستند تا جذّابیّت‌های پایدار و همیشگی را برای گردهمایی و یا تبادل عاطفی تضمین کنند. ولی کافی است در چند گوشهٔ خانه، اعضاء خانوار به عادت مطالعه هر یک سر در کتاب و مطالعه داشته باشد تا رشتهٔ پیوند فرهنگی ـ عاطفی استوار گردد. شاید سؤال برانگیز باشد که چگونه می توان علیرغم فرو بردن سر در کتاب و نشستن هر یک بر سر میز و یا تشکچه مطالعه، روح مصاحبت را تقویت کرد؟ ظاهر این عمل با همدمی و گپ و گفتگو مغایرت نشان می دهد، لیک باطن آن، زمینه‌ای است که فضای خانواده را از حدّ رفتارها و گفتارهای سطح پائین یا جدال برانگیز و یا دور از شأن والای خانوادگی بالاتر می‌برد و همین که در قدم اول، بهانه‌های برخورد و جدل و گفتگوهای بیهوده از میان برداشته می‌شود، خود مقدمه‌ای ارزشمند برای نزدیکی فکری و در نتیجه مصاحبت‌های سازنده خواهد شد.

میز غذا و تماشای تلویزیون و روزمرگی‌هایی از این دست قادر نیستند تا جذّابیّت‌های پایدار و همیشگی را برای گردهمایی و یا تبادل عاطفی تضمین کنند

نخستین گام در این مهم، برنامهٔ شخصی والدین برای ارتقاء سطح فرهنگی خویش است. پدران و مادران می‌توانند پا به پای فرزندان در کار دانش اندوزی و علم آموزی همراه شوند. این مهم بخش بزرگی از انگیزه‌مندی فرزندان را فراهم می‌کند. ما نمی‌توانیم از فرزندان خود انتظار ارتقاء فرهنگی و علمی داشته باشیم، بدون آن که هر یک در حدّ توان و موقعیت‌های خاص خود برنامه‌های شخصی فرهنگی و تلاش‌های علمی متناسب با توانایی‌های خویش را فراهم سازیم و با علاقه آنها را دنبال کنیم. نزدیکی فرهنگی و علمی والدین به فرزندان گامی اساسی در جهت پر بارتر کردن مصاحبت این دو نسل با یکدیگر است. والدین می‌توانند رفتارهای پیشنهادی ذیل را به منظور ارتقاء سطح فرهنگی و آموزشی خود اعمال نمایند:

ـ شرکت در کلاس‌های مختلف دانش‌افزایی
ـ حضور در مجامع علمی به صورت پیگیر و منظم
ـ پیگیری نشست‌ها و همایش‌های علمی ـ فرهنگی
ـ داشتن کتابخانه اختصاصی و برنامه منظم مطالعاتی
ـ مشترک بودن در پاره‌ای نشریات علمی ـ آموزشی
ـ استفاده منظم و پیگیرانه از برنامه‌های علمی ـ آموزشی صدا و سیما.

مجموعه رفتارهای فوق فضای فرهنگی حاکم بر خانواده را از نظام ارزشی مطلوب و دلپذیری برخوردار می کند. بدین گونه با همگرایی فرهنگی میان اعضاء خانواده سطح و کیفیت مصاحبت و انگیزه‌مندی اعضاء در بهره‌وری از این موقعیت افزایش می یابد.

بعد دیگر این مسأله آن است که فقر مصاحبت در انگیره‌مندی تحصیلی فرزندان نیز تأثیر منفی دارد. بسیاری اوقات بی‌انگیزگی در تحصیل به سبب آن است که مراکز اصلی علاقهٔ دانش‌آموز مورد غفلت واقع می‌شود و یا زمینه‌های ابراز و اظهار آنها فراهم نمی گردد. کودکی که دارای توانایی‌های خاص است باید بتواند آن را ابراز کند و از آن طریق تجربهٔ موفقیّت را کسب نماید.

انگیزه تحصیلی در گرو بهادادن و ارزش‌گذاری والدین ـ ونیز البته معلمان ـ بر توانایی‌های خاص و ویژه‌ای است که در دانش‌آموزان به‌صورت‌های متفاوت از یکدیگر وجود دارد. شناسایی این استعدادها نیازمند مشاهده منظم و مستمر رفتارهای فرزندان است.

این مشاهده و ارزش‌گذاری بر رفتارهای خاص و استعدادهای ویژه جز در سایهٔ گفتگو، مصاحبت و اشتراکات فرهنگی در یک خانهٔ فرهیخته میسر نمی گردد. اکثر پژوهش‌های دو سه دههٔ اخیر در موضوع همگرایی خانواده حاکی از آن است که فضای پذیرندگی و درگیر کردن فرزندان به گونه‌ای مثبت با تعامل‌ها و مراقبت‌های گرمی بخش، انگیزه‌مندی تحصیلی و نیر موفقیت درسی ایشان را افرایش می‌بخشد. در یک کلام، ما می‌توانیم از هزینه‌های غیرضروری زندگی بکاهیم و بجای آن به بار فرهنگی خانه‌ها بیفزاییم. این رسالت والدین است.

برای تحقق آرزوی تو یک بها معین شده است و آن فداکاری و از خود گذشتگی است ● دکتر مادرن

بازگشت آرواره وحشت

و ناگهان دوباره آبهای نقطه‌ای از جهان توسط این موجود به مکانهای خطرناک تبدیل شد

برگردان: بهروز بهرامی

درست در زمانی که تصور می‌رفت که دریاها امن‌تر شده‌اند ناگهان سر و کله کوسه سفید بزرگ، این خطرناکترین و وحشتاک‌ترین موجود دریا پدیدار شده و این بار در سواحل بریتانیا!

آبهای بریتانیا - امن‌ترین

از آن زمان که فیلم مشهور «آرواره» ساخته استیون اسپیلبرگ، ۳۰ سال پیش تر بر پرده سینماها ظاهر شد، برخلاف مردمان و جمعیتی که در سواحل کالیفرنیا، استرالیا و یا آفریقای جنوبی زندگی می کردند و به دلیل حضور وسیع کوسه‌ای از نوع سفید بزرگ، در سواحل و دریای اطراف خود، دچار ترس و وحشت شده بودند، مردم ساکن در سواحل بریتانیا چندان احساس ناامنی نداشتند. دلیل آنهم این بود که پژوهشگران با قاطعیت اعلام کرده بودند که سواحل بریتانیا سالهای سال است که حضور سفید بزرگ را در دریاهای اطراف تجربه نکرده است.

آنها اعلام کرده بودند که علیرغم مناسب بودن آبهای سواحل بریتانیا از نظر جریانهای آب سرد و گرم و دمای آب برای زیست کوسه از نوع سفید بزرگ، اما از جهتی به دلیل شکاربی رویه‌ای که در نیمه دوم قرن نوزدهم و نیمه اول قرن بیستم صورت گرفت و برای استفاده از گوشت، پوست و چربی آنها کشتار همه انواع کوسه‌ها جریان داشت و از طرف دیگر هم به دلیل کمبود منابع غذایی برای کوسه سفید بزرگ که نیاز فراوانی به ماهی های بزرگ یا سگهای آبی برای تغذیه خود دارد، سفید بزرگ به گونه کوسه‌ای نایاب در این نقطه از جهان تبدیل شده است و به همین دلیل هم به مردم بریتانیا اطمینان خاطر داده شده بود که نباید ترس و وحشتی از نظر وجود آرواره به خود راه دهند. در واقع آنها اعتقاد داشتند که داستانهای وحشتناکی چون حمله سفید بزرگ به شناگران و تخته‌رانان استرالیایی و کالیفرنیایی و بلعیدن آنها و یا دو نیم کردن بدن این افراد نگونبخت در سواحل بریتانیا، محلی از اعراب ندارد و هیچگونه نگرانی از این بابت نباید وجود داشته باشد.

زهی خیال باطل

اما حتی اگر چنین فرضیه‌ای را برای برهه‌ای از زمان درست بدانیم و طی چند دهه حضور سفید بزرگ را به دلیل ذکر شده در بالا، امری ممکن تلقی کنیم، اما این دسته از پژوهشگران تا حدودی با ساده‌لوحی به نتیجه گیری کلی در این مقوله پرداخته‌اند. دلیل آنهم بنا به گفته محققین کارکشته‌ای که در گونه‌های کوسه، بویژه سفید بزرگ تخصص دارند، پدیده‌ای به نام مهاجرت است که بخصوص در میان موجودات بزرگ دریایی مانند نهنگ و کوسه، امری امکان‌پذیر بشمار می رود.

به یاد آوریم کوسه سفید بزرگ و عظیم‌الجثه‌ای را که پژوهشگران نام نیکول را برای او انتخاب کرده بودند و با علامت گذاری روی بدن او و همچنین قرار دادن فرستنده‌ای به پشت او، هر گونه حرکت و تغییر مکانی که از جانب نیکول صورت می گرفت توسط علائم ویژه به اطلاع پژوهشگران می‌رسید. آنگاه در یک مقطع زمانی آنان شاهد یک مهاجرت بیست و دو هزار کیلومتری از آفریقای جنوبی تا استرالیا و برگشت از جانب نیکول بودند. حال با توجه با اینکه کوسه سفید بزرگ در نقاطی کاملاً نزدیک به آبهای بریتانیا، زندگی می کند، چنین مهاجرتی کاملاً امکان‌پذیر به نظر می‌رسد.

برای مثال دریای مدیترانه که سفید بزرگ در آن مشاهده شده، تنها در فاصله هزار و ششصد کیلومتری از سواحل بریتانیا واقع شده و سفر این گونه کوسه و در چنین مسافتی کاملاً قابل پیش بینی است. اما همه این پیش بینی ها و آراء و عقاید ضد و نقیض، با چند موردی که در سواحل بریتانیا اتفاق افتاد، شدیداً تحت تاثیر واقع شد و ناگهان اخبار وحشتناکی از مشاهده کوسه سفید بزرگ و رودررویی با آن، اینجا و آنجا در بریتانیا انتشار یافت که حتی خوش‌باورترین محققین را هم به اعجاب انداخت.

بانوی ماهیگیر

جن اوزان بانوی ماهیگیری است که طی بیست سال گذشته در سواحل کورنوال در انگلستان به ماهیگیری که ورزش و تفریح مورد علاقه اوست پرداخت. او که تخصص در به تور انداختن ماهیانی که از جثه بزرگتری برخوردارند، داشت، در بخشی از کورنوال که دارای عمق بیشتری بود قایق خود را متوقف می کند و سپس تور ماهیگیری را به دریا می اندازد. یکی از صیدهای مورد توجه برای این بانو نوعی ماهی بزرگ تقریباً شبیه به اوزون برون است که دارای گوشتی لذیذ و چربی بسیار مفیدی است و در سواحل عمیق کورنوال حضوری موثر دارد، در آن روز حادثه‌ساز در ماه اکتبر هم جن به همراه دوست و همراه همیشگی خود، میریام که او هم بانویی علاقه‌مند به ماهیگیری است، سوار بر قایق خود عازم خلیج کورنوال شده بودند و پس از رسیدن به منطقه‌ای که هدف گرفته بودند، قایق را متوقف کرده و تورهای ماهیگیری را به دریا می اندازند. آنها ضمن ماهیگیری گرم صحبت با یکدیگر نیز بودند و بخصوص درباره مراسم ازدواج دختر میریام که عنقریب صورت می گرفت و تدارکات آن، گرم گفتگو شده بودند. در یک لحظه جن دم ماهی را مشاهده کرد که از آب بیرون زده بود و هرچه که این ماهی به قایق نزدیک‌تر می شد اندازه و درازی دم آن، جن را متعجب‌تر می کرد. جن آنگاه دم را به میریام نشان داد و میریام هم که مانند جن به صید ماهی بزرگی که بسک نام داشت علاقه فراوانی داشت به جن گفت: «خودش است این یک بسک بزرگ است. بزرگتر از آنچه که تاکنون صید کرده‌ایم، اما حیف که در سمتی از قایق حرکت می کند که تور ماهیگیری در آن قرار ندارد، وگرنه آن را به دام می انداختیم و می توانی تجسم کنی که چه خوراک ماهی لذیذی برای میهمانان در مراسم عروسی دخترم خواهیم داشت.» اما دم به قایق نزدیکتر شد و آنها هر دو از اینکه ماهی هیچ واهمه‌ای از قایق نشان نمی‌داد به تعجب افتاده بودند، تا اینکه ماهی در فاصله پنج متری از قایق توقف کرد. گویی که او از زیر آب قایق و آنچه را که در اطراف آن می گذشت ورانداز کرده بود. جن که از اندازه نیم متری دم ماهی به وحشت افتاده بود، روی به دوست خود کرد و گفت: «میریام، این نمی تواند یک بسک باشد. نگاه کن به تیزی دم و درازی آن، شاید ما بتوانیم توری را برای...» در همین لحظه حرف جن نیمه تمام ماند، چراکه تلاطم شدیدی در آب مشاهده شد و متعاقب آن تور ماهیگیری که بخشی از آن در دست دو بانوی صیاد بود از دست آنان کشیده شد و جن دیگر تردیدی نداشت که این یک کوسه بود که تور صید را که در آن چند ماهی به دام افتاده بودند، مورد حمله قرار داده بود و آن را با دندانهای خود دریده بود تا به ماهی های داخل تور دست یابد. جن این مطلب را به میریام هم منتقل کرد و سپس هر دو بهتر دیدند که دنباله صید را رها کرده و خود را از آن مکان دور کنند. آنها بلافاصله موتور کوچک قایق را روشن کرده و حرکت قایق آغاز شد، اما هنوز قایق در گامهای آغازین بود که صدایی مهیب به گوش جن و میریام رسید و متعاقب آن قایق به سویی پرتاب شد. جن و میریام هر دو کنترل خود را از دست داده و بر کف قایق افتادند، اما جن سعی کرد تا سکان قایق را در دست گرفته و هرچه زودتر قایق را از مخمصه خارج کند، اما همین که جن و میریام بر خود مسلط شدند و در شرف حرکت دادن دوباره به قایق بودند، ناگهان پدیده‌ای را که باعث و بانی همه مشکلات شده بود، مشاهده کردند. دهان، پوزه و دندانهای یک کوسه عظیم‌الجثه که آنها تردیدی نداشتند که یک کوسه سفید بزرگ بود، از سطح آب خارج شده بود و گویی کوسه با دهانی باز به آنها خیره شده بود. چشمان وحشتناک کوسه هم باز و آنها را مشاهده می کرد. ماهیان کوچکی که درون تور در دام بودند غذایی کافی برای کوسه سفید بزرگ محسوب نمی شدند. آنها حتی یک لقمه کامل هم برای او به حساب نمی آمدند، اما جن و میریام، هر کدام

برای کوسه لقمه‌ای مناسب به نظر می رسیدند و او قصد داشت تا با هر مکافاتی که شده آنها را از درون قایق به دریا کشانده و بلعیدن آنها را شروع کند. جن به درستی متوجه شد که تنها راه نجات آنها از چنین مخمصه وحشتناکی سرعت عمل در حرکت با قایق است، بدین ترتیب او فشار بیشتری بر پدال گاز وارد آورد و قایق با جهشی به جلو حرکت خود را آغاز کرد، اما درست در لحظه حرکت به جلو بود که کوسه سفید بزرگ با یک حرکت سریع، ضربه مهیب دیگری بر قایق وارد آورد که آن را تقریباً از آب به هوا کنده بود. جن با چسبیدن به فرمان قایق خود را از پرت شدن و سقوط به درون آب حفظ کرد، اما لحظه‌ای بعد ناله میریام او را به خود آورد. میریام تنها با دو دست خود بر لبه قایق آویزان شده بود. نیمی از بدن او بیرون از آب و نیم دیگر درون آب قرار گرفته بود. جن می دانست که لحظه‌ای سستی به معنای بلعیده شدن میریام توسط کوسه است. بنابراین فریاد زد: «میریام، خودت را در همان حالت محکم نگهدار، زمانی در دست نیست تا تو را از درون آب بیرون بکشم، اما اگر محکم و با دو دست به قایق آویزان شوی، با سرعت از اینجا فرار می کنیم.» در همین لحظه جن در نهایت وحشت متوجه شد که کوسه قایق را دور زده و چشمانش میریام را یافته بود و با یک حرکت سریع به زیر آب شیرجه رفت تا از زیر، بدن میریام را به وسیله دندانهایش در بر گیرد. اما جن بیش از این تامل نکرد و با سرعتی که به قایق داد، آن را با جهشی رو به جلو به حرکت درآورد، در حالی که دوستش هم با همه قدرتی که در خود داشت لبه قایق را گرفته بود. پس از آنکه آنها حدود یکصد متر را طی کردند، جن قایق را متوقف کرد و سپس میریام را که از حال رفته و عنقریب به درون آب سقوط می کرد، به داخل قایق کشید. آنگاه هر دو به نقطه‌ای که لحظاتی پیش ترک کرده بودند خیره شدند و آنگاه دم بزرگ و نیم متری سفید بزرگ را مشاهده کردند که در تعقیب قایق، خود را به فاصله بیست متری از قایق رسانده بود، اما جن در حالی که فریاد می زد: «نه... نه... هرگز نمی گذارم که ما را به یک لقمه تبدیل کنی.» قایق را دوباره با سرعت به حرکت درآورد و دیگر آن دو نه قایق را متوقف کردند و نه به پشت سر خود خیره شدند.

O جن با خیالی آسوده مشغول ماهیگیری بود که ناگهان دم یک ماهی که از زیر آب بیرون آمده بود، نظر او را جلب کرد. اما هر چه که دم به او نزدیکتر می شد اندازه آن جن را متعجب تر می کرد، تا اینکه دم در فاصله پنج متری از قایق متوقف شد و جن از اندازه نیم متری آن به وحشت افتاد

گزارش به گارد ساحلی

جن و میریام بلافاصله در همان روز به مرکز گارد ساحلی در خلیج کورنوال رفته و آنچه را که شاهد شده بودند، برای گارد تشریح کردند. اما حتی مسوولان گارد ساحلی آنها را باور نمی کردند و به آنها می گفتند که یک ماهی بسک بزرگ را دیده‌اند و آن را به اشتباه کوسه سفید بزرگ شناسایی کرده‌اند. بویژه زمانی که میریام طول قامت کوسه را برای آنها در حدود دوازده متر تشریح کرد، این ناباوری بیشتر شد و رئیس گاردهای ساحلی به آنها گفت که کوسه‌ای به این بزرگی دویست سالی است که در سواحل انگلستان مشاهده نشده است. سرانجام با اصرار از جانب جن و میریام و انکار از جانب گارد ساحلی، جلسه آنها بدون نتیجه گیری خاصی به پایان رسید. اما جن و میریام مطمئن بودند که اتفاقات دیگری که شامل کوسه سفید بزرگ باشد، به زودی رخ خواهد داد و سرانجام گارد ساحلی و سایر مقامات هم به واقعیت پی خواهند برد، اما آنها تنها امیدوار بودند که این پی بردن به واقعیت، دیر حاصل نشود تا اسباب تاثر و تاسف همگان را فراهم نیاورد.

حادثه دیگر

با حدود دویست کیلومتر فاصله از جنوب نقطه‌ای که حادثه برای این دو بانوی ماهیگیر رخ داد، جرج سایران و دوستش مدان، در هوای نسبتاً سرد پاییزی در حالی که لباس چسبان ویژه ورزشهای آبی در هوای سرد را بر تن داشتند، در ساعات اولیه بامداد که ترافیک کمتری در آبهای ساحلی وجود دارد، برای انجام آخرین تمرینات آمادگی جهت شرکت در مسابقات قایقرانی یکنفره، با قایقهای بسیار کوچک خود به آب زدند. قایقهای تک نفره به‌قدری کوچک و سبک ساخته می شوند که تنها یک نفر آنهم به صورت ایستاده و با کنترل روی یک بادبان کوچک آن را هدایت می کند. این دو دوست مدتها بود که به تمرینات خود ادامه می دادند و این بار بر خلاف دو سال گذشته، جرج ۲۷ ساله و مدان ۲٤ ساله، شانسهایی برای به دست آوردن مقام و عنوان برای خود قائل بودند و به همین دلیل هم تمرینات خود را بسیار جدی برگزار می کردند. در آن روز هم هر دو ابتدا با شنا خود را به نقطه نسبتاً دوری از ساحل رساندند و سپس روی قایقهای خود جای گرفته و با یاری گرفتن از باد و هدایت تنها بادبان روی قایقهای خود تمرینات اصلی را شروع کردند. اما هنوز، به اندازه کافی گرم نشده بودند که جرج صدای مدان را شنید که فریاد می زد: «... کمک...» جرج ابتدا تصور کرد که مدان از روی قایق خود به داخل آب سقوط کرده، بنابراین نگاهی به پشت سر خود انداخت، اما با کمال تعجب تنها قایق کوچک و واژگون شده مدان را مشاهده کرد و اثری از دوست خود نیافت. جرج که قدری نگران شده بود چند بار نام دوست خود را فریاد زد، و در یک لحظه او را مشاهده کرد که دو دستش را به هوا بلند کرده بود و با چشمانی وحشت‌زده و با حالتی التماس آمیز، فریاد می زد: «... جرج کمک کن... کمک کن...» اما لحظاتی بعد او به زیر آب کشیده و باز هم ثانیه‌ای بعد، در حالی که ناله‌هایش ضعیف تر شده بود باز هم روی آب ظاهر و طلب کمک کرد. جرج به سرعت هر چه تمامتر به سوی نقطه‌ای که آخرین بار مدان را مشاهده کرده بود حرکت کرد اما اثری از او نیافت و سرانجام در حدود یک دقیقه که گذشت جرج با وحشتی وصف ناپذیر سطح آب را گلگون شده از خون مدان یافت و پس از آن نیمی از بدن مدان روی آب ظاهر شد. ناگهان آرواره‌های عظیم کوسه سفید بزرگ را مشاهده کرد که باز شده و نیم دیگر بدن مدان را هم به دندان گرفت و به زیر آب کشاند. جرج با همه سرعتی که در خود سراغ داشت از مکان مذکور دور شد و خود را به اسکله چوبی رساند و در حالی که از وحشت و تاثر بدنش به لرزه افتاده بود، از همانجا یکراست به سراغ گارد ساحلی رفت. جرج آنچه را که اتفاق افتاده بود برای گارد ساحلی شرح داد و این بار مسوولان با توجه به سابقه‌ای که از گفته‌های جن و میریام داشتند، چاره‌ای به غیر از پذیرفتن سخنان جرج ندیدند، بخصوص که این بار کشته شدن یک انسان نیز در میان بود و این اتفاقی نبود که گارد ساحلی بتواند از کنار آن با بی تفاوتی عبور کند. بنابراین جستجوی همه جانبه از سوی

بقیه در صفحه ۳۶

طبیعت بیماری را معالجه می کند و دارو بیمار را مشغول

مشاوره تحصیلی

قابل توجه خوانندگان گرامی
زمان این مشاوره دچار تغییر شده است

مشــاوره تحصیلی و تلفنی: خانم زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره) دوشنبه ها از ســاعت ۱۳ الــی۱۵ بــا شــماره تلفــن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشــاوره حضــوری خانواد گــی و ازدواج: سه شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۵

می‌توانم به قبولی امیدوار باشم؟

* دو سالی است که از دوره پیش دانشگاهی، در رشته علوم تجربی فارغ‌التحصیل شده‌ام. من تا سال سوم دبیرستان به لحاظ درسی دانش‌آموز متوسطی با معدل بالای ۱۵ بودم. اما در دوره پیش‌دانشگاهی با توجه به در پیش بودن کنکور سراسری و حجم بالای مطالب که می‌بایست برای قبولی پیش‌دانشگاهی و قبولی در کنکور می‌خواندم، دچار افت معدل شدم و نتوانستم در کنکور سراسری قبول شوم. پدر من کارمند است و از عهده شهریه دانشگاه آزاد و یا دانشگاههای غیرانتفاعی برنمی‌آید، چرا که دارد شهریه دو برادر دانشجویم را پرداخت می‌کند. بدین ترتیب من باید در دانشگاههای دولتی قبول بشوم. آیا با توجه به اینکه دو سال از فارغ‌التحصیلی‌ام گذشته است، می‌توانم امیدی به قبولی داشته باشم؟

**** رتبه آزمون سراسری سالهای گذشته تان چقدر بود؟**

* سال بعد از دوره پیش دانشگاهی رتبه در حدود ۸۰۰۰را کسب کردم.

**** رشته مورد علاقه تان چیست؟**

* من به رشته داروسازی و شیمی علاقه‌مندم.

** شما با رتبه‌ای که کسب نمودید، می‌توانستید در بسیاری از رشته‌ها، بویژه در دانشگاههای غیرانتفاعی، پیام نور و دانشگاه آزاد قبول شوید. بنابراین شما در ردیف داوطلبان جدی و پرتلاش و درسخوان هستید که با در نظر گرفتن نقاط ضعف و علتهای اصلی دست نیافتن به رتبه دلخواه، می‌توانید نارسایی‌ها و ضعف‌ها را برطرف کرده و با تمرین و تلاش بیشتر و بهتر به هدف‌تان دست یابید.

* نقطه ضعفم فراموشی است. با مشاوری این موضوع را در میان گذاشتم و او توصیه کرد که بیشتر درس‌ها را مرور کنم و تمرینات تستی مرتبی داشته باشم.

** همین‌طور است. شما بایستی دروس را با روش درست مطالعه کنید، یعنی قبل از مطالعه هر فصل به کل فصل و عناوین و تصاویر و جداول و غیره نگاهی اجمالی داشته باشید و پس از آن با دقت کافی، آن فصل را بخوانید و نکات مهم و کلیدی آن را در دفتری یادداشت کنید. شب قبل از خواب، همان مطالب یادداشت شده را مرور کنید. مثالها و تمرینات مربوط به درس را هم حل کنید. در پایان هر هفته، کل مطالبی که در طول هر هفته خوانده‌اید را به دقت بررسی و مرور کنید. تمرینات تستی هم داشته باشید. در پایان هرماه، کل مطالب مطالعه شده در ماه را مرور کنید. نقاط ضعف‌تان را یادداشت نموده و مجددا با مراجعه به کتاب درسی آنها را بیاموزید. بالاخره با داشتن استراحت کافی (حداقل هفت ساعت خواب در شبانه‌روز) و استراحت نیم ساعته پس از دو ساعت مطالعه هر درس و تغذیه مناسب و انجام حرکات ورزشی و پیاده‌روی روزانه و همچنین حفظ آرامش خود، زمینه مناسب فکری، روحی و جسمی برای هرچه بهتر خواندن و جاانداختن مباحث و مطالب درسی در ذهن‌تان را فراهم نمایید. به امید موفقیت شما، یک ماه بعد با من تماس بگیرید و مرا در جریان کیفیت مطالعاتی خود قرار بدهید..

* از راهنمایی‌تان ممنونم. از اینکه به من فرصت تماس بعدی را دادید واقعاً سپاسگزارم.

مشاوره خانواده و ازدواج

آقای محمدرضا دژکام
(روانشناس و مشاور)
پنجشــنبه ها از ســاعت ۱۰ الــی۱۴ بــا شــماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸ پاسخگــوی سوال های شما عزیزان خواهد بود .

شوهرم مثل گذشته نیست!

*** پرسش: مدتی است که احساس می‌کنم از شوهرم فاصله گرفته‌ام. انگار او دوست ندارد با من مانند گذشته صحبت کند و ارتباط عاطفی قبلی‌اش را نشان دهد. چه کنم؟!**

** **پاسخ:** چند سال است که ازدواج کرده‌اید؟

* **پرسش:** ببینید، ما سه سال است که ازدواج کرده‌ایم. البته ازدواج ما به صورت خواستگاری بود و پس از طی مراحل ازدواج، من و شوهرم زندگی زناشویی خوبی با هم داشتیم تا اینکه فکر می‌کنم حدود ۸ماهی است که خود او در تداوم آن همه محبت و عشق و علاقه‌اش دچار تردید شد! نمی‌دانم چگونه باید برایتان توضیح دهم. انگار اصلاً مایل نیست با هم صحبت کنیم.

** **پاسخ:** آیا در این مدت ۸ماهه تغییراتی در رفتارش مشاهده کرده‌اید؟

* **پرسش:** نه، رفتارش چندان تغییری نکرده، بداخلاق هم نیست. پرخاشگری هم نمی‌کند. فقط می‌گوید: حوصله‌ات را ندارم! می‌خواهم تنها باشم! به اتاق خودش می‌رود و دیگر از آنجا بیرون نمی‌آید. البته این تغییر رفتار او از زمانی آغاز شد که شغلش را تغییر داد. او قبلاً تا پیش از این اتفاقات، فروشنده قطعات و لوازم یدکی خودرو بود. اما بعد از مدتی به دلیل اختلافاتی که به وجود آمد، به شغل جدیدش روی آورد. او هم‌اکنون در یک شرکت خدمات کامپیوتری کار می‌کند. او مهندس کامپیوتر است و علاقه‌ی فراوانی به کامپیوتر دارد.

** **پاسخ:** خوب، با این اوصاف من تصور می‌کنم که شوهرتان در اتاق خویش پای اینترنت است و به آن اعتیاد پیدا کرده، بنابراین بهتر است برای شما روشن کنم که اعتیاد به اینترنت، یک اختلال روان فیزیولوژیکی است که دربر گیرنده تحمل نشانه‌های گوشه‌گیری آشفتگی‌های عاطفی و قاطع رابطه‌های اجتماعی می‌باشد. امروزه روان‌شناسان حتی مطمئن نیستند که اسم این پدیده را چه بگذارند؟!

*** پرسش: حالا بگویید اعتیاد به اینترنت عوارض خاصی هم دارد؟**

** **پاسخ:** بله، مانند تمامی انواع دیگر اعتیادها، اعتیاد اینترنتی، نوعی اختلال و بی‌نظمی روانی اجتماعی با مشخصه‌هایی چون: کاهش فعالیت فیزیکی، افکار وسواس، آزارگری، مشکلات بیان فردی و یا مشکلات در هنگام کار یا مطالعه، نادیده گرفتن مسوولیت‌های مربوط به دوستان و خانواده (که این موارد یقیناً جزء شرایطی است که در زندگی مشترک شما صدق می‌کند.)، بی‌توجهی به سلامت شخصی، بی‌خوابی یا کم‌خوابی، هرزه‌نگاری، دروغ گفتن یا مخفی نگه داشتن زمان واقعی کار با اینترنت از دوستان، خانواده، همسر و... می‌باشد.

*** پرسش: در این بین راهکارهایی برای پیشگیری و یا کنار گذاشتن این نوع اعتیاد وجود دارد، من چگونه می‌توانم به همسرم کمک کنم؟**

** **پاسخ:** بله، دکتر ایوان گلدبرگ، روان‌پزشک راه‌هایی را برای افرادی که معتقد هستند به اینترنت معتاد بوده یا ممکن است متمایل به آن باشند، پیشنهاد می‌کند. او مطرح می‌سازد که در ابتدا باید افراد، الگوهای استفاده افراطی از اینترنت را شناسایی کنند. علامت کلیدی در این رابطه، فقط مقدار زمانی است که صرف کامپیوتر می‌شود. همچنین زمانی که صرف تفکر درباره اینترنت و فعالیت‌های مرتبط با آن می‌شود. گام بعدی در این راه شناسایی مشکلات و مسائل اساسی است. در نهایت اینکه برای حل مشکل اعتیاد به اینترنت نیاز است که خود فرد معتاد به تنهایی خودش گام‌هایی را در این راه بردارد.

البته باید در انتها این را روشن کنم که اینترنت یک عنصر منفی نیست، چرا که ما در عصر ارتباطات زندگی می‌کنیم. اینترنت می‌تواند وسیله‌ای مناسب برای انسان باشد. پس دشمن آدمی نیست، بلکه اینترنت زندگی را برای انسان امروزی بسیار آسان و راحت نموده، اما به شرط آنکه روش‌های درست و معقول کاربرد آن برای تمام اقشار جامعه آموزش داده شود.

امیدوارم که شوهر شما نیز با توجه به اینکه فردی تحصیلکرده در رشته‌ی کامپیوتر است، بتواند از این اطلاعات به شکل معقول و مناسب بهره بگیرد.

از راهنمایی‌هایتان بسیار سپاسگزارم.

■

مشاوره خانواده

مشاوره کودک و خانواده: خانم زرین سادات لاریجانی (کارشناس ارشد روانشناسی) دوشنبه ها: مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) از ساعت ۱۰ الی ۱۲ صبح و از ساعت ۸ الی ۱۰ مشاوره تلفنی با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

قابل توجه افرادی که پس از جدایی،
قصد ازدواج دارند

چه کنیم تا ازدواج دوم با موفقیت همراه شود؟

همه کسانی که قبلاً ازدواج کرده‌اند یا نامزدی ناموفقی داشته‌اند، از روابط گذشته خود تلنباری از احساسات حل و فصل نشده به همراه دارند که آن را به همراه خود به رابطه جدید خود منتقل می‌کنند، اما گاهی اوقات این احساسات حل و فصل نشده، آنچنان توان‌فرسا و کوبنده است که برای احساس ما خطرناک است و باید قبل از برقراری رابطه جدید، مورد بررسی و حل و فصل قرار گیرد.

● دختری ۲۶ ساله و لیسانس هستم. چهار سال پیش بدون شناخت، تحقیق و بررسی لازم به عقد جوانی درآمدم که بعد از ۵ ماه و پس از درگیریها و مشاجره‌های فراوان از هم جدا شدیم. پس از این ازدواج ناموفق به این نتیجه رسیدم که تا مدت نسبتاً طولانی به ازدواج فکر نکنم و به دنبال فرصت‌های دیگر باشم و ادامه تحصیل دهم.

دو سال گذشت تا با مردی آشنا شدم که بعد از بررسی‌های اولیه و تحقیق نسبی که من و خانواده‌ام از وی انجام دادیم، با وی ازدواج کردم، البته هنوز زندگی مشترکمان را آغاز نکرده‌ایم و در دوران عقد بسر می‌بریم.

نامزد من جوانی سی ساله، لیسانس و کارمند یک شرکت بازرگانی است. وی نیز در بیست و سه سالگی یک تجربه ناموفق در ازدواج داشته است، یعنی پس از عقد به دلیل نداشتن تفاهم و علاقه، بعد از چند ماه از همسرش جدا شده است.

مشکل فعلی من این است که با وجود علاقه‌مندی ما دو نفر به یکدیگر، اما از گفتار و رفتارمان چنین به نظر می‌رسد که انگار می‌ترسیم به یکدیگر اعتماد کنیم و گذشته خود را فراموش کنیم، بگویید ما چگونه می‌توانیم با یکدیگر صمیمی شویم و گذشته خود را فراموش کنیم؟

●● به نظر می‌رسد که هنوز هر دو شما رویدادها و احساسات حل نشده‌ای از گذشته خود به همراه دارید. یکی از پرسش‌هایی که همواره باید از کسانی که قبلاً ازدواج کرده‌اند یا نامزدی ناموفقی داشته‌اند پرسید، این است که نسبت به همسر یا نامزد قبلی خود چه احساسی دارند؟

هرچه خشم بیشتری از گذشته در دل داشته باشید، به همان میزان توانایی شما در عشق ورزیدن در روابط فعلی کاهش می‌یابد

اگر نسبت به نامزد یا همسر قبلی خود خشم حل و فصل نشده، احساس گناه یا نفرت وجود داشته باشد، این امکان وجود دارد که نامزدتان هنوز به میزان کافی از رابطه قبلی خود التیام نیافته باشد که بتواند رابطه سالمی با شما داشته باشد. ممکن است وی به وقت بیشتری نیاز داشته باشد تا بتواند حوادث و وقایع گذشته خود را ارزیابی کند و مسوولیت نقش و سهم خود را در وقوع اتفاقات گذشته بپذیرد.

احساسات، گاهی اوقات به مرور زمان کم‌رنگ می‌شود، اما از بین نمی‌رود. به همین دلیل باید به جای فراموش کردن، آنها را به عنوان علایم هشداردهنده شناسایی، ریشه‌یابی و حل کنید تا بتوانید به عنوان یک تجربه موفقیت‌آمیز و مثبت از آن در زندگی مشترک استفاده کنید.

● این نشانه‌های هشداردهنده چه علایمی هستند و چگونه می‌توانیم آنها را مورد بررسی قرار دهیم؟

●● این نشانه‌ها می‌تواند شامل تعارض‌ها، نیازها و مشکلات حل نشده باشد که شاید در ازدواج قبلی به آنها توجه نشده بود.

● در ازدواج قبلی هر دو نفر ما مقصر نبودیم.

●● اشتباه شما در این است که طرف مقابلتان را مقصر می‌دانید، همیشه در از بین رفتن و قطع یک ارتباط، هر دو طرف نقش دارند. پس نخستین قدم این است که هیچ کدام سعی نکنید تا افرادی را که در زندگی گذشته‌تان بوده‌اند مقصر قلمداد کنید و سهم خود را در وقوع اتفاقات گذشته نادیده بگیرید. زیرا هرچه خشم و عصبانیت بیشتری از گذشته در دل داشته باشید، به همان میزان قابلیت و توانایی شما در عشق ورزیدن در روابط فعلی کاهش خواهد یافت.

برای عملی کردن این راهبرد، هریک از شما باید برای خود فهرستی از اشتباهات گذشته را تهیه کنید، یعنی به گذشته برگردید و تمام روابط قبلی‌تان را از ابتدا تا انتها صادقانه و براساس مؤلفه‌هایی که ذکر شد، بررسی و ارزیابی کنید، هر اشتباهی را که مرتکب شده‌اید بنویسید و سپس برای هر اشتباه قانون جدید آن را در مقابلش بنویسید و آنها را با هم مورد بررسی قرار دهید.

این تمرین دو پیامد به همراه دارد:

نخست نشان خواهد داد که چرا روابط گذشته شما سرانجام مطلوبی نداشته است و چه عواملی باعث شکست آن روابط شده است؟ در مرحله دوم با دقت در رفتارها و عادات ناسالم گذشته و از طرفی با تعهد کتبی جدیدی که به یکدیگر می‌دهید، شانس بیشتری برای پرهیز از اشتباهات زیانبار گذشته را خواهید داشت.

برای هر احقاق حقی ولو هر قدر مشکل به نظر آید فقط اندکی تهور کافی است

● میرابو

مشاوره دندانپزشکی

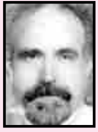

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی باشند می توانند با روابط عمومی مجله و یا روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴/۳۰ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند .

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
در روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵ در خدمت خوانندگان خواهد بود .

مشاوره حقوقی

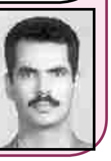

آقای سعید مجیدی نژاد (وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

نزدیکتر از خود

بر اساس خاطرات سرهنگ فروزش

به قلم: محمود اکبرزاده

خاطرات
کلانتر

ساعت حدود پنج عصر بود که بچه‌ها از مسابقه برگشتند. یک هفته‌ای بود که مسابقات فوتبال داخلی نیروهای انتظامی آغاز شده و تیم ما همیشه در آن شرکت کرده بود.

مسابقات به صورت دو حذفی و به شکل گل کوچک برگزار می‌شد. روز اول که خودم بخشنامه‌اش را خواندم به شوخی، فقط برای اینکه کمی بخندیم، این پیشنهاد را مطرح کردم که "بچه‌ها موافقین کلانتری ما هم تیم بده؟" حتی یک درصد هم فکر نمی‌کردم که موضوع جدی شود و...، اما راست گفته‌اند که "خود کرده را تدبیر نیست"! چرا که بعداً علیرغم همه گرفتاریهایی که برایمان فراهم شد، نتوانستم اعتراض کنم و مجبور شدم دندان روی جگر بگذارم. سکوت کرده و فقط دعا کنم که تیممان در همان دور اول دو شکست پیاپی نصیب‌اش شده و از مسابقات حذف شود!

آن روز هم با اینکه مثلاً برنده شده بودند، اما جنگ و دعوایشان که از توی زمین آغاز شده بود، تا داخل کلانتری ادامه پیدا کرد.

محسن -یعنی کاپیتان تیم- رو به هم تیمی هایش کرد و با لحنی جدی گفت: "حالا که شانس آوردیم و توی پنالتی ها برنده شدیم، اما این تجربه شد که وقتی حتی سه گل هم از حریف جلو هستیم، نباید فکر کنیم بازی تموم شده و اینطوری گند بزنیم!

استوار که گویی داخل زمین فوتبال هم مانند "داخل کلانتری" اگر جواب محسن را نمی‌داد زبانش تاول می‌زد، همانطور که لنگ می‌زد [اگرچه محسن معتقد بود، می‌خواهد ادای بازیکنان حرفه‌ای را دربیاورد؟!] به محض شنیدن این حرف از زبان محسن، پوزخند زد و رو به پورهمت گفت:

-نه اینکه خود ایشون پله و کرویف هستند، مارو نصیحت می‌کنند...

و بعد رو به من کرد و ادامه داد: کلانتر، به خدا اینقدر دریبل می‌زد و تکروی می‌کرد که کفر بچه‌ها همه درآمده بود...

محسن هم بی معطلی پاسخش را داد و گفت: "آقای عقل کل!... من موقعی شروع کردم به دریبل زدن که تیممون چهار بر یک از حریف جلو بود و هفت، هشت دقیقه هم تا پایان بازی وقت بود... این کاررو کردم که اولاً اینطوری وقت تلف کنم، ثانیاً اونها، روم خطا کنند و موقعیت نصیبمون بشه.

استوار مشغول "من و من" کردن و یافتن پاسخ بود که سروان فربد با خنده گفت: "ببخشین استوار... ولی دیگه بی انصاف نباش... همه‌مون می‌دونیم اگه آقامحسن نبود، ما در هر دو بازی که انجام دادیم، بازنده می‌شدیم... الان هم حق با اونه... البته ما مخلص شما هم هستیم آقا کریمی!..."

اگرچه فربد، این اظهار ارادت را کرد تا استوار از دستش دلخور نشود، اما کریمی بازی را از کانال دیگری دنبال کرد و یکمرتبه و بدون مقدمه گفت: "اصلاً بگین ببینم، کی گفته شما دو نفر باید همیشه ثابت بازی کنین و من و پورهمت مدام تعویض بشیم؟"

فربد که خیلی به استوار احترام می‌گذاشت سکوت کرد، اما محسن پاسخش را داد:

-صبر کن ببینم استوار... نکنه انتظار داری فربد رو که آقای گل بازی‌هاست بگذاریم بیرون و تو ثابت بازی کنی؟ یا اگه روت بشه می‌خوای من بشینم روی نیمکت رزروها تا خودت یار فیکس باشی، اون هم با این دسته گلی که امروز به آب دادی؟! [محسن رو به من کرد و با خنده گفت] می‌دونی چیکار کرده کلانتر؟ آقا وسط مسابقه فوتبال، روی یک توپ هوایی، به جای اینکه هد بزند... یکدفعه بلند شد و آبشار زد! بعد هم توجیهش این بود که؛ "فکر کردم داریم، والیبال بازی می‌کنیم!..."

پورهمت یکی از آن خنده‌های ریز را سر داد و در تایید حرف محسن گفت:

-همه‌رو ول کن محسن، تماشاچیای تیم بهداری -یعنی حریفمان را- بگو که وقتی استوار با آن پنالتی باعث شد تیمشون گل مساوی رو بزنه... همگی شعار می‌دادن: "استوار دوستت داریم / استوار یکی دیگه!..."

هنوز حرف پورهمت تمام نشده بود که استوار به او گفت: تقصیر منه که روز اول اسمت‌رو توی تیم نوشتم تا هم باعث رزرو شدنم بشی و هم امروز دشمنم باشی!"

همه زدند زیر خنده و من هم با گفتن: "خب آقایون بفرمایین سر کارهاتون" نمایش را تمام کردم. محسن که داخل اتاقم شد گفتم: "تو هم بدت نمیاد مدام به این کریمی گیر بدهی‌ها؟ چی کارش داری، حالا بذار دو تا بلوف هم بزنه..."

در باز شد و مرد جوان خوش تیپ و متشخصی وارد اتاق شد و پس از سلام کردن گفت: "جناب کلانتر، من یک مشکل بزرگ دارم که داره زندگیم‌رو داغون می‌کنه، شما را به جان عزیزانتون قسم میدم کمکم کنین..."

مرد جوان این را گفت و بغض توی گلویش شکست تا نتواند ادامه دهد و به هق هق بیفتد.

انگار محسن نیز مانند من دلش به حال مرد جوان [که رفتار محترمانه‌اش باعث توجه هر کسی می‌شد] سوخت که یک لیوان آب از روی میز برداشت و به طرف مرد جوان گرفت و با خوشرویی گفت: "مرد که گریه نمی‌کنه... مطمئن باش ما هر کاری از دستمون برباد انجام می‌دیم..."

مرد جوان تشکر کرد و مشغول نوشیدن آب بود که من گفتم: "فعلاً که ما اصلاً نمی‌دونیم شما کی هستی...؟ مشکلت چیه؟ چی کار باید بکنیم؟"

مرد جوان که از نوع برخورد ما روحیه گرفته بود، از روی صندلی برخاست دست روی سینه‌اش گذاشت و با لحنی صمیمی گفت: "خدا منو دوست داره که شمارو سر راهم قرار داده... اینقدر عصبانی و ناراحت بودم که یادم رفت خودم‌رو معرفی کنم، من "مقدم" هستم... "مهندس مقدم" که در یک خانواده فقیر در تهران به دنیا آمدم، اما از همان بچگی هر شب که گرسنه می‌خوابیدم، با خودم عهد می‌کردم که اینقدر درس بخوانم که نگذارم خواهرها، برادرانم و پدر و مادرم تا آخر عمر فقیر باشند. خدا هم کمکم کرد تا به آرزوم برسم و وارد دانشگاه بشم و از همان جا بود که زندگیم عوض شد؛ آشنایی من با "فروزان" مهمترین اتفاق زندگیم بود، دختر یک خانواده پولدار که برخلاف بسیاری از ثروتمندها، خیلی خاکی و درویش -و البته نجیب- بود. در حقیقت این خود فروزان بود که به من پیشنهاد ازدواج داد، یعنی وقتی دید دانشجوی ممتاز دانشکده هستم، اما حتی از سلام و علیک کردن با دخترهای دانشگاه خجالت می‌کشم، بهم گفت که من همیشه به دنبال چنین مردی می‌گشتم و...، اینطوری بود که اگرچه خانواده‌اش ابتدا معتقد بودن با خانواده من "هم کفو" و هم طبقه نیستن، اما چون ذاتاً آدمهای اصیلی بودن، مخصوصاً پدر فروزان که خیلی انسان بزرگواریه، موقعی که چند جلسه با من و خانواده‌ام رفت و آمد کردن، مخالفتشون تمام شد و به ازدواج من و دخترشون رضایت دادن، منتهی قبل از عروسی، هم فروزان و هم پدرش، فقط یک شرط برام گذاشتن؛ "که اگه روزی معلوم بشه چیزی که نشان دادم نیستم، حق طلاق با فروزان باشه!" منم که از خودم مطمئن بودم، قبول کردم و امضا دادم. اتفاقاً آقای سجادی -پدرزنم- خیلی زود باور کرد که من همان چیزی هستم که نشان دادم! برای همین منو به عنوان مدیرعامل کارخونه‌ای که خودش صاحب امتیازشه به آنجا برد و کمتر از یکسال بعد، طوری بهم ایمان آورد که همه کاره تشکیلات تجاری‌اش شدم، ضمن اینکه با وساطت فروزان، سه تا برادر و دو تا خواهرم نیز [که هر پنج نفرشون ازدواج کردن] وارد تشکیلات تجاری آقای سجادی شدند و آنها نیز از زندگی بخور و نمیر نجات پیدا کردن. از دو ماه قبل، یعنی بعد از ۱۴ ماه که از ازدواجمان گذشته بود فهمیدم زنم حامله است، دیگه خوشبختیمون کامل شد و همه چیز به خوبی پیش می‌رفت و... تا اینکه از حدود سه هفته قبل، با تلفن هایی که یک آدم بیمار -که قطعاً دشمن منه- به منزلمون زد و ذهن زنم‌رو نسبت به من

خراب کرد، خوشبختیمون ترک برداشت؛ اون دیوونه که خودش رو دوستدار آقای سجادی معرفی می کرد، به فروزان می گفت که؛ "شوهرت یک خلافکاره همه فن و حریفه... مشروب می خوره، تریاک می کشه و با یک زن رابطه داره! خودتون می دونین کلانتر که همه زنها از شنیدن اینطور حرفها قاطی می کنند؛ کاری که زن من هم انجام داد؛ قهر کرد... دعوا راه انداخت و... اما خوشبختانه چون پدرزنم آدم باشعوریه، موقعی که از ماجرا باخبر شد و حرفهای مرا هم شنید، دخترش رو قانع کرد که؛ "هر انسانی دشمن داره"! و خوشبختانه فروزان هم قبول کرد و به زندگی برگشت و همه چیز داشت درست می شد که از ۱۰ روز قبل بود که توسط اون "مزاحم دیوونه خدانشناس" این فیلم های ویدیویی به دست فروزان رسید؛ فیلم هایی که خود مرا هم قانع کرده که آدم خلافکاری هستم..." شما دستگاه ویدیو توی کلانتری دارین؟

لازم به ذکر است که آن ایام [اوایل دهه شصت] دستگاه ویدیو تازه وارد ایران شده بود و خوشبختانه نیروی انتظامی نیز از آن به صورت بهینه استفاده می کرد. به همین خاطر دو حلقه نوار ویدیویی که "مهندس مقدم" آورده بود را توی دستگاه گذاشتیم و... حق نه تنها با فروزان بود! که خود مقدم نیز حق داشت که بگوید: "دیگه چاره‌ای جز تسلیم شدن ندارم!" چرا که آن کسی که در فیلم دیده می شد، خود "او" بود؛ خود مهندس مقدم!

فیلم مهندس را نشان می داد که در هر دو فیلم با دو دست لباس مختلف که متعلق به خود او بوده از ماشین پیاده می شد و می رفت خلافی را انجام می داد!

در فیلم اول، مهندس سر یک کوچه از تاکسی پیاده می شد، داخل یک کوچه می رفت، دو سه تا پس کوچه را طی می کرد و زنگ یک خانه قدیمی را می زد، مردی که پیدا بود خلافکار است در را به رویش باز می کرد، مقداری پول از مهندس می گرفت و دو تکه تریاک به او می داد و خداحافظی می کرد، سپس مهندس برمی گشت به خیابان اصلی و دقیقه‌ای منتظر می ماند تا یک اتومبیل قرمز رنگ جلویش توقف کند، زن جوانی که ظاهرش نشان می داد چه کاره است! از آن پیاده می شد و می خندید و مهندس پشت فرمان می نشست و زن جوان کنار دستش قرار می گرفت، ماشین راه می افتاد و... تصویر به پایان می رسید.

در فیلم دوم مهندس از یک اتومبیل آژانس پیاده می شد و به سراغ یک فروشنده مشروب می رفت، مقداری پول می داد و دو بطری از او می گرفت و سپس دوباره به سراغ همان زن می رفت و سوار اتومبیل قرمز می شد و می رفت.

مرد جوان که پر از سادگی بود، گفت: "بله این من بودم... ولی من نبودم! منظورم اینه درسته که من توی فیلم بودم، اما درعین حال نبودم!! منظورم اینه که بگم؛ من هرگز چنین کاری نکردم!... اصلاً تا همین امروز نه با آن دو نفر فروشنده مواد و مشروب حرف زدم، نه اون زن رو می شناسم."

نگاهی به محسن کردم تا او نیز رو به مرد جوان بگوید: "مهندس جان حالت خوبه؟ این کسی که توی فیلم نشان میده خود تویی... خودت هم که می گی خودمم... با این حساب منظورت چیه که تا الان توی عمرت با این چند نفر آشنایی نداشتی؟!

مهندس مقدم سرش را با دو دست گرفت و گفت: "هیچ کس حرف منو باور نمی کنه، اما به حضرت علی (ع) دروغ نمیگم... اون که در این فیلم نشان میده من نیستم!

– منظورت اینه که فیلم را مونتاژ کردن؟

این را محسن پرسید، اما مهندس سر تکان داد و با تاسف فراوان گفت متاسفانه مونتاژ نیست... چه طوری بگم... من قبلاً خودم هم فکر می کردم فیلم مونتاژی و واسه تبرئه خودم این رو به پدرزنم هم گفتم... آقای سجادی هم ابتدا حرفم را باور کرد، اما وقتی فیلم را به چند متخصص خبره نشان داد و گفتند فیلم کاملاً طبیعیه، اون وقت تنها حامی من که پدرزنم باشد نیز دست از حمایتم برداشت و بهم گفت: "اگر شما مثل بچه خوب دختر منو طلاق بدی، بهتره تا برات دردسر درست کنم که مجبور بشی!" کلانتر... من عاشق زن و زندگی ام هستم... از این گذشته، اگر نتوانم بی گناهی ام رو ثابت کنم – مثل همین الان – خانواده خودم هم بایکوتم می کنند!"

محسن سری تکان داد و گفت: "ببینم مهندس، تو برادر دوقلو نداری؟"

– نه جناب سروان... سر این سوال اشک مادرم رو هم درآوردم... اما موضوع چیز دیگه است که من سر درنمی آرم...

محسن تقاضا کرد که یکبار دیگر برایش فیلم را به نمایش بگذارم تا نبوغ اش را بار دیگر ثابت کند؛ او چهار مرتبه فیلم را دید تا بالاخره به نکته‌ای دست پیدا کرد که من شاید هرگز متوجهش نمی شدم "ببین کلانتر... توی فیلم اول، قبل از اینکه به منزل این یارو و موادفروشه برسه، یعنی دو تا خونه قبل از خونه مذکور یک رنوی آبی رنگ پارک شده که وقتی دوربین می خواد بچرخه و منزل اون موادفروش رو نشون بده، چیزی کمتر از یک ثانیه پلاک ماشین رو نشان میده؛ حتماً خودت هم متوجه شدی کلانتر که تصویربردار آن دو تا فیلم، اولین تلاشش این بوده که هیچ تابلو یا پلاکی توی فیلم نباشه که مبادا آدرس این دو مکان شناخته بشه! به همین خاطر من مطمئنم که خود او هم متوجه پلاک "رنو" نشده... کما اینکه من هم بعد از چند مرتبه دیدن فیلم متوجهش شدم.

نتوانستم تحسینم را پنهان کنم و گفتم: "کجاست "جیمزباند" و شرلوک هلمز که مقابلت زانو بزنند... تو معرکه‌ای پسر... بقیه راه هم که معلومه؛ یک استعلام از شماره گذاری و آگاهی برای پیدا کردن آدرس صاحب این پلاک، درسته؟

محسن ابتدا گفت: "ما شاگرد شماییم کلانتر" و بعد ادامه داد: "فقط باید دعا کنیم، صاحب رنو یادش باشه این ماشین رو کجا پارک کرد؛ البته اگر خوش شانس باشیم و ماشین جلوی منزل یا محل کارش پارک باشه که دیگه مشکل کاملاً حل میشه..."

به مهندس مقدم که نگاه کردم، از همان لحظه شروع به دعا کرد...

*

خوشبختانه پاسخ استعلام خیلی زود آمد و دعای مهندس هم گرفت، چرا که آن رنو [به گفته صاحبش] یکسال بود که بخاطر خرابی از اونجا تکان نخورده بود!

یکدقیقه بعد وقتی زنگ خانه مذکور را زدیم، همان مردی در را باز کرد که در فیلم دیده بودیم. با حکم جلبی که بابت مواد فروختنش در دست داشتیم او را به کلانتری بردیم و تا فیلم را برایش گذاشتیم زبانش باز شد: "به جون سه تا بچه‌ام اگه من تا حالا تریاک دیده باشم؛ خدا لعنت کنه این یارو را که گفت داریم فیلم بازی می کنیم،... من هم که عشق فیلم هستم، چون دوست داشتم هنرپیشه مشهوری بشم!! بدون هیچ سوال و جوابی قبول کردم، اون چیزی که به اسم تریاک می دم دست اون یارو... چیزی نیست جز خمیر که لوله‌اش کردیم و بهش رنگ سیاه زدیم و خود آقا فریبرز "همه این کارها رو کرد... همان که می گفت کارگردان این فیلمه! و...

یکمرتبه مهندس مقدم از جا پرید و گفت: "گفتی کی؟ فریبرز؟ عکسش رو ببینی می شناسیش؟" و بعد عکسی را از داخل کیفش نشان مرد داد و او هم بلافاصله گفت: "خودشه... خود اون یارو کارگردانه!..."

مهندس مانند بهت زده ها افتاد روی صندلی و گفت: "از اول باید فکرش رو می کردم. فریبرز برادرزنمه که از روز اول، به خاطر اینکه من امین پدرش شدم، باهام دشمن شد.

*

فریبرز ابتدا منکر همه چیز شد، اما وقتی او را با هنرپیشه فیلمش!! رودررو کردیم، آن وقت مجبور به اعتراف شد: "درسته... من موقعی که نتونستم از طریق تلفن "مهندس" رو خراب کنم، به سراغ یکی از رفقام که کار گریم می کنه رفتم و یک عکس از شوهرخواهرم بهش دادم و گفتم، می خوام شبیه سازی کنی!... البته به این راحتی نبود، ما کلی گشتیم تا یکنفرو که ترکیب صورتش و استخوانبندی هیکلش شبیه مهندس باشه، پیدا کردیم، مقداری پول بهش دادم تا راضی شد که روی صورتش گریم بشه...! وقتی کار رفیقم تمام شد، خودم هم باورم شد که شوهرخواهرم جلوم ایستاده...!

مهندس جلویش ایستاد و گفت: "چرا فریبرز؟ من که به تو بد نکردم... چرا می خواستی نابودم کنی؟"

فریبرز نیز بدون اینکه احساس پشیمانی کند با عصبانیت گفت: "چرا؟ واسه اینکه از وقتی تو وارد فامیل ما شدی، پدرم دیگه منو تحویل نگرفت... خب اگر اینطوری پیش می رفت که من بازنده بودم...!

مهندس سری تکان داد و گفت: "نه فریبرز جان!... پدرت واسه این منو به تو ترجیح داد که خبر داشت معتاد شدی و پولهات رو برای هزار کثافتکاری دیگه خرج می کنی...

*

مهندس خیلی تلاش کرد تا مانع از صحبت ما با پدرزنش شود. او معتقد بود نباید میان پدر و پسر آتش بیندازد و...

اما نظر محسن چیز دیگری بود: "مهندس این مار زخمی که من دارم می بینم، تا موقعی که نیش اش رو نکشی ولت نمی کنه..."

و اینطوری بود که آقای سجادی و فروزان با دسته گلی به خانه دامادشان رفتند تا از او دلجویی کنند!

با خودم فکر کردم چند خانواده دیگر اینطوری پاشیده می شوند؟ مگر اینکه خدا چند آدم باهوش دیگر مثل محسن آفریده باشد؟!

■

جوان می تواند به آنچه می خواهد برسد، به شرط آنکه دستش را از دامن تصمیم استوار جدا نکند ● توماس

درس زندگی

عذاب وجدان مرگ

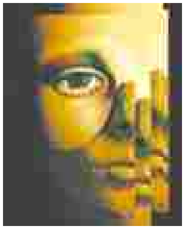

از: کیانا نصرت زاده

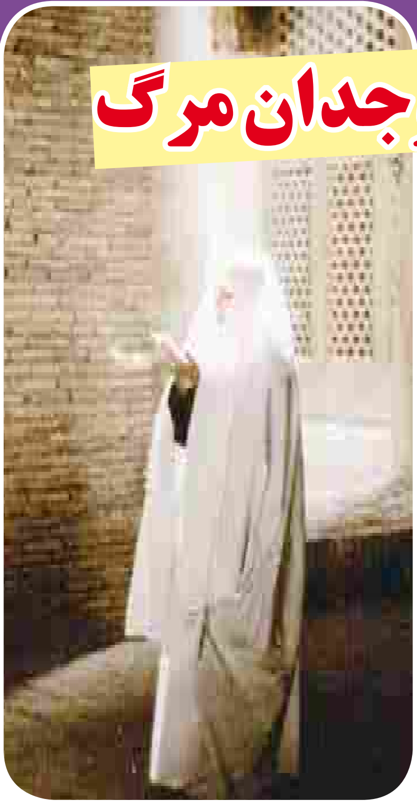

دکتر آزمایش ها را نگاه کرد و به من گفت:

– فقط چند ماه...

چشم‌هایم سیاهی می‌رفت. حس می‌کردم خواب می‌بینم. مطمئن بودم واقعیت ندارد. نمی‌توانستم بپذیرم مادرم را فقط چند ماه در کنارم دارم و وداع اینقدر نزدیک است... از مطب که بیرون آمدم راه خانه را گم کرده بودم. کنار جوی نشستم و خیره به ماشین‌ها مانده بودم. مردم هاج و واج نگاهم می‌کردند. باورشان نمی‌شد که من در سلامت کامل باشم. زنی شانه‌هایم را تکان داد:

– خانم... خانم.. حالتون خوبه؟

به خودم آمدم. صورت زن آنقدر مهربان بود که احساس کردم مادرم است. هق هقم بلند شد. زن مرا در آغوش گرفت. بهش گفتم مادرم را خیلی زود از دست خواهم داد. زن دستم را گرفت: امامزاده صالح همین جاست، بیا برویم آنجا... دلت آرام می‌گیرد.

اما من آرام و قرار نداشتم. در حیاط امامزاده زانوهایم خم شد و نای حرکت نداشتم...

شب به خانه مادرم رفتم. پای ظرفشویی ایستاده بود. چیزی زمزمه می‌کرد. مرا که دید گفت:

– هیس... بچه‌ات را تازه خواباندم.

یادم به بچه‌ام نبود. با چشم دنبال پدرم می‌گشتم یا هر کس دیگری. طاقت کشیدن این بار را به تنهایی نداشتم. پدر توی اتاق مشغول خواندن روزنامه بود. در را پشت سرم بستم. آزمایش را نشانش دادم و با بغض گفتم:

– فقط چند ماه...

پدرم با چشم‌هایم که انگار داشت به یک شئی شیشه‌ای نگاه می‌کند به من خیره شده بود. نمی‌توانستم امتداد خط نگاهش را در خودم حس کنم. انگار از من عبور کرده بود. مادر آمد تو، آزمایش را دستم دید. به پدر نگاه کرد و بعد به من و باز به پدر... با خنده گفت:

– چند وقت؟!

بغضم داشت می‌ترکید. از اتاق زدم بیرون و مادر و پدرم تنها ماندند... بچه تو خواب و بیداری بود. وقتی بغلش کردم، غر می‌زد، اما می‌خواستم هرچه زودتر از آن خانه فرار کنم.

به خانه‌ام برگشتم. شوهرم انگار تنها غمخوارم بود. تمام شب اشک ریختم و او گوش کرد به هق هق‌هایم. بهم گفت: این چند ماه را پیشش بمان... نگران من نباش. وسایل خودت و بچه را جمع کن و برو...

صدای تلفن قطع نمی‌شد... خواهرم از خارج از کشور... برادرم از شهرستان، خاله‌ام از آن سر شهر... خدای من انگار دنیا باخبر شده بود.

صبح زیر دوش فکر کردم چه کارهایی می‌توانم برایش انجام بدهم... تا می‌توانم غرق بوسه‌اش می‌کنم. با او خواهم بود و حتی یک لحظه تنهایش نمی‌گذارم

روز بعد وسایلم را جمع کردم و به خانه آنها رفتم. مادر روحیه‌اش از همه ما بهتر بود. دارو و دوا را ول کرده بود و فقط انرژی درمانی می‌کرد و ویتامین می‌خورد. به من گفت: برو سر خانه و زندگی‌ات من حالم خوب است.

نمی‌دانست به خاطر حال بد خودم آمده‌ام... خواهرم هفته بعد با اولین پرواز به ایران آمد. برادرم چند روزی مرخصی گرفت و به تهران آمد و...

خانه هر روز شلوغ‌تر از روز قبل... مادر برایمان آش می‌پخت و مرباهای خوشمزه... مدام نصیحتمان می‌کرد که با هم مهربان باشیم و بعد از او از پدرمان غافل نشویم... این حرفها مثل خنجر در قلبمان فرو می‌رفت...

بعد از چند هفته، خواهرم به خارج از کشور برگشت، برادرم رفت سر کارش و خانه مثل گذشته‌ها سوت و کور شد. من هم برگشتم سر خانه و زندگی‌ام. مادر حالش روزبه‌روز بدتر می‌شد تا اینکه یک روز به همه خبر دادم خودشان را برسانند، مادر حالش خیلی بد است.

همه آمدند و مادر آنقدر ذوق‌زده منتظر دیدار بچه‌هایش بود که حالش بهتر شد. همه رفتند چند هفته بعد حالش باز بدتر و بدتر شد. دست تنها مجبور بودم از او مراقبت کنم. خسته شده بودم. از یک طرف بچه‌داری و شوهرداری و از طرف دیگر مریض‌داری... تصمیم گرفتیم پرستار استخدام کنیم.

پرستار که آمد، خیالم راحت‌تر شد. هفته‌ای دو، سه بار بهش سر می‌زدم. او روزبه‌روز لاغرتر می‌شد. بیمارستان که بستری می‌شد مجبور بودم پیشش بمانم و واقعاً خسته‌کننده بود. از خواهرم خواستم برای مدت طولانی‌تری به ایران بیاید و کمک حال من باشد. گفت نمی‌تواند و همین دو دفعه‌ای که آمده کلی خرج روی دست شوهرش گذاشته... برادرم گفت مرخصی‌هایش تمام شده... من هم خسته بودم.

مادر ضعیف و ضعیف‌تر شد و من خسته و خسته‌تر... گفتنش آسان نیست اما من هم از این مبارزه ناامید شده بودم و ته دلم می‌خواستم مادر تسلیم شود... وجدانم ناراحت می‌شود وقتی به این حرف اعتراف می‌کنم که دیگر انتظار مرگ مادر را می‌کشیدم. فکر می‌کردم اینطوری هم برای خودش و هم برای ما بهتر است. خواهرم می‌گفت: اگر فوت مادر با تعطیلات سال نو همزمان شود، می‌توانم بیایم.

برادرم می‌گفت: خدا کند تا مدرسه‌ها تعطیل نشده مادر تمام نکند...

خدای من، چقدر زود همه ما عوض شده بودیم. دیگر حس‌هایمان با روز اول که این خبر را شنیده بودیم قابل مقایسه نبود!!

شش ماه طول کشید. مادر زمین گیر شده بود. مثل یک تکه گوشت روی زمین افتاده بود. پدر دیگر از عهده مخارج درمان و یا مسکن‌هایی که می‌خورد برنمی‌آمد... مادر انگار می‌دانست وقت رفتن است. آخرین بار که نماز خواند، صدایش را شنیدم که زیرلب می‌گفت:

– خدایا مرا باعزت از این دنیا ببر... وقتش رسیده... تسلیم خواست تو می‌شوم...

چند ساعت بعد مادر با آن صورت تکیده و رنگ پریده، آرام روی تخت خوابیده بود و نفس نمی‌کشید... مادر رفت... خواهرم نمی‌توانست برای مراسمش به ایران بیاید... برادرم فقط دو روز مرخصی گرفت و من فقط مراسم سوم را برگزار کردم و هزینه بقیه مراسم را قرار شد به موسسه خیریه بدهیم...

خسته بودم و انگار عمیقاً نمی‌توانستم درک کنم چه چیز باارزشی را از دست دادم...

چند ماه که گذشت، تازه عمق فاجعه را درک کردم... تازه فهمیدم ما آدمها چه زود عوض می‌شویم و از اینکه همه ما منتظر مرگ او بودیم، عذاب وجدان می‌گیرم...

شکوفه های زندگی

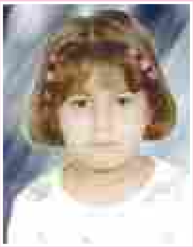

فاطمه درمانلو

سیدابوالفضل موسوی

آنیتا حسین پور

محمد امین اسکندری

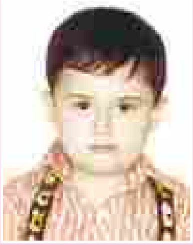

محمدحسین کافیان

هستی حسنوند

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشـاور خانوادگی بهمـن بهروزی (روان پزشـک)
چهارشـنبه ها از سـاعت ۹ الی ۱۱ پنج شـنبه ها مشاور حضوری از ساعت ۱۴ الی ۱۷
تعیین وقت قبلی با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

با یک شوهر بی‌احساس چه کنم؟

زنی ۲۹ سـاله هسـتم و حدود دو سال از ازدواجم می گذرد. می خواسـتم قسمتی از گذشـته‌ام را بگویم تا طرح مشـکل امروزم آسـانتر شـود. من دختر بسیار حساسـی بودم و در یک خانواده با دو برادر و یک پدر و مـادر زندگی می کـردم. پدرم هیچوقت محبتی را که نسـبت به من داشـت ابراز نمی کرد و از مادرم همیشه دور بـودم و هیچـگاه درددلهایم را برایش نگفتم. البته بیشـترین مشـکل به رفتار پدرم برمی گشت. شما بهتر می دانیـد که یک دختر چقـدر به محبت و نوازش پدر احتیـاج دارد و مـن از تمام اینها محـروم بودم و زخم زبانهـای او را که گاه در میان جمع بود تحمل می کردم. در ایـن میانه و در گیرودار اوضاع مغشـوش روحی و خانوادگی، تحت شـرایط بدی به یکی از خواستگارانم جـواب مثبت دادم، متاسـفانه عقد ما بیـش از یک ماه نکشید و نتوانستم با او کنار بیایم و تقاضای طلاق کردم و به صورت توافقی عقد ما باطل شـد. تا اینکه دو سـال پیش، پسر یکی از آشناها از من خواستگاری کرد و بعد از تحقیقـات معمول، خانواده‌ام رضایت خود را اعلام کردنـد. از لحاظ خانواده و وضعیت اجتماعی موقعیت خوبی داشتند، تنها مشکل همسن بودن او با من بود که در مقابل شـرایط دیگر قابل گذشـت بود. برای شروع زندگـی جدید، من تمام ذهنم را از گذشـته پاک کردم و با محبت و عشـق قدم به زندگی جدید گذاشـتم. اما مشکل من با خود همسرم است.

همسـرم مردی بسیار مهربان و با دلی صاف و زلال و بامحبت اسـت. او بسـیار خونسرد و صبور و در عین حال آرام و بی‌سـر و صداسـت. طوری کـه تمام زنان فامیل به حال من غبطه می خورند، اما مشکل من همین خونسـردی و ساکتی او است. خانه‌ای ساکت و سوت و کـور داریـم که اگر من حرفی نزنم، هیچ حرفی در آن گفته نمی‌شـود. باور کنید گاهی فکر می کنم که او نه از خانـواده چیزی یاد گرفته، نه از دوسـتان و هم‌سـالان خـود. او اصلاً توجهـی به من ندارد، انـگار چون مرا دوسـت داشـته و با من ازدواج کـرده کفایت می کند. گاهی به خود می گویم خوب تو صحبتی بکن و شروع می کنم به این کار، اما او آنقدر بی توجه اسـت که بعد از چند روز خسته می‌شوم. چند روزی قهر می کنم، اما باز تاثیری ندارد. همین سکوت و آرامش او که گاهی باعث حسـد و غبطه دیگران می‌شـود، اکنون مشکل بزرگ زندگی من شـده است. الان یکسال و چند ماه است که زندگی من اینگونه سپری می‌شود. دیگر خسته شده‌ام و نمی‌دانم چه کار باید بکنم و از چه ترفندی اسـتفاده کنم. هر چقدر هم به خودش می گویم، فرقی نمی کند. از خانواده‌اش هـم که هیچ کمکی نمی توانم بگیرم، چون پسرشـان را بهترین پسر دنیا می‌دانند و فکر می کنند عیب از من اسـت. آیا به نظر شما من زن پرتوقعی هستم؟ شاید این حرفها و این مشکل در نظر شما و در مقابل مشکلات بزرگ زندگی چیزی نباشـد، اما به خدا من از عاقبت این زندگی می ترسـم. در ضمن این را هم بگویم، او هیچگاه از من چیزی نمی خواهد. انگار تمام دنیا و هسـتی برای او یکی اسـت. مشکلی هم که به مشـکلاتم اضافه شده این اسـت که مدت چند ماه اسـت باردارم و خوشـبختانه یا متاسفانه فرزندم دختر است. باور کنید گاهی آرزو می کنم که هیچگاه بچه‌دار نمی‌شدم. چون حسابی افسرده شده‌ام و می ترسـم این روی جنین تاثیر بـدی بگذارد. اخلاق و رفتارهای همسـرم نیز هیچ تغییری نکرده و مثل گذشته نه به من توجهی دارد نه به کودکی که در شکم دارم. می ترسم زندگی دخترم هم مثل من بشـود، نه از پدر محبتی ببیند و نه در آینده از مرد زندگی‌اش.

خواهش می کنم راهنمایی‌ام کنید. می ترسم زندگی‌ام به بن‌بست بکشد. البته این را هم بگویم که او وقتی بین خانواده خودش اسـت، بسـیار خوش صحبت می‌شود و با بچه‌های فامیل حسابی خوش و بش می کند و این رفتار او باعث شده که از خانواده ایشـان متنفر شـوم و به بچه‌های ۴ و ۵ساله آنها حسـودی کنم. او نه کتاب می خواند، نه فیلم نگاه می کند، نه سینما می‌رود، نه مجله می خواند و نه هیچ حرکت دیگری!

امیدوارم که بتوانید کمکم کنید و از این بن‌بست و این ترس و تنهایی رهایم سـازید، چون که با وجود همسـری در کنارم، همیشه احساس تنهایی می کنم.

با تشکر - س.خ از تبریز

نیاز به شناسایی بیشتر و دقیق‌تر

سرکار خانم س - خ از تبریز

عرصه تازه در زندگی

در ابتدا به شما هم ازدواجتان و هم بارداری را تبریک می گویم، چرا که متوجه شـده‌ام نسـبت به چند سال پیش که نامه‌ای برایم نوشـتید، بسـیار خود را متحول کرده‌اید. اما این را هم فراموش نکنید که در زندگی زناشویی، شما در عرصه‌های مختلف قرار می گیرید. اکنون هم شما وارد عرصه بسـیار مهمی به نام بارداری شـده‌اید. درواقع شما از نظـر روحـی و روانی از حالت‌هـای یک دختر جوان با تجربه‌های تازه در ازدواج خارج می‌شـوید و در شـرف تبدیل شدن به یک مادر هستید و این تحول، گام کوچکی نیست. شما آهسته آهسته وارد مراحلی از زندگی می‌شوید که بیشـتر از آنکه توجه مطالبه کنید و بخواهید عزیز واقع شـوید، باید از خودتان توجه نشـان دهید و خود را آماده این مهم کنید تا نسـبت به فرزند خود توجه لازم را نشـان دهید. در کنار این مهم، شـما در آسـتانه سی سالگی قرار گرفته‌ایـد کـه اصولاً در بانـوان یک تحول مهـم و موثر محسـوب می‌شود. درواقع شـما به مرحله‌ای در زندگی گام می گذارید که بیشـتر از آنکه بخواهید و مطالبه کنید، بایـد از وجود تـان دیگران را بهره‌مند کنید. این درسـت که تنها دو سـال اسـت ازدواج کرده‌اید، اما همانگونه که خودتان هم در نامه ذکر کرده‌اید دارای تجارب بسـیاری هسـتید که حالا نوبت بهره‌مند شدن جوان‌ترها از تجارب شما است.

شـما دیگر نمی توانید مانند یک دختر ۱۹ سـاله همه جا به دنبال توجه باشـید و همه جا مردم را موظف بدانید که به شـما سـرویس دهند. در زندگی انسان زمانی فرا می‌رسـد که سـرویس‌دهی وظیفه اوسـت و نوبت او فـرا رسـیده که از وجود خود، دیگـران را نیز بهره‌مند کنـد. من می خواهم که شـما دیگر به ارزشـهای خود بیندیشـید. شـما به اندازه کافی در انتظار محبت‌های این و آن بودید و اکنون زمان آن رسـیده که محبت‌های خودتان را نشان دهید. زمان زیادی هم برای تمرین در دست ندارید، چرا که دخترتان عنقریب متولد می‌شود و آنگاه این شـما هسـتید که باید او را غرق در محبت کنید. ترس از اینکه دخترتان به انسـانی بدون احساس تبدیل شـود، زمانی جنبـه واقعیت به خود می گیرد که شما همیشه احساس را به صورت یک‌جانبه و یکطرفه مطالبه کنید. اما اگر شـما با محبت باشید، مطمئن باشید که دخترتان هم بر طبق قوانین ژنتیکی، به راه شـما قدم خواهـد گذاشـت، اما فراموش نکنیـد که همین ترس هم که شـما در خودتان احساس می کنید، ممکن است روی او تاثیـر منفی بگـذارد. بنابراین ترس و واهمه را از خودتان دور کنید و با شـجاعت و محبت و عشـق به زندگی و بویژه تربیت و تعلیم فرزندتان بپردازید، چرا کـه مفهـوم زندگی در این نهفته اسـت که زندگی کن و بگـذار زندگی کنند. من مطمئن هسـتم که این مهم، بخصوص از شما برمی‌آید.

شخصیت او را شناسایی کنید

امـا در مورد آنچه از شـوهرتان گفتید و توقعات و انتظاراتی که از او دارید، شما در مجموع دو سالی است که او را می‌شناسـید. من این را نه برای خوشـایند شما، بلکـه به عنوان تجربه‌ای همه‌جانبه که به آن اعتقاد دارم می گویم که افراد دارای شخصیت‌های متفاوتی هستند. آنچه شـما هستید و آنچه نوع و نحوه رفتار و روندهای رفتاری شـما را تشـکیل می‌دهد و ساختار شما است، متفـاوت از دیگران و بخصوص متفاوت از شـوهرتان اسـت. شـما هر دو، زمانـی زندگی مشـترک خود را شـروع کردید که حداقل ۲۸ یا ۲۹ سـاله بودید. توجه داشـته باشید که در این سن شخصیت‌ها شکل گرفته و به‌سـادگی هم تغییر رویه امکان‌پذیر نیست. شما با همه مشکلاتی که از او ذکر کردید، یک موضوع را فراموش کردید و آن هم اینکه ساختار رفتاری او با شما متفاوت اسـت. شـما نمی توانید و نباید از او انتظار داشته باشید که دقیقاً مانند شـما رفتار کند. آنچه که شما باید در این میان دریابید زبان رفتاری شـوهرتان است. برای مثال، شما چند بار مدعی شده‌اید که او به شما توجه نمی کند، اما آیا هیچگاه این تصور را داشته‌اید که توجه از جانب او ممکن اسـت با آنچه شـما آن را توجه می‌شناسـید، متفاوت باشـد؟ اگر تئوری شما درست باشد، بنابراین هرچه انسـان ساکت و سربه‌زیر در جهان وجود دارد، بسیار بی‌احساس است و در چنین صورتی، جهان دچار اختلال می‌شـود! مطمئن باشید که او هم نسبت به شما محبت لازم را دارد، اما از گونه‌ای که خودش می‌شناسد. شاید هم او هنوز مشغول مطالعه شما است.

خیلی جالب اسـت که در تمام شـکایاتی که از او داشـته‌اید، در هیچ زمانی مدعی نشده‌اید که او به شما علاقـه‌ای ندارد، می‌دانید چـرا؟ به خاطر آنکه مطمئن هسـتید به اینکه او به شـما علاقه‌مند اسـت، اما شـما

بقیه در صفحه ۵۷

جوانی را هدر ندهید که کل زندگی به هدر رفته است

● ف - ک

ماجراهای خواستگاری

مشکلات دو خواستگاری همزمان

از: کوروش کاشانی

این هم از آن بدشانسی هاست... خواستگار نداشته باشی و سالها انتظار بکشی و یکدفعه دو تا خواستگار هم‌زمان بیایند و تو را پاک گیج کنند!....

ازدواج کردن کاری بسیار سخت به حساب می آمد... دختر خاله‌ها و دختر دایی ها همگی مسابقه گذاشته بودند که چه کسی زودتر شوهر بهتر پیدا می کند! همه تقریباً هم‌سن و سال بودیم و پیدا شدن خواستگار برای این همه دختر کار آسانی نبود. توی میهمانی ها و جشن ها، همه بودند و اگر غریبه‌ای وارد می شد و می خواست از میان این همه دختر، یکی را انتخاب کند، واقعاً گیج می شد... یکی خوشگل تر بود، آن یکی دانشجو بود، پدر یکی دیگر پول‌دارتر بود و ...

خلاصه هر کدام یک حسن داشتند، اما من و خواهرهایم در این مسابقه شانس زیادی نداشتیم. پدرم کارمند ساده بانک بود و مادرم خانه‌دار... هیچ کدام اهل دانشگاه رفتن هم نبودیم و از شما چه پنهان خیلی هم خوشگل نبودیم... اما توی خانۀ ما یک چیزی وجود داشت که بعدها خیلی بیشتر قدرش را دانستم و آن هم شادی و بذله گویی بود... پدرم رابطه‌ای بسیار صمیمی با سه دخترش داشت. مادرم زن بذله گویی بود و همیشه صدای خنده از خانۀ ما بلند بود. من دختر بزرگ بودم و وقتی ۲۳ ساله شدم و هیچ خوستگاری نداشتم، کم کم نگران شدم. پدرم به شوخی می گفت، می خواهد هر سه دخترش را تا ابد پیش خودش نگه دارد تا در پیری و کوری از او پرستاری کنند!

اما واقعیت این بود که کسی هنوز مرا نپسندیده بود. در حالی که دختر خاله‌ها و دختر دایی ها یکی بعد از دیگری شوهر می کردند و ما سه نفر بی خیال و آسوده در خانۀ پدری بودیم.

تا اینکه به توصیه پدرم در یک شرکت بازرگانی مشغول به کار شدم. نه زبان انگلیسی بلد بودم و نه کامپیوتر، اول مرا به عنوان یک تلفنچی استخدام کردند، اما کم کم حس کردم، دلم می خواهد شغل بهتری داشته باشم.

بعدازظهرها به کلاس زبان و کامپیوتر رفتم و شبها برای خواهرهایم یکی حرف داشتم. از آدم‌های جدیدی که می دیدم می گفتم و از اینکه بعضی از آنها چقدر بامزه هستند... خلاصه مدتی توی خانۀ ما خنده بود و شوخی، ولی در دلم آشوبی به پا بود که آیا می توانم شغل بهتری داشته باشم یا نه؟

خیلی زود دوستان جدیدی پیدا کردم. توی شرکت محبوب همه بودم. تا اینکه یک روز رئیس شرکت شماره تلفن پدرم را از من گرفت. فکر کردم حتماً کار بانکی دارد...

دو روز بعد معلم کامپیوترمان با بارانی از عرق خجالت و شرم از من خواستگاری کرد.

آن روز یک جعبه شیرینی خریدم و به خانه بردم و همگی جشن گرفتیم که یعنی بالاخره انگار بخت من هم دارد باز می‌شود. پدرم یکه خورد و گفت: اتفاقاً رئیس شرکتتان هم به من زنگ زده و برای پسرش تو را خواستگاری کرده...

همگی شوکه شدیم مادرم باخنده گفت: اگر این خبر را به خاله‌هایت بدهم، باورشان نمی شود و فکر می کنند داریم دروغ می گوییم. پس بهتر است هیچ کس از این ماجرا باخبر نشود.

حق با مادر بود. همه می دانستند که من تا ۲۴ سالگی هیچ خواستگاری نداشتم... خلاصه تصمیم گرفتم هر دوی آنها را همزمان بررسی کنم. چهارشنبه شب، رئیس شرکتمان همراه خانواده‌اش به خانه‌مان آمدند و پنج‌شنبه شب، معلم کامپیوترم همراه مادرش آمد...

تصمیم گرفتم صادقانه به هر دوی آنها بگویم که

در پیچ و خم داد گاه

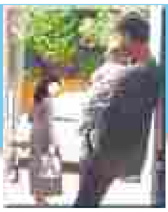

لج و لجبازی من و همسرم

از: راشین مختاری

از روز اول همه شرط و شروطها را با او گذاشته بودم. انتظار داشتم زیر آن بزند و یا حداقل از من انتظار دیگری داشته باشد، اما تصوراتم غلط بود و دچار مشکلات جدی شدیم.

وقتی به خواستگاری‌ام آمد، یقین داشتم جوابم منفی است. اصلاً قصد ازدواج نداشتم. می دانستم با توجه به شرایطی که دارم، زند گی کردن با من آسان نیست و کمتر مردی راضی می شود این وضعیت را بپذیرد. از طرف دیگر، بعضی ها هم به طمع برگه اقامت کشور اروپایی که من داشتم خیال می کردند با ازدواج می توانند این شانس را داشته باشند که به راحتی آنجا زند گی کنند. ولی واقعیت این بود که من اصلاً قصد زند گی در خارج از ایران را نداشتم. با خودم هم خوب کنار آمده بودم که اصلاً ازدواج نکنم و تا آخر عمر تنها زند گی کنم. هدف‌های بزرگتری داشتم که برایم بسیار پراهمیت بود.

وقتی شش سالم بود به همراه خانواده‌ام به خارج از کشور رفتیم. پدر و مادرم تصمیم داشتند دوره تخصصشان را آنجا بگذرانند... من آنجا به مدرسه رفتم، خواهر کوچکترم همان جا به دنیا آمد و پدر و مادرم ماندگار شدند. دانشگاه را که تمام کردم تصمیم گرفتم به ایران برگردم.

می دانستم شغل مناسب تری می توانم در ایران پیدا کنم. با لیسانس مددکاری اجتماعی، درآمد بسیار کمی در اروپا داشتم و شاید هرگز نمی توانستم زند گی راحتی داشته باشم، اما یک تابستان که برای دیدن خانواده به ایران آمدم، تصمیم گرفتم، شانسم را برای پیدا کردن کار امتحان کنم. از قضا درآمد خوبی هم داشتم. در یونیسف مشغول به کار شدم. حقوقم کفاف زند گی‌ام را می داد. بعدازظهرها تدریس زبان آلمانی می کردم و مادربزرگم خانه بزرگ و قدیمی‌اش را در اختیار من گذاشته بود. هرگز در اروپا نمی توانستم در چنین خانه‌ای زند گی کنم. مادربزرگ تنها بود و از اینکه یکی از نوه‌هایش با او زند گی می کرد لذت می برد. غذاهای خوشمزه برایم درست می کرد و در عوض من هم مراقب سلامتی او بودم. باهم خیلی خوب کنار می آمدیم. زند گی در ایران بسیار راحت‌تر بود. من عاشق اینجا بودم و می دانستم در اینجا می توانم مفیدتر باشم.

تصمیم گرفتم در ایران ماندگار شوم. به مرور زمان به فکر تاسیس یک موسسه خیریه افتادم. در این زمان علیرضا به خواستگاری‌ام آمد. به او گفتم: زند گی با من آسان نیست. کار در یونیسف مستلزم صرف انرژی و وقت زیاد است... سالی یک بار برای تعطیلات به خارج می روم تا خانواده‌ام را ببینم و شاید به خاطر کارم مجبور شوم سالی چند بار به سفر بروم...

علیرضا با اشتیاق همه شرایط مرا پذیرفت. کاری که

من تازه فهمیدم این دو خواستگار عاشق من نبودند، بلکه شیفته پدر و مادر من شده بودند

همزمان دارم، روی هر دو پیشنهاد فکر می کنم...

پدرم می گفت، اگر این رابگویی، هردویشان رااز دست می دهی، اما من تصمیم خودم را گرفته بودم.

موضوع را که به آنها گفتم، اولش هر دو یکه خوردند، ولی لحن من آنقدر صادقانه بود که هر دو با شوخی و خنده پذیرفتند...

قرار شد، درست زمانی که داریم همدیگر را می شناسیم، خانواده‌ها هم با هم رفت و آمد کنند.

چشمتان روز بد نبیند، داستانی شده بود. یک روز خانهٔ این خواستگار دعوت بودیم یک روز خانهٔ آن یکی ... و من آنقدر ساده بودم که این ماجراها را برای هر دو خواستگار تعریف می کردم. این صداقت و سادگی من، هر دو را جذب کرده بود و من باید تصمیم خودم را می گرفتم...

پدرم فقط یک ماه به من فرصت داده بود که این بازی را تمام کنم. هر چند بازی پرماجرایی بود، اما تصمیم گیری برای ختم آن، بسیار سخت‌تر بود هر دو، پسرهای خوبی بودند و هر دو سخت به من و خانواده‌ام علاقه‌مند شده بودند. بالاخره یک روز به سعید، پسر رئیس شرکت گفتم: تو جای من بودی چه کار می کردی؟

او با من و من گفت: پسر آقای رئیس را انتخاب می کردم!

از عماد، معلم کامپیوترم هم همین سؤال را کردم و او گفت: شانس پسر آقای رئیس بیشتر است.

از مادرم پرسیدم، گفت: عماد، بچه مستقل و خوبی است.

از پدرم پرسیدم، گفت: به هر دو جواب منفی بده و پیش خودم بمان!

از خواهرهایم پرسیدم. یکی گفت: از سعید بیشتر خوشم می آید.

آن یکی گفت: شک نکن و عماد را انتخاب کن...

توی زندگیم هیچ وقت گرفتار چنین مخمصه‌ای نشده بودم. جالب‌تر از همه اینکه، خبر به گوش بقیه فامیل رسیده و همگی انگشت به دهان مانده بودند و باورشان نمی شد. من در مسابقهٔ شوهر پیدا کردن از همه سبقت گرفته بودم و حالا دو خواستگار پر و پا قرص داشتم!!

بالاخره تصمیم خودم را گرفتم. فقط یک حسن، یکی از آنها به دیگری برتری داشت و آن هم این بود که سعید سیگار می کشید و عماد اصلاً اهل این حرفها نبود... به همین سادگی انتخابم عماد شد!...

حالا نه گفتن به سعید آنقدر سخت بود که مسوولیتش را به عهدهٔ پدرم گذاشتم... جالب این بود که سعید از پدرم خواست که اجازه بدهد به عنوان دوستان خانوادگی روابطمان ادامه پیدا کند چون هم خودش و هم خانواده‌اش شیفتهٔ سادگی و شاد بودن خانوادهٔ ما شده بودند و پدرم هم با کمال میل پذیرفت...

چند ماه بعد به عقد عماد درآمدم... هنوز در شرکت پدر سعید کار می کردم و رفت و آمدهای خانوادگی ادامه داشت. عماد چنان با سعید دوست شده بود که انگار نه انگار زمانی رقیب هم بودند و جالب این بود که چند ماه بعد سعید از خواهر کوچکترم خواستگاری کرد... و من تازه فهمیدم این دو خواستگار عاشق من نبودند، بلکه شیفته پدر و مادر من شده بودند و دلشان می خواست هر طور شده با این خانواده وصلت کنند!...

اکنون از این ماجرا ۱۵ سال می گذرد و ما ...

او همه چیز را مثل اموالش می‌دید که باید برق آن، چشم‌ها را کور کند...

بقیه خواستگارها نکرده بودند، آنها واقع بینانه‌تر به مساله نگاه کرده بودند.

چهار ماه بعد از ازدواجمان برای یک ماموریت سه ماهه باید می رفتم افغانستان... علیرضا اولین شوک جدی را داشت تجربه می کرد. می گفت، دلواپس من است. افغانستان ناامن است و من بدون اینکه به رضایت او فکر کنم، راهی سفر شدم. وقتی برگشتم، دیدم علیرضا سخت به هم ریخته است، اما من با او شرط کرده بودم و هیچ عذاب وجدانی نداشتم.

یک سال که گذشت، برای دیدن خانواده‌ام به آلمان رفتم. علیرضا غرغر می کرد. می گفت، دلش نمی خواهد من اینقدر از خانه دور باشم. به او گفتم، این شیوه زندگی من است و تو نمی توانی آن را عوض کنی!

اما با این لج و لجبازی‌ها نمی شد زندگی کرد... تصمیم گرفتم راه و چاره‌ای پیدا کنم. تصمیم گرفتم از یونیسف استعفاء بدهم و یک موسسه خیریه باز کنم. علیرضا وضع مالی‌اش خوب بود و می توانست از عهده مخارج بربیاید.. اما یکی از لذتهای علیرضا این بود که به همه پز بدهد و بگوید همسرش در یونیسف سمت مهمی دارد!... اصرار کرد این کار را نکنم، ولی من می خواستم بچه‌دار شوم و وقت آن رسیده بود که در مسیر دیگری به اهدافم برسم. موسسه خیریه باز شد... کار طاقت‌فرسایی بود، اما دیگر سفری در کار نبود و می دانستم هر شب به خانه برمی گردم و این خودش یک حسن بود. ولی علیرضا باز بهانه گیری می کرد. بالاخره از آنچه که می ترسیدم اتفاق افتاد... اصرار کرد به خارج از کشور برویم و آنجا زندگی کنیم. من مخالفت کردم، وقتی بچه به دنیا آمد، موضوع آینده بچه را مطرح کرد و من باز مخالفت کردم. می دانستم آنجا آینده را به کسی هدیه نمی کنند... سخت کوشی باید کرد و رنج خارجی بودن را تا ابد باید تحمل کرد...

از جر و بحث خسته شده بودم... بعد از زایمان چاق شدم و ظاهر مناسبی نداشتم. از آن زنهایی هم نبودم که وقت زیادی برای رسیدن به ظاهرم داشته باشم. موسسه خیریه کاملاً وقتم را پر کرده بود و ترجیح می دادم بیشتر به بچه‌ام برسم تا خودم... اما علیرضا از آن مردهایی بود که دلش می خواست همه مردم به زن و زندگی او غبطه بخورند... کم کم نارضایتی هایش را اعلام کرد... دلش نمی خواست مرا به کسی معرفی کند، چون حالا نه می توانست با افتخار از شغل من حرف بزند و نه ظاهر مناسبی داشتم. رفتارش روز به روز بدتر شد و من متاسفانه نمی توانستم کالا و یا اموال شایسته‌ای برای او باشم که به موفقیت‌ها و افتخارات اجتماعی‌اش چیزی اضافه کنم. برای همین باید از زندگی او خارج می شدم... او همه چیز را مثل اموالش می دید که باید برق آن، چشم‌ها را کور کند...

شکوفه های زندگی

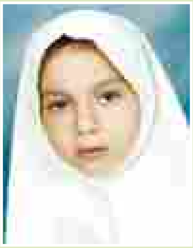

معصومه تیمورنژاد

امیرحسین‌ملک محمدی

محمدامین‌نعمت‌الهی

علی نعمت الهی

سارا صادقی پور

هاشم اسماعیلی

مرتضی فسنقری

ملیکا محمدحسینی

امیررضا صادقی

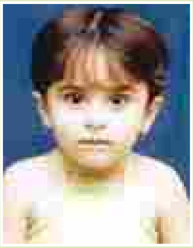

زهرا صادقی

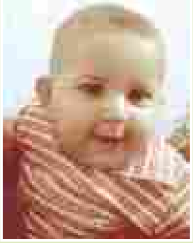

مبینا جهاندوست

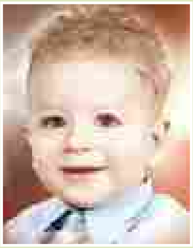

مهدی امینیان

ذهنی نیرومند دارم که با من اختلاف دارد و اعلام می کند که پیری دوران شکفتگی اوست

● سینک

سلسله گزارشهای زندان

«هان ای دل عبرت بین...»

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت یا تایید موارد مطرح شده در آن نیست.

تهیه: مجید شادمان نژاد

تاوان یک لحظه جوانی و خامی

ساعت اندکی از ۱۱ صبح گذشته است که دومین مصاحبه را شروع می‌کنم. وقتی جلال را می‌بینم به نظر بیشتر از ۲۶ سال می‌رسد. شرارت در سیمایش دیده نمی‌شود. از صحبت کردنش می‌فهمم که تهرانی است.

می‌پرسم: چند سال داری؟

–۲۶ سال.

–چقدر درس خوانده‌ای؟

–راستش تا پنجم ابتدایی بیشتر نخواندم. علاقه‌ای به درس نداشتم، کم‌حوصله بودم.

–درس را که تمام کردی، چیکار کردی؟

–خوب شروع کردم به کار.

صحبت‌مان همینطوری کلید خورد و اکراهی را که ابتدا برای سخن گفتن داشت، از بین برد و یخ سرد گفتگو را آب کرد. خواستم که زندگی‌اش را از ابتدا شرح دهد:

–۲۶ سال پیش در تهران به دنیا آمدم. مادرم آذربایجانی است و اهل باکو. پدرم اما اراکی است. محل زندگی ما هم اطراف رباط کریم. پنج برادر و دو خواهر هستیم، یعنی یک خانواده تقریباً ۹ نفره. من فرزند پنجم خانواده هستم و سومین پسر. از دوران تحصیل، درس و مدرسه خاطره چندان قابل ذکری ندارم، جسته و گریخته بعد از ترک تحصیل این طرف و آن طرف کار کردم و بعد به سربازی رفتم. ۹ ماه در دزفول خدمت کردم و بقیه را هم در فرودگاه مهرآباد. آدم شری هم نبوده و نیستم، حتی بیرون از خانه با کسی بحث هم نمی‌کردم، نه اهل دعوا بودم و نه درگیری، اگر هم بحثی بود در خانه بود و با خواهران و برادران. یادم نمی‌آید موردی پیدا شده باشد که به دعوا بکشد.

به همین خاطر شاید هیچ کس باور نمی‌کند که من حالا در زندان باشم، آنهم به اتهام قتل عمد! گاهی وقتها آدمی آنچه را که حتی فکرش هم به سرش راه پیدا نمی‌کند، جلوی چشم می‌بیند و از هرچی که بدش می‌آید سرش می‌آید. همین اتفاق برای من افتاد. کاملاً اتفاقی.

قصه پرغصه من از آنجا شروع می‌شود که من هم مثل بقیه افراد یک دوستی داشتم به نام اکبر. دوستی ما قدیمی است، شاید الان ۱۶ سال از آن می‌گذرد، مثل دو برادر بودیم، رفت و آمد خانوادگی داشتیم، با هم یکجا کار می‌کردیم، با هم غذا می‌خوردیم و خانه‌یکی بودیم. من کارم تابلوسازی است، جوشکار هم هستم، مغازه‌ای در شادآباد داشتیم که با هم کار می‌کردیم، گاهی وقتها کارمان تا شب هم طول می‌کشید. روزی که آن ماجرای تلخ اتفاق افتاد، نمی‌دانم تعطیل بود یا روز معمولی.

به هرحال هرچه بود گفتم که اکبر بهتره است امروز زودتر تعطیل کنیم، خسته شدم. بهتره بریم خونه و ساعت چهار بریم پارک ارم تفریح. روز کار، شب کار، دیگه نمی‌کشم. بهتره بریم یه گشتی بزنیم، خستگی از تنمان دربره، ذهنمون آزاد بشه، شب که برگشتیم می‌آییم کارهارو تموم می‌کنیم. اکبر هم قبول کرد و گفت: اتفاقاً من هم خسته شدم، پنج ساله تفریح نرفتم.

یادم رفت به شما بگم که من در سال ۸۰ ازدواج کردم و تا سال ۸۴ با مادرخانمم زندگی می‌کردم. آخرهای سال ۸۴ مستقل شدم. به هر حال نزدیک ظهر بود که کار را تعطیل کردیم و با اکبر به سمت خانه حرکت کردیم و به او گفتم که ساعت چهار عصر بیاید دنبال من. زنگ خانه را زدم، دیدم خانمم خانه است. وارد خانه که شدم به همسرم نگفتم که بعدازظهر می‌خواهیم با اکبر به پارک برویم، گفتم شاید او هم دلش بخواهد به تفریح برود و اگر بفهمد دلش می‌گیرد. ناهار را خوردم و برای استراحت به اتاق رفتم و به خانمم گفتم ساعت چهار بیدارم کند. ساعت چهار مرا بیدار کرد، من دوش گرفتم و آماده شدم تا اکبر زنگ بزند. ساعت چهار و نیم شد اکبر نیامد. پنج شد باز هم نیامد. کم کم نگران می‌شدم چون او آدم وقت‌شناسی بود. به همسرم گفتم من می‌روم تا یک موتور بگیرم و بیایم و تو را به منزل مادرت برسانم و خودم بروم دنبال اکبر. وقتی رفتم خانه اکبر دیدم خواب مانده. سوئیچ موتور را از او گرفتم و گفتم که می‌روم خانمم را به منزل مادرش می‌رسانم و بعد می‌آیم دنبالت. همسرم را به منزل مادرش رساندم، می‌خواستم برگردم که او گفت فلانی بیا بنشین، ده دقیقه صبر کن، به دلم بد آمده است. تا به حال سابقه چنین برخوردی از او نداشتم. چنین چیزی پیش نیامده بود. خیلی اصرار کرد که صبر کنم. گفتم من کار دارم. خیلی هم تند گفتم. قسمم داد. بهم گفت تورو خدا نرو دلم آشوب است. با عصبانیت گفتم چرا اینجوری می‌کنی زن؟ خلاصه گوش ندادم و رفتم. سرش هم داد زدم و گفتم توی کوچه نایست، برو تو، اما اون بنده خدا همینجور جلوی در وایساده بود و رفتن مرا نگاه می‌کرد. خلاصه هر جوری بود ردش کردم و اومدم خونه اکبر. سر کوچه‌شون دیدم اکبر ایستاده. اومدیم سوار بشیم بریم، یکی از بچه محل‌ها خواهش کرد که بگذارمش سر شهرک. خیلی عجله داشت. رفتم گذاشتمش برگشتم. وقتی برگشتم یکی از بچه محل‌ها بهم گفتم جلال تورو خدا موتور داری این پول‌رو بگیر یه نون بربری برام بخر و بیار. گفتم باشه... انگار مرتب یکی می‌خواست سنگ بندازه جلوی پام که من نرم. بگذریم... نون خریدم و اومدم، دادم بهش. رفیقم گفت جلال بیا تو هم یه لقمه عصرونه بزن، نون، پنیر و خیار و گوجه فرنگی هست، خلاصه یه لقمه‌ای هم عصرونه زدیم با اکبر، اما دیگه وانیسادم، حرکت کردیم. من شدم راننده موتور و اکبر ترکم نشست. هنوز پنجاه متر نرفته بودیم که یکدفعه یک پژوی ۲۰۶ ناغافل پیچید جلوی ما. البته نه اینکه عمدی داشته باشه، همینجوری پیچید اومد جلومون. از این اتفاقهای معمولی که تو رانندگی پیش می‌یاد. نمی‌دونم چه جوری شد که یه دفعه داد زدم هی عمو چی کار داری می‌کنی؟ این چه وضع رانندگیه؟... طرف گفت برو بابا بچه، بچه جون برو... توی ماشین دوتا جوون نشسته بودن. من اومدم برگردم و رامو برم که اکبر گفت جلال مثل اینکه فحش داد، باید جوابشو بدیم. من هم دور زدم، اومدم کنار ماشین، گفتم عمو چی میگی؟ مث اینکه یه حرفی زدی... متاسفانه این دفعه جلوی خودم یه فحش بدی داد. خیلی بد بود. بعدش هم گفت برو بچه دنبال شر نگرد. گاز داد رفت. منم گاز دادم. ازش رد شدم. انگار فکر کرد که می‌خوام سربه‌سرش بذارم. تیز اومد دنبالمون و زد به عقب موتور، طوری که من کنترل موتوررو از دست دادم و خوردم زمین. محله ما خیلی شلوغه. انگار وقتی ماجرا پیش می‌آد یکی از بچه محل‌ها که منو می‌شناخت که بچه محلشم، می‌آد جلو و با مشت می‌ذاره پای چشم راننده. خوشبختانه من آسیب ندیده بودم، بلند شدم موتوررو بلند کردم گذاشتمش روی جک تا ببینم چه خبره، دیدم اونی که پشت فرمون بود و اومده بود پایین و اون بچه محلمون زده پای چشمش، دوباره رفت سراغ ماشین با چاقو برگشت و ضربه‌ای به پای چشم بچه محلمون که زده بودتش، زد، طوری که پایین چشم طرف ترکید و خون زد بیرون. یکی از دوستان ما که به اصغر طلا معروف بود، پیداش شد و او را زد که طرف افتاد. اکبر هم اومد که بیاد طرف من، برادر راننده اومد از پشت یقه منو بگیره، تا دستشو برد یقم‌رو بگیره،

با تشکر از همکاری: قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، روسای محترم ندامتگاههای ورامین و رجایی شهر، ریاست محترم حفاظت اطلاعات ندامتگاه رجایی شهر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمام عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱
Email: F_ zavarei@yahoo.com

گفتم دستتو بنداز، منم دوتا فحش بهش دادم. برادرش به سمت من خیز برداشت و با چاقو به من حمله کرد که اگه جاخالی نداده بودم تیغه چاقو می‌رفت توی کتفم. اونم زد و موتورو انداخت. یه مرتبه ترس تو وجودم افتاد. تا حالا دعوا و بزن بزن و خون و خونریزی ندیده بودم، یعنی نه اینکه ندیده بودم، من توش دخالت نداشتم. بی خیال شدم دوباره رفتم موتورو بردارم بذارم روی جک، دیدم داداشه با دسته تی زمین‌شور زد توی پای اکبر. اکبر هم شیشه شکسته نوشابه‌رو دور سرش می چرخوند تا طرف بهش نزدیک نشه. من موتورو بلند کردم بردم چند قدم اونطرفتر، اومدم برگردم بیام دیدم داداشه دسته تی‌رو گرفته دستشو بلند کرده که محکم بزنه تو سر من، جاخالی دادم خورد توی کتف چپم. دسته تی‌رو از دستش گرفتم و گفتم ول کن شررو کم کن. دسته‌رو رها کرد، چون نمی‌توانست نگهش داره، چرا که دست دیگرش چاقو بود. دیدم با چاقو می‌خواهد به من حمله کند، با دسته فلزی تی توی سرش زدم که تیغه اش رفت توی سرش و افتاد جلوی من. پا به فرار گذاشتم. دست و پایم را گم کرده بودم و نمی‌دانستم چه باید بکنم؟ فقط با این و آن تماس تلفنی می‌گرفتم. تا ۹ شب توی خیابونا الاف بودم. ساعت ۵/۵ دعوا شد من تا ۹ شب سرگردان بودم. به هرحال فهمیدم که اونو به بیمارستان بردند. فهمیدم که همون دوستم اصغر بردتش بیمارستان. به یکی از بچه محل ها گفتم بره بیمارستان، اصغررو برداره و فرار کنه. رفت و آمد و گفت اصغر بازداشت شده. وقتی اینجوری شد من به خودم گفتم ببین چی شده؟ دیگه شروع کرده بودم به هذیان گفتن. همش می گفتم ای بابا منو زندان، منو قتل و خلاصه از اینجور حرفها. واقعاً برام سخت بود. همین‌جوری تو هول و ولا بودم، توی پارک سرگردان و به این و اون زنگ می‌زدم که مطمئن بشم اون زنده است یا مرده. یکی می‌گفت مرده، یکی می گفت زنده‌س. خلاصه هر کسی چیزی می‌گفت. ما توی پارک نشسته بودیم که پسردایی اکبر اومد و در گوش اکبر چیزی گفت. بعدش اکبر به من گفت جلال پاشو بریم. گفتم چی شده؟ گفت هیچی، بلندشو فعلاً بریم. رفتم سوار ماشین شدیم. اونجا به من گفت پسره مرده. وقتی شنیدم مرده دست و پام شل شد. اختیارمو از دست دادم و سست شدم. دوباره زنگ زدم به یکی از دوستام. گفتم فلانی اوضاع چه طوریه؟ دوستم گفت دکتر گفته طرف زنده‌س. پاشین بیاین. دوباره ماشین گرفتم رفتم یافت‌آباد. مغازه ما شادآباد بود، از اونجا ماشین گرفتیم دوباره رفتم خونه مادر اکبر. رسیدم دیدم مادر اکبر حالش بد شده. اونجا شلوغ شده بود. همه اومده بودن. حتی مادر من هم بود. خلاصه اوضاعی بود. من به اکبر گفتم اکبر اینجا خیلی شلوغه، همسایه‌ها همه فهمیدن، اگه زنگ بزنن ۱۱۰ بریزن اینجا خیلی بد میشه، این بود که زنگ زدم آستارا. خلاصه اهالی محل روی ما حساب می‌کردن. ما سابقه بدی نداشتیم. حالا حتماً رو ما حسابی دیگه‌ای باز می‌کنن، می‌گن چطور تونستن آدم بکشن؟ عجب آدمای بی‌رحمی هستن و از این جور حرفا، دیگه نمی‌دونن همه چیز یه اتفاق ساده بود و کسی قصد آدم‌کشی نداشته. به هرحال توی دعوا هم تو یه لحظه مغز ممکنه از کار بیفته و آدم کنترلشو از دست بده و همین شد که تیزی فلزی دسته تی بخوره توی سر این بنده خدا و طرف بمیره. خداوکیلی من که قصد کشتن کسی‌رو نداشتم. تا حالا یه درگیری ساده هم نداشتم. بگذریم.

به هرحال زنگ زدم آستارا، گفتن اگه تا ٦ صبح خودتونو برسونین به آستارا، می‌تونیم ردت کنیم اونور آب تا یه مدتی بگذره آبا از آسیاب بیفته تا بشه کاری کرد. ما که هنوز مطمئن نبودیم اون بنده خدا مرده، اومدیم بریم میدون آزادی یه ماشین دربست بگیریم تا آستارا. برادرم گفت من شمارو با موتور تا آزادی می‌برم. گفتم تا میدون آزادی راه خیلی زیاده، بهتره با آژانس بریم. اومدم سوار بشم انگار یکی به من گفت فرار نکن برو خودتو معرفی کن. من پیاده شدم زنگ زدم به موبایل خواهرم گفت من سر افسریه هستم و گفتش همونجا باشین من الان میام. خلاصه خواهرم اومد، خانم من و مادرخانم منم اومدن. خانومم شروع کرد به اینکه این چه کاری بود که کردی؟ چرا به فکر من نبودی؟ و خلاصه از اینجور حرفا. منم راستشو گفتم که این مساله اتفاقی پیش اومد و قصد کشتن کسی در کار نبود. شما که منو می‌شناسین. خلاصه کلی بحث کردیم. خداوکیلی هم اگه من می‌دونستم که چنین اتفاقی می‌افته، از خونه بیرون نمی‌رفتم. مرض که نداشتم. خلاصه اون شبو خونه خوابیدم، صبح بلند شدم برم، موبایل اکبر زنگ زد. گفتم الو تویی اکبر، من جلالم. طرف گفت من مهدی دامادشون هستم، اومدم بیمارستان. پسره زنده‌س. سه تا حس داره. دکتر گفته اگه یه حسش برگرده عملش می کنیم و خوب می‌شه، ناراحت نباشین. خلاصه این بود که ماشین دربست گرفتم و با مادرم اینا و برادرم و خیلی‌های دیگه رفتیم پاسگاه، خودمو معرفی کردم. گفتم من جلام. گفتن توی ماجرای دیشب تو بودی؟ گفتم آره. رفتم تو. گفتم من نزدم. تا گفتم من نزدم، گفت پاشو برو بیرون. رفتم بیرون و با اکبر صحبت کردم. باز منو صدا کردن تو. گفتن بهتره همه چیزو بگی. از اکبر پرسیدم تو چیزی گفتی؟ گفت نه. دیدم یه برگه جلوی میزش هست، همه امضا کردن که جلال پیرهن قرمز داشته، جلال کفش قهوه‌ای داشته خلاصه همه مشخصات من داخل پرونده روی میزش بود. دیگه چاره‌ای نداشتم. منم امضا کردم. گفتم والله حقیقت اینجوری بود و همه چیزرو شرح دادم. افسر گفت احسنت، همیشه راستشو بگو. از هر کی هم که پرسیدیم همه همین‌رو گفتن. خلاصه مارو دادن آگاهی. یه هفته هم تحت نظر بودیم. اومدیم زندان. فردای روزی که اومدیم زندان، بردنمون دادگاه. قبل از زندان وقتی می‌اومدیم منو نشون برادر مقتول دادن و همون برادره منو شناسایی کرد. همون که تو ماشین ۲۰٦ همراه اون بنده خدا بود و پشت فرمون. خلاصه اونجا فهمیدم که طرف مرده و جواز کفن و دفن اون خدابیامرزم صادر کردن. الان چند ماهه زندونم. اولا همسرم می‌اومد ملاقاتم، بعدش دیگه نیومد. چند وقت هم تلفنی با همسرم صحبت می کردم. مدتی گذشت مادرخانومم با اینکه منو خیلی دوست داشت، دیگه اجازه نداد با خانومم صحبت کنم. هر وقت تماس می گرفتم تلفنو قطع می کردن. سر این ماجرای قتل همه چیز عوض شد. می‌دونم که چه افرادی باعث این کار شدن. مادرزنم منو خیلی دوست داشت. پای مخالفت همه اون کسانی که نمی‌خواستن ما ازدواج کنیم ایستاد و باعث ازدواج ما شد و حالا دیگه نمی‌دونم چرا پی کار منو نمی گیرن. اکبر سندی شد و رفت بیرون. اصغر هم گفت بگید من هیچ کاره بودم برم بیرون، اگه این کارو بکنید می‌رم دنبال کارتون. منم همه چیزو گردن گرفتم. هر دو رفتن من موندم این تو. خیلی دوست دارم خانواده مقتول‌رو ببینم و به دست و پای مادرش بیفتم و ازش بخوام که منو ببخشه. خدا می‌دونه که اگه پسرش چاقو نمی‌کشید من مجبور نمی‌شدم دسته فلزی تی‌رو بزنم توی سرش... خداوکیلی همه چیز اتفاقی بود. ما قصد کشتن جگرگوشه‌اش‌رو نداشتیم. اون جوون بود، ما هم جوون بودیم و بی‌تجربه. همه چیز اتفاقی پیش آمد. خدا می‌داند که قصد کشتن در کار نبود. الان هم آرزو می‌کنم که بتونم آزاد بشم و یه دفعه دیگه نوکری امام حسین(ع)رو بکنم. بتونم تلافی کنم، تا عمر دارم مدیون خانواده مقتول هستم، اگه به بزرگی خودشون منو ببخشن.

کاش همون وقتی که به ما ناسزا می گفتند، به روی خودمون نمی آوردیم و ندید می گرفتیم و کاش...

بگذارید یه نکته دیگه رو هم بگم؛ من فکر می‌کنم رفاقتا خیلی کمرنگ شده، ای کاش همونجا که مقتول به ما فحش داد، اصلاً برنمی گشتیم، کاش به حرفای رفیقم که گفت برگردیم گوش نمی‌دادم، کاش همه چیزرو ندید می‌گرفتیم و جوونی نمی‌کردیم. امیدوارم روزی برسه که مادر این خدابیامرزرو ببینم و به دست و پاش بیفتم. عارم نمی‌آد که جلوی روش بگم که غلط کردم و نادم و پشیمان هستم. امیدوارم من را عفو کند. من زن و زندگیم‌رو از دست دادم، جوانی‌ام را از دست دادم بدون اینکه بخواهم جانی را بگیرم، همه چیز مثل یه خواب بود، یه جوانی و بی‌تجربگی، یک حماقت محض. حالا اگر اعدام هم بشم جوون اونها برنمی‌گرده، ولی اگه منو ببخشن و به من فرصت بدهند، یک عمر براشون دعا می‌کنم. هم برای خودم و هم برای اون مرحوم نماز می‌خونم و از خدا طلب عفو دارم.

به همه جوانها که صدای مرا می‌شنوند توصیه می‌کنم که جوانی نکنند، تمنا می‌کنم وارد دعوا نشوند، شیطان را استغفار کنند، مراقب باشن که یه لحظه غفلت، یک عمر پشیمانی به‌بار می‌آورد و بعداً تنها می‌مانند و جز خدا کسی به دادشان نخواهد رسید. در این ماجرا همسر خود من چهار ماه نشده طلاق گرفته، بدون اینکه به من اجازه بدهند با همسرم صحبت کنم. اگر با او صحبت می‌کردم مطمئن هستم همسرم تا روشن شدن تکلیفم با من می‌ماند. اینجا خیلی خواهش کردم که اجازه بدهند من با خانواده شاکی صحبت بکنم تا شاید با گفتن حقیقت فرصتی به من بدهند. واقعاً خسته شده‌ام. طاقت ماندن در زندان را ندارم. انشاءالله خداوند راهی جلوی پای من بگذارد. فقط خود خدا می‌داند که من قصد کشتن آن خدابیامرز را نداشتم. حال هم فقط به خودش توکل می‌کنم.

حالا ماههاست که در زندانم و دیگر از همه چیز خسته شده‌ام... ■

زهر خوردن به اختیار عبارت است از استعمال دود ● د - گرونیچ

همهٔ مستطیل‌هایم برای تو

○سودابه سرلک - الیگودرز

"همه مستطیل‌هایم برای تو" نوشته "سودابه سرلک" داستانی است بدیع که در تعادل میان نوگَرایی و سادگی کلاسیک، برشی از زندگی و نوع نگاه یک نوجوان دردمند و گرفتار در چنبره عارضه‌ای روحی و روانی را به بازآفرینی در چشم‌انداز ذهنی خواننده زنده می‌سازد. مهارت "سودابه سرلک" در کاربرد نظرگاه و روایت سنجیده داستانی نشان از پشتوانه‌ای قوی در عرصه تجربه‌اندوزی بر پایه قریحه درخشان داستان‌نویسی دارد.

در چند سال گذشته چندین داستان از این نویسنده که دانش‌آموخته کاردانی گرافیک است، در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

تو کفشهایت را از پایت درمی‌آوری، به تاول‌های انگشت کوچکت نگاه می‌کنی. تاول‌ها ترکیده‌اند. پاهایت را درون آب سرد حوض یله می‌دهی. با دستهایت آنها را ماساژ می‌دهی و... کفشهایت را که بوی گند می‌دهد، با نوک پا پرت می‌کنم آنطرفتر، و خودم روی زمین می‌نشینم کنار ردیف مورچه‌هایی که دارند یک سنجاقک فیروزه‌ای را طواف می‌کنند.

سنگینی نگاهت مجبورم می‌کند که از روی زمین بلند شوم. تو نگاهت را به ماهی مستطیل شکل آکواریوم سنجاق کرده‌ای. می‌دانم که از او بدت می‌آید، چون ماهی مستطیلی، دیشب تمام بچه ماهی های مولی را خورد. می‌دانم دلت گرفته است. چقدر منتظر به دنیا آمدن بچه مولی‌ها بودی. اما تقصیر خودت بود. باید مولی مادر را توی زایشگاه می‌انداختی تا آنجا بچه‌هایش را به دنیا بیاورد. از کنار بوته گل محمدی رد می‌شوی، دستت خراش برمی‌دارد، توجهی نمی‌کنی. از کنار من هم رد می‌شوی، اما انگار منو نمی‌بینی. توی دلم دلداری‌ات می‌دهم، چون می‌دانم حوصله و حرکات مستطیلی‌ام را نداری. راه که‌می روی تمام‌ستاره‌های روی پیراهنت یواش یواش به آسمان می‌روند. مامان برای شام صدامان می‌زند. کنار سفره می‌نشینم. تو هم کمی آنطرفتر می‌نشینی. انگار اشتهایت قهر کرده. به بازی می‌گیری قاشق را با برنجهای توی بشقابت. من دانه‌های آخر برنج خورشتی شده را به دهان می‌گذارم. برنجهای توی بشقابم همه مستطیلی بودند. و حالا که تل انبار شده‌اند توی شکمم، حتماً مربعی شده‌اند؛ مربع‌های کوچک و بزرگ.

رد نگاهم را روی قالی دنبال می‌کنم. دلم برای آهوی توی قالی می‌سوزد. بیچاره چند سال است که توی دهان شیر گیر کرده؛ نه خورده می‌شود نه آزاد. همیشه توی ذهنم او را از لابه‌لای دندانهای مثلثی شکل شیر درمی‌آورم. شستشویش می‌دهم با آب ولرم و بتادین می‌ریزم روی زخمهایش. باند پیچی‌اش می‌کنم و زیر پتوی توی رختخواب خودم می‌گذارمش. زخمهایش که خوب شدند، توی حیاط ولش می‌کنم تا همانجا توی باغچه برای خودش بچرد.

مامان دستم را می‌گیرد و آرام می‌فشارد و ساعت را نشانم می‌دهد. خودم می‌دانم که باید بروم و قرص‌هایم را بخورم. همیشه قبل از این ساعت خودم را مشغول می‌کنم تا یادم برود قرص بخورم، اما مامان هیچ وقت یادش نمی‌رود. قرص‌ها را با خودم به اتاق می‌برم. تو، توی رختخوابت دراز کشیده‌ای و داری خانه می‌سازی با انگشتهات. من به کنار قاب عکس نگاه می‌کنم، آنجا که دم مسواکت بیرون زده. حتماً امشب هم حوصله مسواک زدن را نداری و می‌خواهی به مامان بگویی که مسواکت نیست.

توی دلم، داغ داغ است. نفسم به سختی بیرون می‌آید. دهانم پر شده از آب. می‌خواهم بلند شوم. اما نمی‌توانم. تمام اندرونم روی پایم خالی می‌شود. داغ می‌شود پایم. دوباره و دوباره، هی عُق می‌زنم. تو مثل همیشه اول با چشمان گرد شده نگاهم می‌کنی، بعد آخر سر مامان صدا می‌کنی و با چندش چشمهایت را می‌بندی.

دستم را روی استفراغم می‌کشم، دانه‌های مربعی شکل برنج را زیر دستم حس می‌کنم. مربع‌های کوچک و بزرگ. استفراغم دارد خنک می‌شود. مربع‌های برنج لیزند. از زیر دستم فرار می‌کنند. انگار می‌خواهند با من بازی کنند. مامان با یک دستمال بزرگ می‌آید سروقت من اما من دلم نمی‌خواهد استفراغم را پاک کند، دلم می‌خواهد با مربع‌های برنج بازی کنم. با آنها خانه بسازم و یک خورشید مربعی بزرگ هم آن بالا بالاها. مامان دستهایم را با دستمال پاک می‌کند. چند تا مربع برنجی را زیر پتویم قایم می‌کنم. شلوارم را عوض می‌کنم و دست و صورتم را می‌شویم. از کنار آکواریوم که رد می‌شوم هری می‌ریزد پایین دلم. ماهی مستطیلی‌ام، مولی تو را کشته. به روی خودم نمی‌آورم، سراغ مربعٍ‌های برنجی‌ام می‌روم. اما آنها پخش قالی شده‌اند. حتماً حواسم نبوده و پایم آنها را له کرده. تو، توی رختخوابت نشسته‌ای، یک تکه مستطیلی خربزه را سوار چنگال کرده‌ای. چقدر دوست دارم این تکه‌های خربزه را... حیف که نمی‌توانم بخورم. مامان می‌آید تو، جلد قرص را می‌شکند. دایره قرص توی دستش می‌رقصد، حالم ازش به هم می‌خورد. مامان دهانم را باز می‌کند و دایره را قل می‌دهد توی دهانم و آب را شر می‌دهد توی سر دایره. بعد هم یک کپسول بیضی شکل را پشت سرش پرت می‌کند توی دهانم و باز هم شرشر آب... چقدر از این دایره‌ها و بیضی‌ها بدم می‌آید.

چشمانم را باز می‌کنم. خورشید از توی قاب عکس تالاپی می‌پرد توی آسمان. تو توی رختخوابت نیستی، توی هال هم نیستی. مولی مادر هم توی آکواریوم نیست. توی حیاط که می‌آیم، تو کنار باغچه نشسته‌ای. مولی مادر را توی خاک گذاشته‌ای و برایش گریه کرده‌ای. چشمانت گواهی می‌دهند؛ پف گریه دارند و نوک دماغت هم کمی صورتی شده. تو چشمان لبریز از سرزنشت را به من می‌دوزی و با حرکات مستطیلی حالی‌ام می‌کنی که همه‌اش تقصیر آن ماهی بدقواره من بود، خودم هم قبول دارم. تو دیگر به من محل نمی‌گذاری. می‌دانم که قهرت می‌آید. می‌روی و مرا با دستان پر از حرفم تنها می‌گذاری. توی دلم با خودم حرف می‌زنم و خودم را توی سکوت گوشها و زبانم دلداری می‌دهم.

مامان با دستش به من سلام می‌کند و من هم همان‌طور جواب سلامش را می‌دهم. گرمی لبانش را روی گونه‌ام جا می‌گذارد و می‌رود پی کار خودش. جای بوسهای مادرم همیشه صورتی است، رنگ گل محمدی.

دستم را روی سبزه‌های عید می‌کشم. تو دور آنها را روبان‌پیچ کرده‌ای. یک مستطیل قرمز بلند، نگاهم از پشت درختان می‌چرخد و به خورشید می‌رسد. خورشید نگاهم را پس می‌زند. چقدر از شکلش بدم می‌آید. یک قرص زشت بدرنگ را می‌ماند. کاش می‌توانستم آنقدر بالا بروم که به خورشید برسم. با دستانم آن را ورز بدهم و مربعی‌اش بکنم با نورهای مستطیلی. آن وقت چقدر قشنگ می‌شود!

دفتر نقاشی‌ام را باز می‌کنم. خورشید مربعی ذهنم را توی دفتر نقاشی‌ام پیاده می‌کنم، کنار بابام که دارد آواز می‌خواند. راستی صدای بابام هم باید مستطیلی باشد، چون مامان می‌گوید بابام خیلی قشنگ آواز می‌خواند. تو را می‌کشم. وقتی دعوایم می‌کنی و سرم داد می‌کشی، با دایره‌ها و بیضی‌هایی که از دهانت بیرون می‌ریزد. و مامان را هم می‌کشم و صورتی‌اش می‌کنم. رنگ جای لبهایش روی لپهام. اما نه، تو که همیشه دعوایم نمی‌کنی، تو هم بیشتر وقتها مهربان هستی، توی صفحه بعدی تو را می‌کشم با مربع‌هایی شبیه برنجهای توی استفراغم.

یادم به تو می‌افتد که با من قهر هستی. آن هم حالا که سال دارد نو می‌شود. دلم نمی‌خواهد که تو را نبوسم، به تخم مرغهای خالی شده نگاه می‌کنم. انگار یک عامل خوشحالی می‌دود زیر پوستم. ذوق می‌کنم. روی آنها را پر می‌کنم از بچه مولی‌های کاغذی. چقدر قشنگ شده‌اند. آنها را کنار رختخوابت می‌گذارم تا شاید تو با من آشتی کنی. تو می‌آیی و می‌روی توی اتاق. من از لای در نگاهت می‌کنم. آنها را برمی‌داری. انگار خوشت نمی‌آید. وقتی نگاه می‌کنی به بچه مولی‌ها اعصابت درهم می‌ریزد. همه آنها را می‌شکنی. آخرسر هم دل من است که همراه پوست تخم مرغهای خرد شده، توی سطل آشغال ریخته می‌شود. وقتی از اتاق بیرون می‌زنی زیر لحاف می‌خزم. بغض می‌دود توی گلویم و سرازیر می‌شود روی لپهام. شاید تو هم از دست این دایره‌ها و بیضی‌ها خسته شده باشی. با خمیرهایم یک تخم مرغ مستطیلی درست می‌کنم، رویش یک مولی مادر می‌کشم با چند تا از بچه‌هایش، و آن را همراه با تمام مستطیل‌های زندگی‌ام به تو می‌دهم...

این قلب بی‌قرار...

○فرشته برجسته - بهبهان

با اندکی تامل بر ساخت و پرداخت هنری داستان "این قلب بی‌قرار..." نوشته "فرشته برجسته"، به روشنی درمی‌یابیم که نویسنده جوان و نوقلم و صدالبته بااستعداد این داستان‌لطیف، به اقتضای سن‌و سال و در آغاز راه بلند داستان‌نویسی -عجالتاً- ذهنیت و حس و حالی درگیر با "رمانتیسیسم" دارد؛ اما به لطف هوش تند و قریحه‌ای خوش، توانسته است با سنجیدگی هنرمندانه و خلاق از حشو و زواید و غلتیدن به عرصه "انشا"نویسی سوزناک بپرهیزد. "فرشته برجسته" بیست ساله است و دانشجوی کشاورزی.

ملافه را به آرامی کنار زده و رضا را صدا زد. در گشوده شد و پسری گندمگون با قدی بلند، در آستانه در ظاهر شد. موهای مشکی‌اش، صاف و مرتب و چشمان سیاه و درشتش سرشار از شور جوانی بود. مرد نگاهی به برادرزاده‌ی جوانش انداخت و گفت: "نمی‌دونم چرا امروز مثل یه پسر هجده ساله عاشق صورتم گر گرفته و تپش قلب دارم! راستی، با دکتر اون پسربچه صحبت کردی؟" جوان به سویش آمد و در کنارش روی تخت نشست و گفت: "آره، ولی هزینه‌ش خیلی بالاست." مرد که سیاوش نام داشت آهی کشید و گفت: "اون بچه یتیمه، اون روز شنیدم مادرش می‌خواد کلیه‌شو بفروشه. من که موندنی نیستم، هرچی دارم بفروش بده به اونا. راستی مطمئنی که گروه خون من به اون نمی‌خوره؟"

رضا دستی بر شانه‌های عمویش کشید و لبش لرزید، خویشتنداری کرد. به سمت پنجره رفت و به دوردست چشم دوخت. اشک بر روی گونه‌های مردانه‌اش لغزید و بر روی یقه کتش ریخت. چند روز گذشته را سعی کرده بود به عمویش بگوید که دکترها گفته‌اند امیدی نیست؛ تومور خیلی پیشرفت کرده و شانس زندگیش فقط ۲۵ درصد است. و حال او با این صراحت از بخشش قلبش به پسر بچه می گفت. چه دلی داشت! چشم از ساختمانها برگرفت. ویلچر را تا پای تخت آورد و تن نحیف مرد را جابه‌جا کرد. عمو سیاوش گفت: "منو ببر تا اون پسربچه را ببینم!" چند دقیقه بعد در بخش قلب بودند. عشق هوشیارانه در کمین سیاوش بود. سیاوش با تضرع گفت: "وایسا!" رضا گفت: "اما هنوز نرسیده‌ایم." سیاوش این بار با تحکم فریاد زد: "وایسا!" و زیر لب گفت: "اون زن، اون نگاه، اون...؟ قلب من اشتباه نمی‌کنه. منو ببر اونجا! خواهش می‌کنم!" رضا با بی‌میلی صندلی را به سمت چپ چرخاند و وارد اتاق شد. نگار چشمان میشی رنگش را با شرم به چهره سیاوش دوخت. صورتش از شرم گر گرفته بود و لبان ظریفش به وضوح می‌لرزید. سیاوش سکوت را شکست و با مهربانی سلام کرد. نگار سر به زیر داشت و چیزی نمی‌گفت.

سیاوش چشمانش را بست و به سی سال پیش بازگشت. آن زمان که جوانی بیست و پنج ساله و شاداب بود. یک مغازه کوچه تابلونویسی داشت و کارگاهی کوچک که در آن به آموزش نقاشی مشغول بود. در آن کارگاه کوچک و تاریک بود که دل باخت و گرفتار عشق دختری شد که به او نقاشی می‌آموخت. دخترک استعداد خوبی داشت و سیاوش از این که می‌دید با شروع پاییز او را ترک خواهد کرد، دلش فشرده می‌شد. با خود اندیشیده بود: "او حالا دانش‌آموزه، دو سال دیگه که درسش تموم شد و وضع مالی منم بهتر شد میرم خواستگاریش." ولی اتفاقی افتاد که او را به تعجیل واداشت. دخترک خواستگاری پولدار داشت که برادرش به شدت از او حمایت می‌کرد. دختر، مادر نداشت و پدرش در آستانه مرگ بود پدر برای سیاوش شرطی گذاشت و به او شش ماه مهلت داد. اما پس از شش ماه وقتی به سراغ او رفت، دو ماه از مرگ پدر گذشته و نگار در خانه شوهر بود.

سرش را با تعجب تکان داد و دوباره به نگار چشم دوخت. هنوز صورتش ملاحت و زیبایی آن سالها را داشت و دست سرنوشت به جز چند چروک ظریف در کنار چشمان و گوشه دهان کاری از پیش نبرده بود. اما موهایش آن زنبق‌های سیاه، ناجوانمردانه به تاراج رفته بود بار دیگر سلام کرد و وقتی جوابی نشنید، بی‌اختیار گفت: "نگارا!" و این جرقه‌ای بود بر آن باروت تلخی‌ها. اشک بی‌اختیار بر گونه‌اش روان شد و وقتی سرش را بلند کرد، خیسی گونه‌های نگار آشفته‌ترش کرد. اتاق را ترک کرد. آشفته بود، رضا را صدا زد و از او خواست با دکتر نگار صحبت کند. دو روز گذشت. سیاوش با جدیتی بی‌مانند پس از ماهها باز قلم‌مو به دست، به کشیدن نقاشی مشغول شده بود. رضا با دکتر وارد شد و برایش توضیح داد که او می‌تواند اهداکننده‌ی قلب به نگار باشد... سیاوش لبخند به لب داشت. با عجله خود را به اتاق نگار رساند، دستگیره در را چرخاند، نگار نیم‌خیز شد و باز همان نگاه غمزده و شرمسار... سیاوش نگاهش را به چشمان نگارش دوخت و هیجان‌زده گفت: "من عاشقت بودم، ولی نشد... گناه تو نبود. من هیچ وقت ازت دلگیر نبودم، ولی حالا بیا تنها آرزوی منو برآورده کن." تابلویی را به سویش گرفت. نگار تابلو را گرفت و به دقت نگاه کرد: دو آفتابگردان که رو به سوی هم داشتند در یک غروب پاییزی... نگار بار دیگر به تابلو با دقت نگاه کرد. یکی از گلها رو به سوی آفتاب داشت و دیگری که قویتر به نظر می‌رسید رو از آفتاب گرفته بود و غرق تماشای این گل ظریف بود. نگار سر برداشت که چیزی بگوید، اما سیاوش رفته بود و برگه‌ای با این مضمون روی میز بود. "قلب من سالهاست فقط برای تو می‌تپد، اکنون که بار دیگر تو را دیده‌ام در سینه‌ام بی‌قرار است، بگذار در سینه تو بتپد و آرام بگیرد."

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

○آقای مجتبی حاجیلو - تهران

آنچه تحت عنوان "آخرین تپش" نوشته‌اید، با شکل و ساخت و نحوه بیان کهنه، در قالب "حکایت"های مثلاً تا حدی پندآموز، محدود و گرفتار مانده است. نوشته‌هایی از این دست را - با رجوع به آرشیوهای قدیمی - می‌توانید در مجله‌ها و روزنامه‌های شصت، هفتاد سال پیش ردیابی کنید که به وفور تولید و چاپ می‌شده‌اند. برای آنکه بتوانید "داستان" - در مفهوم امروزی آن - بنویسید، باید با صرف وقت، برنامه‌ریزی دقیق و مشخص و تمرکز و استمرار، دست‌کم هفته‌ای یک مجموعه داستان یا یک رمان شاخص و ارزشمند از داستان‌نویسان شش‌دانگ و تثبیت شده ایران و جهان را بخوانید. شتابزدگی، آسان‌طلبی و "داستانواره"های مجله‌ها و نشریات "زرد" را ملاک قرار دادن، شما دوست عزیز را که ذوق نویسندگی از خلال نوشته کوتاهتان مشهود است، به جایی نخواهد رساند. برایتان تندرستی و سرفرازی آرزو می‌کنم.

○آقای ماشاءالله فرمانی - بیجار

"لباس‌های کهنه" را بیش از دو بار خوانده‌ام. لحن روایت آن که نیمه آشکار به تلخی‌های ناگزیر "واقعیت" بازمی‌گردد و توانایی شما برای اجرا و القای این لحن، یکی از مهمترین نقطه‌های قوت است در کار و تلاش شما بر عرصه داستان‌نویسی. اما اگر حوصله کنید و به بازخوانی نوشته‌تان - با دقت نظر و سخت‌گیری بر خود - بپردازید، برخی نارسایی‌ها و نقص‌های کارتان را درخواهید یافت. آنچه نوشته‌اید عجالتاً، و بنا بر چند دلیل که اشارتی به آنها خواهم کرد، "پیش داستان" یا به اصطلاح برخی بچه‌های کارگاههای داستان‌نویسی "شبه داستان" است. یکی از عمده‌ترین دلیل‌ها یا علت‌هایی که مانع از "داستان" شدن "لباس‌های کهنه" است، فقدان طرح یا پیرنگ است. حرکت، روایت، وصف برای شرح موقعیت "شخصیت" مورد نظرتان را نسبتاً خوب شروع کرده‌اید و تا نزدیکی‌های پایان نوشته، خوب پیش رفته‌اید؛ اما حتی با رجوع به "نوع" کارتان که در قالبی گزارشی گنجانده شده، نوشته‌تان اساساً بدون پایان‌بندی - چه در ساخت و چه در محتوا - رها شده است. توصیه‌ام این است که - فی‌المثل - بر چند تا از بهترین داستان‌های درخشان "آنتون چخوف" درنگ کنید تا دریابید حتی وقتی قرار نیست - ظاهراً! - "اتفاق" چشم‌افسا و تکان‌دهنده‌ای روی دهد، چگونه داستان‌نویسی چون چخوف بزرگ "اتفاق"اصلی و محوری داستانش را در نهان - به مثابه تقلید تلخ و طنزآمیز زندگی - در ذهن مخاطب و خواننده بیدار می‌سازد. آن اتفاق اصلی، که در سلسله‌ای از روابط علت و معلولی و برآمده از اتفاق‌های پیش پا افتاده، پدیده‌ها و پدیدارهای به هم پیوسته و امور عادی و گاه به شدت مبتذل زندگی و مشغله‌های پوچ جلوه می‌کند، در یک نمودار نمایشی ساده اما به دقت سنجیده، اگر چراغی یا شعله‌ای را روشن نکند، دست‌کم به اندازه برافروخته و خاموش شدن یک چوب کبریت بر کل داستان نوری ولو مرتعش می‌اندازد. یقین دارم که جان کلام و اصل و اساس نکته‌های مربوط به نوشته دلپذیرتان - "لباس‌های کهنه" - را با هوشمندی و حساسیت هنرمندانه دریافته‌اید. خیلی خوب می‌دانید که در این قلمرو گسترده و به تعبیری بی‌مرز با "فرمول" سر و کار نداریم. بازآفرینی - نه "بازتولید"! - واقعیت‌ها در عرصه داستان‌نویسی کیفیتی پیچیده و رازآلود دارد که در جان نویسنده خلاق و هنرمند به جنب و جوش درمی‌آید. سایه‌ای از این کیفیت را در نوشته‌های شما به وضوح می‌توان دید و رصد کرد. کارتان را بیشتر جدی بگیرید و داستان‌های تازه‌تان را برایم بفرستید. موفق و سرفراز باشید.

گوشه‌نشینان، تحمل رنج تنهایی را به این شرط می‌کنند که، دیگران از قدرت روحشان عاجز باشند

● محمد حجازی

دستپخت عدسی

از: محمد طاهری

حکایت هندوانه‌های سفید!

تصویری را که ملاحظه می فرمایید حاکی از این است که ژاپنی های چشم بادامی، اهتمام ویژه‌ای به تولید هندوانه‌های مربعی شکل داشته و در این راه نیز موفق بوده‌اند. از آنجایی که در ایران کسی حوصله این کارها را ندارد و بخشی از فروشندگان تقریباً محترم نیز بیشتر به فکر آب کردن هندوانه‌های خود و خالی کردن محتویات جیب خلق‌الله از وجود هر گونه وجه نقد هستند، تولید هندوانه‌های مربعی شکل در کشور ما چندان رونقی ندارد. گرچه در تب و تاب رسیدن شب یلدا، میزان انداختن هندوانه‌های سفید و به‌درد نخور به مردم به اوج خود می رسد، ولی مشکل آنجاست که زحمت کارگران خستگی ناپذیر شهرداری در روز یکم دی ماه، برای جمع آوری هندوانه‌های قاچ شده سفید در مقابل درب منازل زیاد شده و واجب است که شهروندان هندوانه دوست! در هنگام پرداخت ماهیانه، هوای رفتگران عزیز را بیشتر داشته باشند!

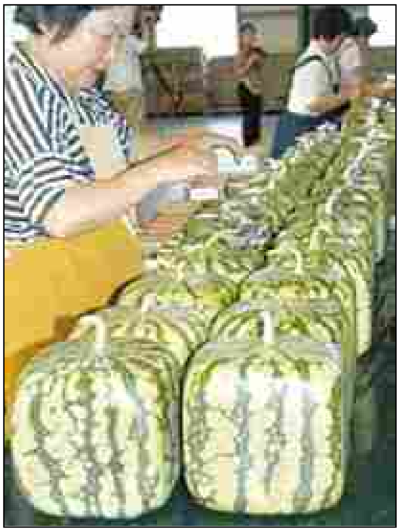

مواظب جمجمه‌های خود باشید!

آنقدر که ما در صفحه دستپخت عدسی، در مورد خطرات استفاده از موتوسیکلت، مخصوصاً عدم استفاده از کلاه ایمنی نوشته‌ایم، تا به حال باید توسط ایادی مالکان کارخانه‌های موتوسیکلت‌سازی ژاپنی و تایوانی و چینی و وطنی ناجوانمردانه ترور شده باشیم و این صفحه متولی تازه‌ای داشته باشد، اما انگار خدا ما را دوست دارد و قرار است حالا حالاها به این و آن گیر بدهیم!

دوست عزیز، **جناب محمود جعفری** برایمان عکس دو نفر از جوانان کوهبنانی که قصد دارند با انجام حرکات نمایشی، چشم همولایتی های خود را خیره کرده و خودی نشان بدهند، ارسال کرده و خواستار توضیح نگارنده شده است.

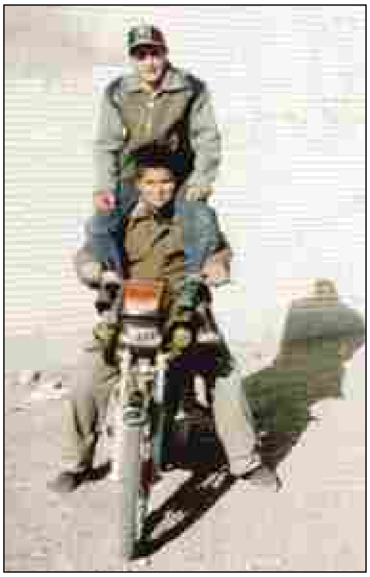

گرچه به قیافه این دو عزیز دل برادر نمی آید که هنوز به سن قانونی رسیده و حتی پشت لبشان سبز شده باشد، ولی از آنجایی که مشکل افزایش جمعیت با حذف فیزیکی جوانان حادثه‌جو حل و فصل نمی‌شود، نگارنده از حاضران در عکس عاجزانه درخواست دارد که استفاده از خط یازده را به ویراژ دادن با موتور در کوچه پس کوچه‌های کوهبنان ترجیح داده و اجازه ندهند که جمجمه مبارکشان با در و دیوار و سنگ و کلوخ کف خیابان تماس پیدا کند!

سکوت فریاد می کشد!

گرچه شش، هفت ماهی می‌شود که نگارنده از درس و کلاس و دانشگاه فاصله گرفته و میز و نیمکت کلاسهای درس را به نسل های بعدی واگذار کرده است، اما خدا را شکر از آنجایی که حافظه کوتاه‌مدت و ایضاً بلندمدت اینجانب هنوز از کار نیفتاده است، به خوبی به یاد می آورد چه رنج‌ها و مرارت‌هایی در دوران تحصیل که متحمل نشد و بدتر از همه دوران پیش دانشگاهی بود که مجبور بود ساعت دو بعدازظهر با شکم پر کیفش را بردارد و چرت نیمروزی‌اش را مابین زنگ اول بزند!

همکار جدید صفحه دستپخت عدسی، **خانم ندا رمضانی از تهران** برایمان تصویر دبستانی که در دل ارتفاعات درکه ساخته شده ارسال کرده و خواستار توضیح نگارنده شده است.

در این زمینه باید گفت که گرچه مدرسه مذکور در دامان طبیعت واقع شده و دانش آموزان برای رسیدن به کلاسها باید گواهینامه درجه سه کوهنوردی را از فدراسیون اخذ کنند، اما شاگردان مدرسه مذکور شانس آورده‌اند که مدرسه‌شان همانند آخرین مدرسه نگارنده در مجاورت ایستگاه اتوبوس شرکت واحد قرار نگرفته که همراه با گوش دادن به صدای دبیر مجبور باشند به صدای دلنواز و خاطره‌انگیز بوق اتوبوسها و نعره لبویی ها گوش فرا دهند و از این اصوات روح نواز(!) بهره کافی و وافی را ببرند!

وقتی شر درست می‌شود!

مسافرت رفتن از جمله چیزهایی است که همه آن را دوست دارند و اگر بعضی نمی‌روند، صد در صد علت آن به تار عنکبوت بستن جیب‌ها و حساب بانکی‌شان برمی گردد و علت خاص دیگری ندارد!

همراه قدیمی مجله اطلاعات هفتگی، **آقای هادی درخشان از انزلی**، برایمان عکس بازیگر قدیمی سینما و تلویزیون **آقای محمود بهرامی** را که به جهت مسافرت به بندرانزلی رفته بود، ارسال کرده و گفته‌اند که چرا بیشتر بازیگران ایرانی برای مسافرت به دبی و ترکیه و... می‌روند و پولهایشان را آنجا خرج می کنند و از این همه نقاط دیدنی داخل کشور برای مسافرت استفاده نمی کنند؟

گرچه خودمان هم می دانیم که چرا بعضی بازیگران رغبت زیادی به مسافرت داخلی ندارند، اما به جهت اینکه در مسافرت‌های تفریحی داخلی برخی بازیگران، گهگاهی عکس و فیلم‌هایی به بیرون نشت می کند و مایه آبروریزی می شود، همان بهتر که این دوستان بروند و در جاهای مطمئن‌تری! اوقات فراغتشان را سپری کنند و مواظب باشند که یک وقت با ایرانی های مقیم آنجا عکس یادگاری نگیرند و برای خودشان شر درست نکنند!

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
Email:rezaraffie@yahoo.com

باز باران با ترانه

با نظرهای فراوان!

قیمت نفت و سکه و غیرهاین روزها کم بالا می‌رود که اختلاف در شورای شعر و ترانه هم بالا گرفت.

می‌گوید: یکی بیاید جلو این اختلافات را بگیرد.

می‌گویم: یکی دیگر هم بیاید جلو خود ایشان را بگیرد.

لخت و پوست کنده عرض کنم که سرتان را درد نیاورم. چندی پیش، عبدالجبار کاکایی که علاوه بر شاعر و ترانه‌ساز خوب بودن، دوست خوب خود ما هم هست؛ طی صدور نامه‌ای واقعاً سرگشاده، از روند ممیزی سلیقه‌ای در مورد ترانه‌های پاپ طبع برخی‌ها به شدت چند ریشتر در مقیاس فرهنگ و هنر انتقاد سازنده کرده و سپس به همراه محمدعلی بهمنی و اهورا ایمان از شورای شعر و ترانه ارشاد کناره‌گیری کرد.

بیت شورایی:

به «شورا» در منافع بی‌شمار است
وگر خواهی سلامت برکنار است

از سوی دیگر بنا به گفته صاحب «یاران چه غریبانه» (که‌از «شاهنامه» مرحوم فردوسی هم سکه‌آورتر بوده‌است برای صاحبش!)، قرار بود که آقای کاکایی یک روز بارانی به شورای شعر و ترانه برود که انشاءالله رفته و مواضع خود را شفاف کند که احتمالاً کرده و ما هنوز در جریان نیستیم. با این حال امیدواریم که شورا نظرات صائب ایشان را به هدف اجابت مقرون بفرماید (آمین). در غیر این صورت آقای کاکایی و بهمنی و ایمان (که هر سه بزرگوار از دوستان عزیز ما هستند و بالعکس) مجدداً از عضویت در شورای مذکور، کناره‌گیری‌تر خواهند کرد. به جز مطبوعات در جایی درز پیدا نکرده است، فلذا پیش خودتان باشد. آقای کاکایی راستش درخصوص شورا اعتقاد دارد که این کار اصلاً کار درستی نیست که یک گروه محدودی دور یک میز (اعم از گرد یا دراز یا غیره!) بنشینند و سلایق خود را تحمیل کنند و بدتر این که کلمه و ترکیب عوض کنند.

کلمه و ترکیبات تازه: تا نظر شورای شعر و ترانه چه باشد!

شعر و ترانه:

باز باران
با ترانه
با نظرهای فراوان
می‌خورد بر بام خانه
خانه شعر و ترانه!...

توضیح لازم: به علت تنگی جا و پرهیز از دامن زدن به اختلافات وارده، از آوردن ادامه شعر بالا معذورم. علاقه‌مندان به شنیدن مابقی شعر می‌توانند در ساعات غیراداری بیایند سر کوچه!

خبر فوری: همین الان از اتاق «گیرنده خبر» (یا «گیر نده خبر!») به ما خبر دادند که ظاهراً آقایان بهمنی و کاکایی و ایمان فوق‌الذکر، علیرغم انجام جر و بحث منطقی (گفت‌وگوی سابق!) با شورای شعر و ترانه وزارت ارشاد، نهایتاً گویا آبشان با شورا به یک جو نرفته و هر سه‌شان کشیدند بیرون از شورا.

پیشنهاد خصوصی: به نظر مبارک ما این مثلث «اهورا»یی شعر و ترانه که‌از شورای دولتی شعر و ترانه‌ارشاد کشیدند بیرون؛ خودشان با مایه و سرمایه‌ای که دارند، بروند در قالب NGO یک شورای شعر و ترانه خصوصی راه بیندازند. بخصوص که سیاست دولت نهم هم کوچک کردن حجم و عمق دولت از شش جهت و گسترش و توسعه بخش خصوصی است. این قضیه هم که می‌گویند برخی شرکت‌ها و بانک‌های خصوصی با نظر دولت دچار تغییر و تحول می‌شوند، بالکل شایعه است. حتی یک ذره‌اش!

شهر ما، خانه ما، آشغال ما!

این مرض پرتاب آشغال به داخل سطح شهر هم بدجوری در بعضی افراد نهادینه شده. خود پرتاب کردن کار خوبی است، به شرطی که مثلاً در عالم ورزش به صورت «پرتاب دیسک» و یا در دنیای نجوم و فضا به شکل «پرتاب موشک» باشد و امثال این‌جور پرتاب کردن‌ها که برای انسان و جامعه بشریت مفید واقع می‌شود. پرتاب آشغال اما از آن دست کارهای زشتی است که باید به زباله‌دانی تاریخ اجتماعی و اخلاقی یک کشور سپرده شود.

نظم پرتابی:

ای که پرتاب می‌کنی آشغال
جای آن که کنیش جایی چال
ذوق زیباشناسی‌ات چی شد؟
می‌زنی توی شهر، ضد حال!

خوشبختانه باخبر شدیم که به دنبال تصویب طرح سامان‌دهی راهکارهای حقوقی و اجرایی برخورد با متخلفان پخش، دفع، حمل و امحای غیرمجاز پسماندها در فضاها و معابر عمومی توسط شورای شهر، از حالا کسانی که از داخل وسایل نقلیه‌شان آشغال و زباله به بیرون پرتاب کنند، تا سقف ۳۵ هزار تومان جریمه می‌شوند. این خبر را رسول خادم، کشتی‌گیر سابق و رئیس کمیسیون برنامه و بودجه شورای شهر اعلام کرده است. این طرح قرار است با همکاری شهرداری و اداره راهنمایی و رانندگی و جلوگیری از زباله‌ریزندگی به مرحله اجرا درآید که دعا می‌کنیم درآید. ریختن نخاله ساختمانی هم در این راستا بار اول ۱۰ میلیون تومان و بار دوم ۲۰ میلیون تومان جریمه دارد. قابل توجه افراد نخاله!

پرسش فلسفی: از زمانی که ماشین وارد ایران شده و شیشه‌اش هم پایین می‌آمده، عده‌ای با پایین کشیدن شیشه، زباله مورد نظر خود را به بیرون پرتاب کرده‌اند و هیچکس هم هیچ چیزی نگفته است. حالا یکدفعه قرار است مثلاً هر کس یک پوست شکلات یا باقیمانده سیگار و ساندویچش را به بیرون پرت کرد، ۳۵هزار تومان جریمه شود؟ جریمه کردنش خوب است و بلکه دیر هم به اجرا درمی‌آید؛ اما آیا سنگ بزرگ کماکان نشانه نزدن نمی‌باشد؟ نکند این مثل معروف هم ساخته و پرداخته افراد مغرضی چون ماست؟ (و البته بلانسبت شماست!).

ریشه‌یابی قضیه: به نظر ما اگر آشغالی از داخل ماشینی جایی به بیرون (یعنی به داخل سطح شهر) عین ذرت پرت می‌شود؛ اشکال از خود شهرداری است. چرا؟... چون مگر این خود شهرداری نبود که‌این شعار را در سطح شهر پراکنده کرد و جاانداخت: «شهر ما خانه ما»؟... آهان، یادتان آمد؟... بله، حرف شهرداری خوب بود اما عزیزان شهرداری غافل از این نکته بودند که اگر بعضی‌ها به سطح شهر به چشم خانه خودشان نگاه کنند، مثل خانه خودشان راحتند. هر چیزی را هر جایی که دلشان خواست می‌اندازند. خیلی‌ها هنوز نمی‌دانند که چی را کجا باید بگذارند.

قابل توجه شهرداری: بروید شکر کنید که هنوز بعضی‌ها، شهر ما را خیلی خانه خودشان نمی‌دانند وگرنه هر روز از جای جای سطح شهر، لنگه جوراب بود که باید جمع می‌شد. آن‌وقت بود که جمع زباله، جمع‌تر می‌شد!

حافظ و چشم بادامی‌ها

مخاطب اصلی غزلیات حافظ، انسان و جهان است. فلذا استبعادی ندارد که از اقصی نقاط عالم با استقبال مواجه شود و دیوان حافظ را روی دست ببرند. علت اصلی این مساله، «جهان‌اندیشی» و انترناسیونالیست بودن خواجه شیراز است که خود جهانی بوده است بنشسته در گوشه‌ای (با اشعار داخل پوشه‌ای). حافظ از سردمداران دوآتیشه این نظریه بوده است که: جهانی بیندیشیم، محلی (و به زبان فارسی) شعر بگوییم. فلذا این‌طور نبوده است که اگر دیوان حافظ با اقبال مردم چین مواجه شده، صرفاً به خاطر توجه مشارالیه به کشور چین (یا ماچین) بوده و مثلاً در جایی از دیوان وی به چین اشاره شده است.

بیت چین‌دار:

تا دل هرزه گرد من رفت به «چین» زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند

پس اگر این‌طور است، چرا ژاپنی‌ها اشعار حافظ ما را روی هوا می‌زنند. مگر حافظ راجع به کشور ژاپن هم حرفی زده؟ ملاحظه بفرمایید رایزن فرهنگی سفارت ژاپن در ایران چه گفته است.

رایزن فرهنگی ژاپن: مردم ژاپن علاقه شدیدی به اشعار حافظ دارند و دیوان حافظ در کشور ما در زمره پرفروش‌ترین کتاب‌ها قرار گرفته است.

خب، چرا باید چشم بادامی‌های عزیز ژاپنی اصل از شعرهای حافظ استقبال کنند، درحالی که عده‌ای از عزیزان پست مدرن خود ما که مروج جریان «موج نو» و «موج ناب» در شعر امروز فارسی هستند، به شدت هرچه روشنفکرانه‌تر و باکلاس‌تر از «هایکوها»ی ژاپنی استقبال می‌کنند؟ بخصوص در زمستان که باید مدام هی دستهاشان را های کنند.

جواب مدعی: خب معلوم است که حافظ در جایی از اشعارش به چشم بادامی‌ها هم اشاره کرده و گفته است:

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز «چشم بادامت» هزاران درد برچینم

می‌گویم: چشم بادامت نیست و «چشم بیمارت» هست.

می‌گوید: مرا کیفیت چشماش کافی است / ریاضت کش به بادامی بسازد.

گفت‌وگو فایده‌ای ندارد. به هرحال خوشحالیم که دیوان حافظ از مغرب زمین گرفته تا مشرق زمین، با اقبال عمومی مواجه گردیده و حتی مردم آسیای میانه هم با آن میانه خوبی دارند. خود ما هم که با دیوان حافظ فال می‌گیریم.

پیشنهاد فرهنگی: اگر ژاپنی‌ها قول بدهند که از حافظ ما بیشتر از اینها استقبال کنند؛ ما هم به آنها قول می‌دهیم که از امثال «اوشین» و «هانیکو» و... دیگر بزرگان عرصه فرهنگ و هنر آنها شدیداً استقبال کنیم. حالا «یانگوم» کره‌ای پیشکش!

تنها ماندن، سرنوشت تمام راههای بزرگ است
● نیچه

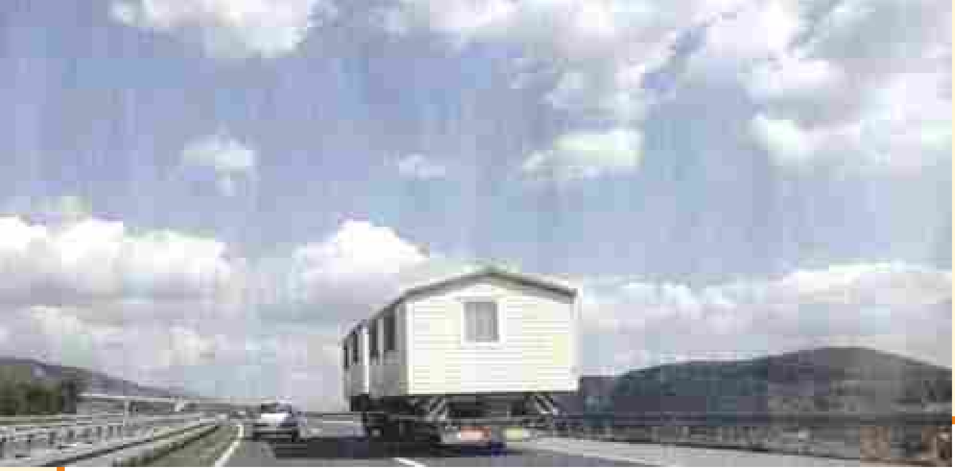

خانه‌های قابل حمل

آنچه را که در تصویر مشاهده می کنید و یک تریلی را در هنگام حمل دو دستگاه آپارتمان کوچک می بینید نه در آمریکا اتفاق افتاده و نه در آلمان، انگلستان و ژاپن، بلکه در کشور تازه تاسیس شده کرواسی که هنوز حتی پانزده ساله هم نشده چنین اتفاقی رخ داده است. درواقع در همین تصویر علاوه بر پدیده حمل خانه‌ها، می توانید به بزرگراهی را که تازگی ها به پایان رسیده و اکنون مورد استفاده قرار دارد نیز توجه کنید. این بزرگراه که به طول ۴۱۶ کیلومتر از سواحل دریای آدریاتیک تا پایتخت کرواسی یعنی شهر زاگرب کشیده شده، یکی از مدرن‌ترین و زیباترین‌ها در نوع خود در اروپا می باشد. حتی برخی از روزنامه‌های کرواسی به آن عنوانی چون غرور ملی بخشیده‌اند. علاوه بر ایجاد ارتباطهای معمول، بزرگراه مذکور به گونه‌ای ساخته شده که می توان محموله‌های بسیار بزرگ، مانند خانه‌های از پیش ساخته شده را هم در آن حرکت داد. اما در مورد خانه‌ها هم، این مساله حائز اهمیت است که در این کشور ۴/۵ میلیونی، هزینه مسکن تحت تاثیر تورم در اروپا بسیار بالاتر از میزان درآمدهای معمولی مردم است و بدین ترتیب دولت کرواسی بر آن شد تا خانه‌های کوچک و از پیش ساخته را که قابلیت حمل و نقل را هم داشته باشند، تهیه کرده و در اختیار زوجهای جوان قرار دهد تا در آغاز زندگی مشترک خود دغدغه‌ای به نام مسکن نداشته باشند. هر خانه با دو اتاق خواب، یک آشپزخانه و یک سالن کوچک به **مبلغ ۳۵هزار یورو**، آن هم به اقساط، به فروش می رسد.

خطر در کشور آذربایجان

آنچه را که در تصویر مشاهده می کنید، تلاشهای یک فرد متخصص به نام تقی‌اف می‌باشد که سعی در کنترل یک کارخانه تولید سموم شیمیایی دارد. البته او چندان هم موفق نیست چرا که این مرکز در زمانی که کشور آذربایجان جزیی از جمهوریهای کشور شوروی بود، از این مرکز برای ایجاد سلاحهای شیمیایی استفاده می کرد. تا آنجا که در سال، سیصد هزار تن مواد و سموم شیمیایی تولید می کرد که متاسفانه بیشتر آنهم به صورت بسیار ناشیانه و بدون احتیاط‌های لازم در آذربایجان پراکنده می شد.

پس از فروپاشی شوروی و استقلال آذربایجان، این مرکز و سایر مراکز تولید سموم شیمیایی به دستور سازمان ملل متحد تعطیل شد، اما متاسفانه آثار چند دهه استفاده و یا پراکنده ساخته بی‌رویه اینگونه مواد اکنون در میان مردم آذربایجان نمایان شده است. از جمله وجود نوعی بیماری که با سموم شیمیایی مرتبط می‌باشد، در ۷۰ درصد مردم منطقه و میزان مرگ و میر در میان نوزادان که یکی از بالاترین ها در جهان می‌باشد. البته فداکارانی چون تقی‌اف که یک اکولوژیست می‌باشد، سعی بسیار در کنترل سموم و پاکیزه‌سازی هوا و زمین دارند و خوشبختانه تلاشهای آنها تا حدودی هم نتیجه‌بخش بوده است، چرا که برای نخستین بار طی چند دهه، درختان در منطقه رشد و نمو نشان داده‌اند.

وسیله‌ای هم برای بیگناهی

البته استفاده از کامپیوترهای محل کار برای بررسی اینترنت و خریدهای شخصی کار جالبی نیست، اما با این همه برای آنان که از اینترنت برای مطالعه و افزایش معلومات خود که برای کارشان هم مفید واقع می‌شود، استفاده می کنند، وسیله‌ای را که مشاهده می کنید ایجاد شده تا در صورت لزوم با فشار روی تکمه قرمزرنگ بلافاصله صفحه کامپیوتر مملو از مطالب اداری و مربوط به کار که از قبل هم تعیین و برنامه‌ریزی شده می گردد. نام این وسیله را تکمه اضطراب گذاشته‌اند و بیشتر برای زمانی مناسب است که ناگهان رئیس قسمت و یا رئیس کل وارد اتاق می‌شود و شخص نمی خواهد صفحه کامپیوترش که به اینترنت مرتبط شده توسط رئیس دیده شود. بنابراین با فشار آوردن بر روی "تکمه اضطراب" که در مکانی خارج از دید دیگران کار گذاشته می‌شود، صفحه اینترنتی در کمتر از یکدهم ثانیه تبدیل به آمار مربوط به کار شخص می‌شود که حتی رئیس او را هم خوشحال و راضی می کند.

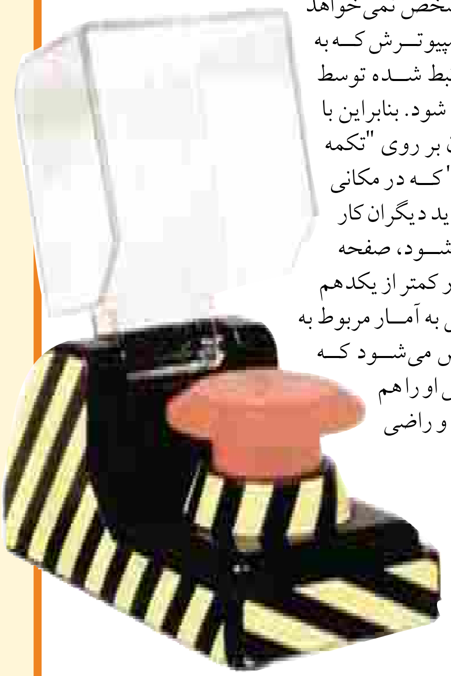

آماده برای مریخ

آنچه را که در تصویر مشاهده می کنید، نمایی است که توسط کامپیوتر درباره طراحی فرودگاههای آینده ارائه شده است. فرودگاه مخصوصی که در تصویر مشاهده می کنید، در آینده در بیابانهای **نیومکزیکو** واقع در آمریکا ساخته خواهد شد، اما تفاوت عمده‌ای که این فرودگاه با فرودگاههای کنونی خواهد داشت این است که پروازها به سوی مدار زمین و همچنین کرات دیگر هم در آن انجام خواهد شد. از این رو نام فرودگاه جدید را به جای ایرپورت که به زبان انگلیسی به معنای فرودگاه می باشد، اسپیس پورت گذاشته‌اند که به معنای مکانی برای پروازهای فضایی است.

مجموع زمینی که برای چنین فرودگاه مردمی درنظر گرفته شده، ۹ هزار متر را دربر می گیرد که البته مساحت زیربنای آن و میزان استفاده از فضای زیرزمین نیز کمتر از سطح زمین نخواهد بود. برطبق برنامه ساختمان فرودگاه جدید از سال آینده آغاز خواهد شد که حدود **۳۱ میلیون دلار** هم هزینه برمی دارد. برطبق پیش بینی کارشناسان نخستین پرواز فضایی از این فرودگاه در سال **۲۰۰۹** یعنی از دو سال دیگر انجام خواهد گرفت. یکی از پروازهای مهمی که کارشناسان امیدوارند که از این فرودگاه انجام گیرد همانا نخستین پرواز بشر به سوی کره مریخ است که طی پنج سال آینده انجام خواهد شد.

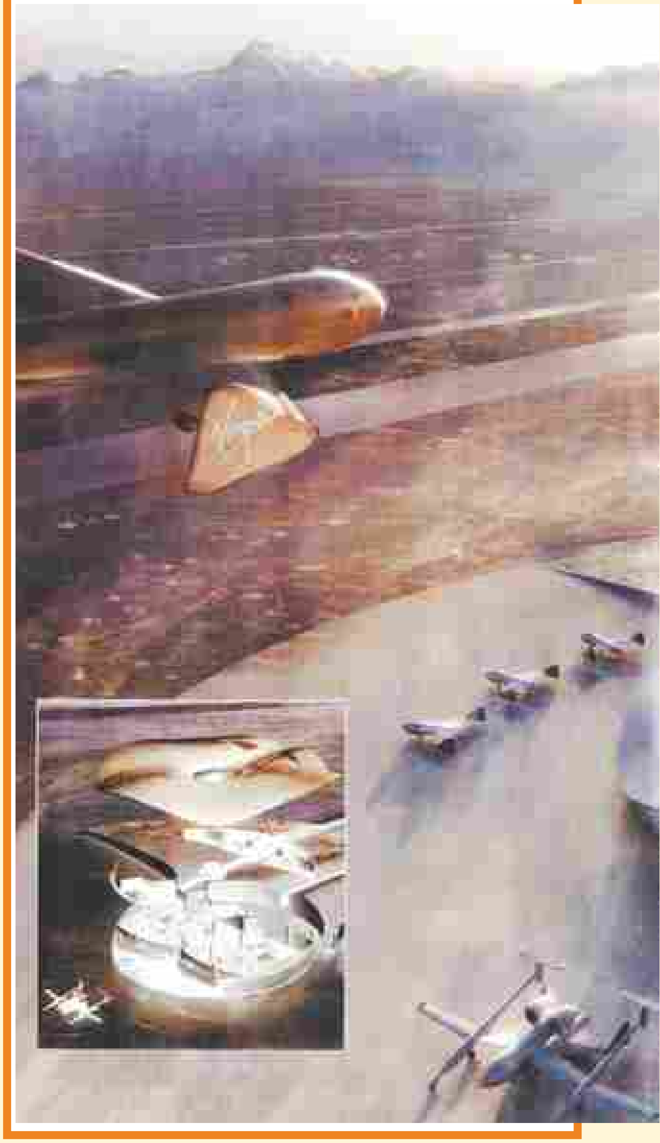

هند و مشکلی به نام میمونها

همانگونه که در تصویر هم مشاهده می کنید، مشکل میمونها در هند، عرصه را بر مردم این کشور تنگ کرده است. بخصوص که اکنون گله‌هایی از میمونها در برابر کاخ ریاست جمهوری هم حضور پیدا کرده‌اند و ماموران امنیتی را به ستوه آورده‌اند. برخی از آنها از نرده‌ها و حصارهای مکانهایی چون وزارتخانه‌ها و اداره پلیس بالا می روند و دردسرهای فراوانی را برای آنها فراهم می کنند. البته مردم هم در این میان بدون تقصیر نیستند و بعضاً از درون اتوبوس یا قطار و یا اتومبیل برای آنها تکه‌های نان پرتاب می کنند. اما موضوع هفته گذشته بسیار جدی تر از آنچه تصور می شد، تلقی شد چرا که معاون شهردار دهلی، سعی کرد تا گله‌ای از میمونها را که به او بسیار نزدیک شده بودند، بترساند، اما او که شخص مسنی هم بود، بر زمین غلتید و در دم جان باخت. از آن زمان اغلب روزنامه‌ها سرانجام به مشکل میمونها و حضور آنها در نقاط مختلف شهرها پرداخته‌اند که علاوه بر خطرهای معمول، از نظر بهداشتی هم با شماری از ویروسهای ناشناخته که در آنها وجود دارد، سلامتی مردم را تهدید کرده‌اند.

مرکزی برای آبهای جهان

ایتالیایی ها که چند سالی است در فکر کاهش مصرف مشروبات الکلی، بویژه در نزد جوانان می‌باشند، برای موفقیت در این کار، به هر ترفندی روی آورده‌اند، از جمله مرکزی است که در تصویر هم مشاهده می کنید و در ایستگاه قطار واقع در رم، مرکز ایتالیا قرار گرفته است. در این مرکز اکثریت قریب به اتفاق آبهای آشامیدنی و طبیعی در جهان به فروش می رسد. از جمله آب کوه آتشفشانی در نیوزلند که از قرار هر لیتر ۷۱ یورو به فروش می رسد و همچنین آب متعلق به ده هزار سال پیش تر از ونکوور در کانادا که برای یک بطری کوچک آن، ۳۱ یورو پرداخت می شود. همچنین آبهای مختلف از مناطق کوهستانی جهان مانند افغانستان، ایران، نپال، بوتان، کشمیر، آلپ و آلاسکا که در بطریهای پلاستیکی و یا شیشه‌ای به فروش می رسد. در این میان قسمتی هم برای آبهای آشامیدنی که اشخاص مشهور مانند هنرمندان، بازیگران سینما، موسیقیدانان و سیاستمداران عادت به نوشیدن آنها دارند ایجاد شده که بسیار هم مورد استقبال قرار گرفته. برای مثال آبی که دیوید بکهام یا آرنولد شوارتزینگر و یا زیدان می نوشتند، در آن قسمت معرفی و در معرض فروش گذاشته شده است.

نکته مثبت آنکه به دلیل واقع شدن این مرکز در ایستگاه قطار سنترال در رم، روزانه هزاران نفر از برابر آن عبور و به گونه‌ای آشامیدن آب طبیعی را مورد تجربه قرار می دهند که در بسیاری این امر تبدیل به عادت می شود که برای سلامتی بسیار مفید است.

مردان متهور و شجاع بیشتر از تنهایی که دچار آن شده‌اند استفاده کرده اند ● اسمایلز

امیر پرندک

مسوولان بانک مسکن پاسخ دهند

بانک مسکن سال گذشته اعلام کرد که با شش میلیون تومان ودیعه، متقاضیان می توانند وام ۱۸ میلیونی دریافت کنند. بنده هم از جمله سپرده گذاران بانک مذکور بودم که به امید دریافت این وام در یکی از شعبه های این بانک سپرده گذاری کرده‌ام. متاسفانه چندی پیش به یکباره بانک مسکن اعلام کرد که با سپرده گذاری شش میلیون تومانی باید یکسال و نیم انتظار بکشیم تا وام دریافت کنیم، مگر آنکه سپرده خود را به ۹ میلیون تومان برسانیم. بنده با قرض و قوله و با هزار گرفتاری، سه میلیون تومان دیگر تهیه و سقف سپرده‌ام را به ۹ میلیون تومان رساندم. با این همه مهرماه امسال که نوبت وام مسکن بنده بود، اعلام کردند که فروردین سال آینده وام مزبور پرداخت می شود. جالب اینکه باوجود اعتراض من، رئیس شعبه بانک مسکنی که در آن حساب باز کرده‌ام، اعتراف می کند که از قانون بانک و بخشنامه‌های متعدد آن چیز زیادی سر درنمی آورد.

حال سوال این است که اگر قرار بود پرداخت وام به ما یکسال و نیم طول بکشد، چرا از ما خواسته‌اند که سپرده خود را تا ۹ میلیون تومان افزایش دهیم؟ و دیگر اینکه جواب بلاتکلیفی مردم و سرگردانی آنان را چه کسی خواهد داد؟ دراین مورد به بانک مسکن مرکزی هم مراجعه و با کارشناسان اعتبارات آنجا صحبت کردم. آنها هم همین را گفتند! خود آنها نیز از اینکه به‌طور ناگهانی قوانین تغییر می کند و باید جوابگوی مراجعان باشند، دلخورند!

علی - غ - تهران

سد جره رامهرمز کی تکمیل می‌شود؟

شهرستان رامهرمز در ۹۰ کیلومتری اهواز، مرکز خوزستان قرار دارد. این شهرستان دارای منابع نفت و گاز زیاد و اراضی مستعد است. این اراضی در تمام فصول سال به زیر کشت انواع محصولات کشاورزی می روند و حتی محصولات کشاورزی رامهرمز به دیگر مناطق صادر می‌شود. چند سال پیش از طرف مجلس، مجوز احداث سد جره در رامهرمز (منطقه رودزرد) به تصویب رسید که از آن سال تاکنون عملیات احداث این سد به کندی پیش می‌رود. عمده مشکل احداث این سد آبی و خاکی، کمبود اعتبار است. وزارت نیرو بارها قول مساعد داده تا مشکل اعتبار آن حل شود، ولی هنوز با مشکل روبرو است. چنانچه سد جره رامهرمز راه‌اندازی شود، بیش از ۲۲ هزار هکتار از اراضی رامهرمز آبیاری خواهد شد و این امر تاثیر بسزایی در سطح تولید محصولات کشاورزی رامهرمز دارد. کشاورزان رامهرمز چشم به راه مساعدت وزیر نیرو و استاندار خوزستان و دیگر مسوولان ذیربط هستند و از آنان درخواست دارند تا هرچه سریع تر نسبت به راه‌اندازی عملیات اجرایی سد جره اقدام نمایند.

رامهرمز - محمدعلی یوسفی
خبرنگار اطلاعات هفتگی

فهرج با جاذبه‌هایش

وزیری مؤلف جغرافیای کرمان نوشته است: "فهره از قراء معتبر قدیم است و در سر راه سیستان واقع است، جمعی کثیر در آن قریه مسکن دارند، از سایر سکنه، نرماشیر ثروتشان بیشتر است."

در بخش فهرج از توابع شهرستان بم، آثار باستانی و جاذبه‌های گردشگری بسیاری وجود دارد که گمنام مانده‌اند، به عنوان نمونه، می‌توان به میل نادری که به دستور نادرشاه ساخته شده است، کلوت‌های افسانه‌ای که همچون یک شهر کلونی در حوالی روستای شورآباد و در حاشیه جاده فهرج - بم قرار دارند، قلعه‌های متعدد در فهرج و روستاهای برج اکرم، برج معاذ و نعیم‌آباد، مدرسه صلیبی فهرج و همچنین افراز روستای برج معاذ اشاره کرد.

وزیری در جغرافیای کرمان درباره افراز نوشته است: "از عجایب این بلوک، این که در وسط صحرای نرماشیر به‌قدر عرض آن صحرا که هشت فرسخ متجاوز است، بی‌آنکه چیزی بالا برود، دویست ذرع صحرای آن پست می‌شود و آنجا را "افراز" گویند و این افراز در میانه قریه موسوم به برج معاذ و قراء ریگان است."

در اطراف فهرج، آثاری از دوران کهن مشاهده شده است و پیدا شدن تکه سنگ‌های تراشیده شده "نئولیتیک" در اطراف تپه‌ای که در نواحی شمالی جاده فهرج قرار دارد، دلیل بارزی بر وجود تمدنی کهن در این محل است و اکنون نیاز مبرم به تحقیقات گسترده، کاوش‌های باستان‌شناسی و بررسی‌های دقیق است تا بتوان پرده از روی بخشی از حقایق تاریخی فهرج برداشت که امید است مسوولان مربوطه در این زمینه هرچه زودتر اقدامات لازم را صورت دهند.

محمود جعفری

تصادفهای دهشت‌بار

بلوار گیلان گلسار رشت، حادثه خیز است، راه آن نامناسب و فاقد علائم هشداردهنده است. حتی یک علامت خطر برای عبور دانش‌آموزان و عابران پیاده در آن دیده نمی‌شود.

حوادثی که در این بلوار رخ می دهد، دهشت‌بار است. همانطور که در عکس می‌بینید به علت سرعت زیاد، یک دستگاه پژو با یک وانت نیسان به شدت تصادف کرده است.

آرمان عابد - خبرنگار اطلاعات هفتگی - رشت

بازگشت آرواره وحشت

بقیه از صفحه ۱۹

گارد ساحلی که بااستفاده از پنج قایق مجهز به رادار و اسلحه آغاز شد. آنها از چند کوسه‌شناس و متخصص موجودات بزرگ دریایی نیز کمک خواسته بودند تا برای یافتن کوسه یا کوسه‌ها، آنها را یاری دهند و پژوهشگران به گارد ساحلی گفتند با توجه به فاصله کم میان دو واقعه از نقطه نظر فواصل دریایی، به احتمال قوی این یک کوسه است که در هر دو حادثه حاضر شده ، چرا که طی کردن دویست کیلومتر راه آنهم در زیر آب و در این فاصله زمانی برای جانوران بزرگ دریایی چون کوسه سفید بزرگ و یا نهنگ چندان قابل توجه نیست. قایق‌های گارد ساحلی حتی از جن، میریام و جرج نیز تقاضای یاری کردند. در روزهای اول و دوم، حاصلی از جستجوها به دست نیامد، اما در روز سوم یکی از قایق‌ها گزارش مشاهده یک دم بزرگ را داد و بلافاصله با انداختن یک لاشه خون‌آلود - متعلق به گاوی که قبلاً بر اثر برخورد با اتومبیلی جان خود را از دست داده بود - به داخل آب به عنوان طعمه همه قایق‌ها به انتظار باقی ماندند. چند دقیقه بیشتر طی نشده بود که ناگهان چهره و آرواره کوسه بزرگ در سطح آب ظاهر شد. کوسه توجهی به حضور قایق‌ها نداشت چرا که لاشه خون‌آلود همه توجه او را جلب کرده بود. آنگاه کوسه به آرامی دهان خود را باز کرد و لاشه را به دندان گرفت. در این لحظه نیروهای گاردهای ساحلی به گونه‌ای لاشه را کنترل می کردند تا کوسه نتواند به سرعت آن را به زیر آب بکشاند، چرا که آنها نیاز به مطالعه بیشتری روی کوسه داشتند و همین فرصت سبب شد تا جن و میریام هر دو روی علائمی که به خاطر سپرده بودند، آن را شناسایی کنند. اما شناسایی توسط جرج به گونه تاثرانگیزی برای او انجام شد، چراکه او تکه‌های لباس شنای دوست از دست رفته‌اش یعنی مدان را که هنوز به دندانهای کوسه گیر کرده بود، شناسایی کرد. به محض شناسایی، گاردهای ساحلی با انداختن قفس مخصوص به داخل آب قصد به دام انداختن کوسه را کردند. آنها سپس نیزه‌ای را که آغشته به داروی بسیار قدرتمند بیهوشی بود، به سوی کوسه شلیک کردند که پس از اصابت به کوسه در کمتر از یک دقیقه او را به خوابی عمیق فرو برد و آنگاه کوسه را داخل قفس کرده و برای انجام آزمایشهای لازم به مرکز گارد ساحلی انتقال دادند.

بازگشت آرواره

پس از انجام آزمایشهای مربوطه، سرانجام متخصصین در گارد ساحلی در میان وحشت و نگرانی مردم ساکن در مناطق ساحلی اعلام کردند که به دلیل تحرکات در جریانات آب گرم و گرمتر شدن آب و سواحل بریتانیا، تعدادی کوسه سفید بزرگ احتمالاً به مهاجرت به آبهای ساحلی بریتانیا اقدام کرده‌اند و بهتر است مردم با همکاری نزدیک با گارد ساحلی کاملاً مراقب بوده و در آبهای مشکوک به حضور کوسه به هیچ فعالیتی دست نزنند. آنگاه یکی از پژوهشگران مشهور انگلیسی در ضمن یک برنامه تلویزیونی اعلام کرد: «آرواره به سواحل بریتانیا برگشته و هیچ تردیدی هم در این باره وجود ندارد.»

باریکتر از مو

سمیه داودبیگی

خوانندگان عزیز این صفحه که می دانم علاقه ویژه ای به مطالب خاص و آسمانی دارند و به طور یقین به چنین مطالبی برمی خورند هم در صورت علاقه می توانند با صفحه باریکتر از مو مکاتبه و مطالب خود را جهت چاپ ارسال کنند که بالطبع به نام خودشان چاپ خواهد شد.

چرا شانس نداریم؟

شاگردی به نزد استاد خود رفت و به او گفت: چرا خداوند به همه به یک اندازه شانس نداده و تقدیر مساوی رقم نزده؟

استاد گفت: چرا اینطور فکر می کنی ؟

شاگرد گفت: چطور می شود که من با همه تلاشم هنوز در نقطه اولم و پشرفت آنچنان نکرده ام ولی بعضی ها با تلاشی هم اندازه من از ثروت و دارایی بیشتری برخوردار هستند. چرا خداوند شانس مساوی و دارایی مساوی به ما نداده مگر ما چه فرقی داریم.

استاد گفت: شما هیچ فرقی ندارید و دست شاگردش را گرفت و او را به جلوی دکان قصابی برد، چند دقیقه ای روبروی دکان ایستادند گربه ای به طرف دکان آمد و قصاب تکه ای گوشت جلوی او انداخت و گربه آرام به خوردن آن مشغول شد.

استاد از شاگردش خواست تا فردا همراه او دوباره به جلوی دکان بیاید.

فردا نیز همین ماجرا تکرار شد و گربه غذای آن روزش را نیز از قصاب دریافت کرد.

استاد رو به شاگرد کرد و گفت: تا به حال چقدر گربه دیده ای که گرسنه هستند و آشغالها را برای تکه ای غذای بد بو جستجو می کنند؟

شاگرد گفت: بسیار زیاد.

استاد گفت: بنظر تو این گربه و آن گربه های بیچاره در خلقت از هم چیزی کم دارند؟

شاگرد گفت: نه استاد.

استاد گفت: در شانس چطور ؟

شاگرد به فکر فرو رفت.

استاد گفت: خداوند در خلقت اینها فرقی نگذاشته و عدالت را رعایت کرده، اما این گربه توانسته بر ترس و وحشت خود از آدمی غلبه کرده و هر روز روزی خود را به نحو احسن دریافت کند اما آن گربه ها هنوز از آدم می ترسند.

ما انسانها هم همینطوریم در خلقت ما تفاوتی نیست و شانسمان مساوی است اما عده کمی از ما ترس خود از مشکلات و افکار استرس بارشان را دور ریخته اند و توانسته اند به آنچه که خداوند در اختیارشان قرار داده دست پیدا کنند ولی عده ای مثل تو از ترس اینکه مبادا شکست بخورند یا سختی کار را تحمل کنند خود را در پله اول نگه می دارند.

هنوز ما را دوست دارد

پاییز را ببین با زیبایی و زشتی، با تهدید و محبت کارش را شروع کرده درختان را بی برگ و گلها را بی شکوفه و زمین را سرد و آسمان را گاهگاهی گریان نموده، در پس آن زمستان خواهد آمد این بار نه به لطافت و محبت پاییز، که با تهدید کارش را شروع خواهد کرد دیگر همان تعداد درختانی که شاید هر کدام برگی زرد و رنجور را بر قامت خود در پاییز نگاه داشتند تاب نیاورند و گره انگشتانشان سست شده و برگ کوچک دوست داشتنی اشان به پایین و به قعر نیستی سقوط کند.

زمین دیگر یخ خواهد زد، آسمان بی محابا خواهد بارید. ایکاش می شد فهمید که در پس پرده طبیعت، این بزرگترین الهام بخش انسان چه سخنانی نهفته است. ایکاش می شد که به سوی پاییز و زمستان نرفت، اما اگر غفلت کنی پاییز و زمستان در راه است اگر امروز در بهارانت الهام زندگی ات را از شکوفه های درختان و از برگهای سبز آن نگیری باید وقتی دیگر که رمقی برای پنجه های درخت برای برگ زردش نمانده امید را لا به لای برف سرد زمستان دفن کنی اما نترس مقاوم باش!

در کوران سرد زمستان زیر این برف سنگین نوید تلاشهای جوانه کوچک دانه گندم را گوش کن برای بهاری که در راه است آماده زندگی می شود.

گوش کن درخت از آوردن برگ ناامید نیست. آسمان به فکر روزهای خوش آینده اشک شوق می ریزد. پس تو هم در تمام زمستان ها و پاییزهایت ناامید نشو، با تمام توان آماده بهار پر بارت باش، هنوز صدای پرندگان قطع نشده و هنوز نقطه های سیاهی در آسمان در حال پروازند، آب جویبار بازهم جاری است و زمین هنوز تا انتها یخ نزده و کسی در همین نزدیکی آغوش خود را برای باز پس گرفتن ما باز کرده است، او هنوز ما را دوست دارد و با امید و انتظار نگاهمان می کند.

گنجشک و خدا

روزها گذشت و گنجشک با خدا هیچ نگفت. فرشتگان سراغش را از خدا می گرفتند و خدا هر بار به فرشتگان این گونه می گفت: می آید من تنها گوشی هستم که غصه هایش را می شنوم و یگانه قلبی ام که دردهایش را در خود نگه می دارم.

سرانجام گنجشک روی شاخه ای از درخت دنیا نشست. گنجشک هیچ نگفت و خدا لب به سخن گشود با من بگو از آن چه سنگینی سینه توست.

گنجشک گفت لانه ای کوچکی داشتم آرامگاه خستگی هایم بود و سر پناه بی کسی ام، تو همان را هم از من گرفتی این طوفان بی موقع چه بود؟

چه می خواستی از لانه محقرم کجای دنیا را گرفته بود؟

و سنگینی بغضی راه بر کلامش بست. سکوتی در عرش طنین انداز شد و فرشتگان همه سر به زیر انداختند. خدا گفت: ماری در راه لانه ات بود. خواب بودی، باد را گفتم تا لانه ات را واژگون کند آنگاه تو از کمین مار پر گشودی. گنجشک خیره در خدایی خدا مانده بود.

خدا گفت: که چه بسیار بلاها که به واسطه محبتم از تو دفع کردم و تو ندانسته به دشمنی ام بر خواستی.

اشک در دیدگان گنجشک نشسته بود. ناگهان چیزی درونش فرو ریخت. های های گریه هایش ملکوت خدا را پر کرد.

هیچ کس لیاقت اشکهای دیگری را ندارد

زن جوانی همراه همسرش کنار دیوار ایستاده بود و به شدت اشک می ریخت. مرد خردمند از مقابل آنها عبور کرد، وقتی گریه زن را دید ایستاد و علت را از او پرسید.

زن گفت: همسرم جوان است و گاه گاه با کلامی زشت مرا می رنجاند!

او مرد لایق و خوبی است و تنها عیبی که دارد بد دهنی و زشت کلامی اوست که گاهی مرا به گریه وا می دارد.

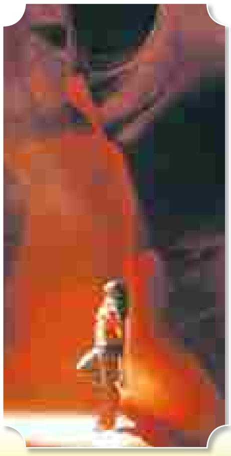

مرد خردمند با تاسف سری تکان داد و خطاب به مرد گفت: هیچ انسانی لیاقت اشکهای انسان دیگر را ندارد و اگر انسان لایقی در دنیا پیدا شد او هرگز دلش نمی آید که دل دیگری را به درد و اشک او را درآورد.

حال که استفاده داده ام، اگر خودکشی کنم مانند یک قمارباز خواهم مرد ● ناپلئون

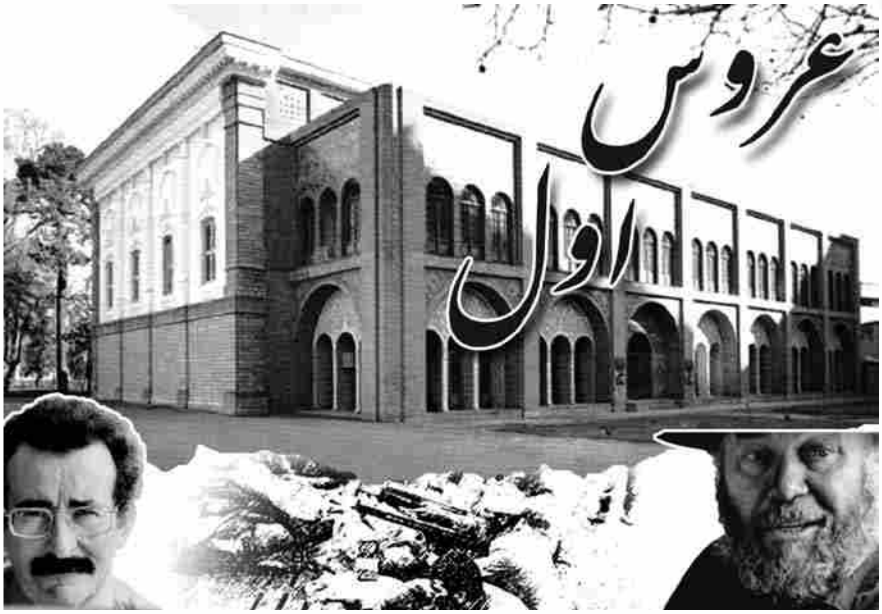

عروس اول

قسمت سیزدهم

محمود اکبرزاده

در قسمت گذشته خواندید؛ داستان با گفتگوهای اعضای خانواده شریفی در سالهای آغاز دهه ۵۰ آغاز می‌شود؛ حاج آقا شریفی که همسرش را دو سال قبل از دست داده، صاحب ۳ پسر و یک دختر به نام «آمنه» است. پسر بزرگش آرمان و پسر وسطی «آریا» که مورد غضب پدر هستند، با برادر کوچکشان «آصف» دچار مشکل هستند و این مشکلات به اشکال مختلف میان برادران بروز می‌کند. آرمان که عضو سازمان اطلاعات و امنیت کشور "ساواک" است، برای اینکه پدرش آزرده نشود خود را کارمند دربار معرفی می‌کند. آریا در وزارت خارجه مشغول به کار است و آصف نیز وارد ارتش شاه شده است. در همین روزهاست که با حمایت برادر کوچکتر، آمنه با جوانی به نام "حسین" که پسر پیش‌نماز مسجد محل است ازدواج می‌کند. آرمان و آریا که می‌فهمند آصف در این ازدواج نقش داشته از او عصبانی می‌شوند، اما وقتی آصف به آنها می‌گوید که دارد به ویتنام اعزام می‌شود، برادرها با او کنار می‌آیند. درزمان ورود گردان ارتش ایران به کشور ویتنام، آصف با گروهبان آمریکایی درگیر می‌شود و... اینک ادامه داستان.

–کارت عالی بود سروان،... از عالی هم بالاتر، گل کاشتی مرد...

گروهبان این را گفت و دو لیوانی را که در دست داشت از مشروب پر کرد:

–این "پیک" رو هم به افتخار شجاعتت برات ریختم، وگرنه می تونی از بقیه بپرسی که هیچ کس اینجا به یاد نداره که با من مشروب خورده باشه.

آصف تبسمی کرد. تبسم کمرنگش به موجی ناتوان در بستر ساحل می‌مانست. گروهبان ادامه داد:

–با اینکه فقط چهار تا از ویتنامی ها برگشتن و بقیه فرار کردن، ولی من زیاد ناراحت نیستم. البته خیلی دلخورم که دو گروه ایرانی دیگر، دست خالی برگشتن، ولی خب، با اون حکایتی که از شجاعت تو شنیدم، دیگه هیچی برام مهم نیست، هر چند که مجبورم اونهارو به قرارگاههای دیگه اعزام کنم، اما با این حال، به افتخار تو که تنها افسر ایرانی هستی که توی گروهان من –یعنی عقرب– مستقر میشه!

گروهبان این را گفت و لیوان‌اش را یک نفس سر کشید.

آصف سعی کرد خوشحال نشان بدهد. گروهبان هم همین را می خواست که به ادامه گفت:

–مشروبت‌رو بخور رفیق...

و بعد پشت به او کرد و بطرف پنجره رفت. آصف از فرصت استفاده کرد و نیمی از مشروب داخل لیوان را توی گلدان کنار دستش خالی کرد، بعد لیوان را به لبش نزدیک کرد. بوی مشروب حالش را به هم می‌زد، اما تحمل کرد. آنقدر تحمل کرد تا گروهبان سر برگرداند و آصف را ببیند که دستش را پایین آورد. آصف ادامه نقشش را هم خوب بازی کرد؛ سرش را به چپ و راست تکان داد.

گروهبان خندید:

–بهت که گفتم همه چیز آمریکاییها تلخه، اما در عوض، مستی بی‌نظیری داره، باز هم برات بریزم؟

–نه، کافیه...

گروهبان اصرار نکرد، سیگاری به طرفش گرفت. این بار "وینستون" بود.

آصف آن را راحت‌تر کشید.

–ولی یک سوال برام پیش اومده که دلم می خواد جواب بدی، چرا با اینکه به راحتی می تونستی هر دو نفرشون‌رو بکشی، فقط زخمیشون کردی و تن به ریسک دادی؟!

گروهبان سوالش را دوباره تکرار کرد: "چرا اون دوتا ویتنامی‌رو نکشتی؟"

آصف خودش هم تا آن لحظه به این مساله فکر نکرده بود:

–نمی‌دونم. شاید... شاید چون لزومی به کشتنشون نبود.

گروهبان خندید و سری تکان داد:

–آره، درسته، ولی فقط امیدوارم از سر دلسوزی این کاررو نکرده باشی، چون در این صورت، مجبورم از همین حالا خبر کشته شدنت‌رو برای خانواده‌ات بفرستم، یادت باشه که اینجا، اگه یک لحظه هم به ویتنامی ها ترحم بکنی، خودت‌رو یکقدم به مرگ نزدیکتر کردی، ما آمریکایی ها یک ضرب‌المثل داریم که میگه "بکش تا زنده بمانی" این یک واقعیته سروان یادت نره...

یادم می‌مونه، متشکرم...

آصف این را گفت و از جا برخاست تا برود، اما سرگروهبان انگار چیزی یادش آمد:

–راستی از خانواده‌ات گفتم، یک نامه داری، امروز صبح رسید...

و پاکتی را از داخل میزش بیرون کشید و دستش داد و او را تا دم در مشایعت کرد:

–خوشحالم سروان، اینو جدی میگم، من اینجا –توی این منطقه– به یک افسر لایق و شجاع و ورزیده نیاز داشتم، خوشحالم که خیلی زود با تو آشنا شدم، دولتهای ما خیلی با هم دوست هستن، پس من و تو هم می‌تونیم با هم رفیق باشیم، من روت حساب می کنم.

آصف این بار از ته دل شاد شد و گروهبان هم این را فهمید. با او دست داد و خداحافظی کرد.

از در که بیرون آمد نامه را از جیبش بیرون کشید. نیازی به باز کردن آن نبود. هر نامه‌ای که به آنجا می‌رسید حتماً قبلاً خوانده شده بود. چند ثانیه‌ای جلوی سنگر فرماندهی مکث کرد. انگار همه از رفاقتش با گروهبان باخبر شده بودند که چند سرباز آمریکایی به محض دیدنش برایش احترام گذاشتند.

نگاهی به اطراف انداخت. گوشه‌ای را گیر آورد و رفت و بر بلند سرو گوشه محوطه اردوگاه تکیه داد و شروع به خواندن نامه کرد. دو برگ و نیم نامه بود. پدر و آمنه و دو برادر برایش نوشته بودند.

پدر برایش آرزوی سلامتی کرده بود و او را به خواندن نماز سفارش کرده بود:

"پسر عزیزم، نمی‌دانم آنجا مشغول چه کاری هستی، اما هرچی هست، فقط یادت باشد که خدا همه جا هست، پس هرگز خدا را فراموش نکن..."

عرق بر پیشانیش نشست. به سراغ نامه آرمان رفت که مثل همیشه پر از وعده بود:

–سلام بر برادر قهرمان و عزیزم. خبرهای خوشی برایت دارم، با ستاد ارتش تماس داشتم، تیمسار موافقت کرده که به محض برگشتنت...

ادامه را نخواند و به سراغ دستخط آریا رفت که مثل همیشه با نصیحت شروع کرده بود:

"داداش یادت باشد که عاقل باشی، حرفهای روز آخرم یادت نرود. این هم به یاد داشته باش که یک انسان عاقل، برای هر کاری آنقدر سرمایه گذاری می کند که ارزش دارد... پس مبادا که بی‌خودی خودت‌رو به کشتن بدهی و..."

–ای ملاحظه‌کار لعنتی...

آصف این را زیرلب گفت و خنده‌ای کرد و باولع شروع به خواندن سطرهای نامه آمنه کرد:

"... برادر عزیزم فقط خدا می‌دونه که چقدر دلم برات تنگ شده. آخر خودت که می‌دانی، من و تو هیچ‌وقت از هم دور نبودیم. مخصوصاً پس از مردن مامان، که اگر تو و آن محبت‌هایت نبود، من حتماً تا حالا رفته بودم پیش مادر... راستی یک خبر خوش برایت دارم انشاءالله، پس از هشت ماهی که وعده داده بودی برمی‌گردی –اگر مثل همیشه خوش‌قول باشی– می‌توانی به خودت افتخار کنی که دایی شدی! در پایان سلام گرم و [مخصوص] حسین

را می‌رسانم. می‌گوید من بلد نیستم نامه بنویسم، قبلاً به خود آصف هم گفتم..."

دستخط آمنه که تمام شد، بیست سطر زیرش سفید بود. به کلمه "مخصوص" که آمنه نوشته بود فکر کرد و دقیق شد و فکرش به گذشته‌ها راه جست... به آن روز آخر که حسین رک و پوست‌کنده بهش گفته بود:

–من مطمئنم تمام نامه‌هایی که برای شما می‌رسه کنترل میشه، برای همین من با جوهر مخصوص برایت نامه می‌نویسم جوهر مخصوص هم چیزی نیست "جز آب پیاز" که با چشم معمولی خوانده نمیشه، اما کافیه نامه را روی یک شعله شمع بگیری. تا کلمات برات واضح و مشخص بشه...

به اطرافش نگاهی انداخت. همه سرگرم کار خودشان بودند. چند سرباز آمریکایی گوشه اردوگاه آتش روشن کرده و کنارش نشسته بودند. یکی‌شان گیتار می‌زد و دیگری با صدایی محزون آواز می‌خواند و یکی از ترانه‌های الویس پریسلی را اجرا می‌کرد و سه، چهار نفر دیگر هم در سکوت غرق شده بودند. آصف به طرفشان راه افتاد. کنار آتش چمباتمه زد و نامه را به دست گرفت و با لحنی دوستانه گفت:

–مزاحم نیستم؟

هیچکدام جوابش را ندادند. "یعنی نه" نامه را باز کرد. قسمت سفیدش را بالای شعله‌های آتش گرفت. کمی دقیق شد و بعد، یکمرتبه حروف نامریی پیدا شدند. آنقدر واضح که ابتدا ترسید و نامه را جمع کرد. اما وقتی سربازان را مشغول خودشان دید، دوباره نامه را باز کرد و شروع به خواندن کرد:

"می‌دونم که حرفهای منو فراموش نکردی. تو ذاتاً آدم بدی نیستی. یعنی بستری که در آن بزرگ شدی بستر خوبی بوده. واسه همین نمی‌تونی آدم بدی باشی. این هم که خودت‌رو به اون لباس آلوده کردی، برمی‌گرده به آرزوهای بچگانه‌ات که..."

آصف کمی غیظ کرد و خواست نامه را داخل آتش بیندازد. اما می‌دانست که نمی‌تواند این کار را بکند. حسین را اگرچه قبول نداشت، اما دوستش داشت. در همان دو–سه مرتبه‌ای که همصحبتش شده بود، کلامش را غیرمنطقی ندیده بود. –حتی آن موقعی که به رژیم بد می‌گفت– و این شد که خواندن را ادامه داد:

"... من از یک جهت خوشحالم که تو رفتی ویتنام. لااقل حالا بهتر می‌تونی با ماهیت رژیم شاه آشنا بشی، تا حالا پیش خودت فکر کردی که اصلاً به چه خاطر شماهارو برداشتن بردن آنجا؟ آمریکا با ویتنامی‌های بیچاره جنگ داره، به ایران چه مربوطه؟ اما من بهت میگم ارتباطش چیه؟ چون لازمه که بدونی، ارتباطش اینه که شاه نوکر آمریکاست. خب، طبیعیه که یک نوکر، همیشه در مقام دفاع از اربابش برمیاد...

آصف جان آنجا که هستی کمی به حقایقی که در اطرافت می‌گذرد توجه کن و فکر کن. تا حالا از خودت پرسیدی که اصلاً علت جنگیدن آمریکا با ویتنام چیه؟ نه، معلومه که این فکرهارو نکردی، برای اینکه یک ارتشی، اجازه فکر کردن هم نداره، ولی حالا که اونجا هستی، اگه فرصتی پیدا کردی و با ویتنامی‌ها روبرو شدی –که حتماً این فرصت‌رو به دست میاری– از آنها سوال کن که چرا یانکی‌ها با اونها وارد جنگ شدن؟ اون موقع ببین آیا سزاواره که تو هم دستت به خون اون بیچاره‌ها آلوده بشه..."

آصف نامه را جمع کرد و در جیب گذاشت. با اینکه حسین سفارش کرده بود: "حتماً آن را بسوزان" اما دلش نیامد و سیگاری آتش زد و بلند شد، حرفهای حسین مثل قیر مذاب مغزش را می‌سوزاند. "از خودت سوال کردی که..." با ولع به سیگار پک می‌زد. چقدر دلش می‌خواست همان لحظه حسین آنجا بود. آنجا بود و با او حرف می‌زد. حرف می‌زد و اعتراضاتش را می‌شنید. با اینکه از اعتراضاتش شاکی می‌شد، اما حرفهایش را دوست داشت. حسین که صحبت می‌کرد، آصف گویی دنیا را طوری دیگر می‌دید. شبیه به آدمی که پس از پنجاه سالگی به "اکابر" رفته و سواد می‌آموزد. حرفهای حسین در نامه، بار دیگر در گوشش طنین انداخت: "برو از یکی از ویتنامی‌ها بپرس که..."

یکدفعه یاد چهار اسیری افتاد که خودش دوتای آنها را آورده بود. راهش را کج کرد و به سمت بازداشتگاه رفت. به بیست متری آنجا که رسید صدای فریادهای اسرا گوشش را پر کرد و بعد یاد حرف گروهبان افتاد:

"می‌دونی سروان، من لااقل تا حالا با پنجاه تا اسیر ویتنامی سر و کله زدم. اما تا حالا از زبان یکیشون هم نتونستم حرف بکشم. اگه سینه هر کدام از اینها را بشه شکافت و حرفاشون‌رو بیرون کشید، مطمئن باش که جنگ در عرض یکهفته به نفع ما تمام میشه، اما اینها، انگار در قاموسشان اعتراف کردن وجود نداره. مرگ‌رو به راحتی می‌پذیرن، اما امکان نداره لب از لب باز کنن و دوستاشون‌رو لو بدن..."

به چهار متری بازداشتگاه رسیده بود که سرگروهبان از آنجا خارج شد. تمام صورتش عرق کرده بود و چشمهایش به اندازه همه صورتش از حدقه بیرون زده بود. با دیدن آصف توقفی کرد و خنده‌ای تلخ بر لب نشاند و گفت:

–اینها حیوونن، من از کتک زدنشون خسته شدم، اما اونا از کتک خوردن نه! اگه به خاطر اسرای خودمان که دست ویتنامی‌ها داریم نبود، خودم با دندونام خرخره‌شون‌رو می‌جویدم...

آصف سیگاری تعارفش کرد و برایش آتش زد و گفت:

–من می‌تونم باهاشون حرف بزنم؟

سرگروهبان زیرچشم نازک کرد و گفت:

–فایده نداره، می‌خوای شکنجه‌شون بدی؟ هیچ فایده نداره... مثل سگ هفت تا جون دارن!

آصف سری تکان داد و بی‌تفاوت از حرف جورج گذشت و گفت:

–"نه شکنجه نه، می‌خوام با روش خودم ازشون حرف بکشم...." سرگروهبان آمریکایی قدری فکر کرد و شانه‌ای بالا انداخت و همانطور که از او دور می‌شد، پاسخ داد:

–باشه، ضرری نداره، ولی کمی صبر کن...

و بعد رو به نگهبان بازداشتگاه گفت:

–برو اسیرهارو ببند، سروان می‌خواد بره پیششون...

و دوباره رو به آصف کرد و دوستانه نصیحتش کرد:

–تو هم مواظب باش... یک ویتنامی گاهی وقتها با نگاهش ترور می‌کنه!

این را گفت و آرام روی شانه آصف کوبید و از آنجا دور شد.

دقیقه‌ای گذشت تا نگهبان خارج شد و او را به داخل راهنمایی کرد:

–هر وقت کارتون تمام شد صدام کنین تا درروباز کنم...

آصف سری تکان داد و داخل شد. ابتدا خروار خروار تاریکی به چشمانش ریخت. قدری ایستاد تا چشمانش سو بگیرند، سپس موقعی که چشمانش به سیاهی عادت کرد و تاریکی پیش چشمش رنگ گرفت، شوکه شد از آنچه می‌دید...

ویتنامی‌ها را به غل و زنجیر بسته بودند. سرخی خون، رنگ تیره پوستشان را ناپیدا کرده بود تمام بدنشان زخم بود. زخم و تاول. معلوم نبود که پلکهایشان پایین است یا چشمانشان ورم کرده؟ هرچه بود، آصف شوکه شده بود.

هنوز نمی‌دانست بیهوش هستند یا او را می‌بینند. اما قدم اول را که برداشت، یقین کرد که هر چهار نفرشان هنوز جان دارند و او را می‌بینند. تکانی خوردند. تلاش داشتند تا افتادگی قامتشان را کمتر نشان بدهند. طوری خون‌آلود بودند که قیافه‌هایشان مشخص نبود. اما او خیلی زود توانست یکی از دو نفری را که خود اسیر کرده بود تشخیص بدهد. همو که قدش کوتاه بود و خپل و می‌خواست تیر خلاص را بزند و دوستش مانع شده بود. دورتر از بقیه ایستاده بود و دستهایش را با زنجیر به سقف آویزان کرده بودند. نگاه دریده‌اش خیره نگاه آصف بود. آصف هم زل زده بود به او و به زخمهای بدنش. در همان چند روز مرسوم‌ترین شکنجه آمریکایی‌ها را یاد گرفته بود. اول اسیر را تا توان داشت با مشت و لگد می‌زدند. بعد روی پوست ورم کرده‌اش آبجوش می‌ریختند. پوستشان که تاول می‌زد، با شلاق به جانشان می‌افتادند و تاولها را که با ضربات شلاق می‌ترکید، نمک روی زخمها می‌پاشیدند و او حالا موقعی رسیده بود بالای سر ویتنامی چاق و خپل که محل زخمهایش کرم گذاشته بود.

آصف نمی‌دانست باید چه کند؟ حالش داشت به هم می‌خورد. اما نمی‌بایست این را نشان می‌داد. با این حال نتوانست بی‌تفاوت بماند. نگاهی به پشت سرش انداخت. مطمئن بود که نگهبانها از پشت در مراقبش هستند. برایش مهم نبود. به گروهبان گفته بود که "با روش خودم"! همین شد که دستمال تمیزی را از جیب درآورد و با ملایمت روی زخم بازوی چپ مرد ویتنامی کشید. آنجا که چند کرم داشتند گوشت و پوستش را می‌مکیدند. ویتنامی ابتدا راضی نشان داد. بعد که به خودش آمد تکانی خورد. با اینکه دستش از ساعد زنجیر بود، با هر زحمتی بود بازویش را به علامت مخالفت تکان داد. آصف توجهی نشان نداد و کارش را دنبال کرد. ویتنامی با همه ناتوانیش با خشم فریادی را سر داد. آصف که علت نعره‌اش را نمی‌فهمید، متعجب شد و سر بالا کرد. چشمانشان که با هم تلاقی کرد، ویتنامی آب دهان مخلوط به خونش را روی صورت آصف تف کرد. دست آصف بی‌اختیار بالا رفت و توی صورتش نشست. ویتنامی اما –انگار– حالا رضایت بیشتری را احساس می‌کرد. آصف گیج شده بود که چرا؟ کمی که فکر کرد علت را فهمید. او دشمن بود. دشمن ویتنام و سوای آن کسی بود که اگر نبود، ویتنامی چاق و خپل هم آنجا نبود. خودش هم نفهمید چرا کارش را ادامه داد. یا از سر لجبازی، یا به خاطر دلرحمی، هرچه بود، دوباره پاک کردن زخمهای مرد را شروع کرد. ویتنامی هم این بار کوتاه آمد. یا از ترس، یا از سر بی‌تفاوتی؟ حالا نگاه ویتنامی کوتاه قد پایین افتاده بود و نگاه بقیه به آصف.

ادامه دارد

جوانی دوران اشتباه و خطاست، میانسالی دوران تلاش و پیری دوران حسرت

رمز موفقیت ما قهرمانان مدال‌آور گذشته، گوش دادن به توصیه پیشکسوتان بود

باغبانباشی: پارگی ماهیچه پایم، طلای المپیک ملبورن را از دستم گرفت

داوود غرانوش

اشاره:

کشاورزی و باغداری از قهرمان پیشکسوت این هفته مجله، یک انسان قوی و پرنفس ساخته بود که می توانست ساعت‌ها باقدرت در مزرعه‌اش کار کند.

او از همان کودکی و دوران تحصیل در مدرسه می‌دوید و پرنفس بود و تلاش و کوشش را سرلوحه کار خود قرار داده بود. او در حال حاضر نیز با ۸۵ سال سن، همچنان پرنفس و باقدرت است.

علی باغبانباشی، وقتی در سال ۱۳۲۳ به خاطر تنبیه انضباطی مجبور شد دور پادگان را چند بار بدود و بعد که از او خواستند این عمل را تکرار کند، در جبینش خوانده شد که روزی قهرمان دوهای استقامت خواهد شد.

وقتی هم نخستین مدال خود را در دهلی نو گرفت، این قهرمانی، نوید آینده‌ای روشن را داد.

لیکن وقتی در یک رقابت میلی متری با امیل زاتوپک اسطوره دوی ماراتن، ماهیچه‌های پایش پاره شد، تمام آرزوهایش را بر باد رفته دید. او می خواست قهرمان ماراتن جهان شود، اما به ناچار دوومیدانی را کنار گذاشت و به همان باغداری و کشاورزی بسنده کرد.

با هم داستان زندگانی قهرمان دوهای استقامت سابق ایران را مرور کنیم.

باغبانباشی از زبان خودش

علی باغبانباشی هستم. قهرمان دوهای استقامت ایران در ۵۰ سال قبل. سال ۱۳۰۲ در روستای طرقبه مشهد متولد شدم. دوران کودکی در مدرسه ابتدایی طرقبه و در بازی گوشی‌ها و بی‌خبرهایی که لازمه آن سن و سال است به سرعت گذشت. در نوجوانی هم امور مرسوم آن زمان که شامل کشاورزی و باغداری بود، اشتغال ما روستایی‌ها را تشکیل می‌داد.

جنگ جهانی دوم که آغاز شد به دلایلی چند که همه می‌دانند سربازخانه‌ها در کل کشور خالی شد! البته زیاد طول نکشید تا دوباره پر شود و این بار سریع‌تر و بادقت بیشتر همه جوانان برای دفاع از کشور عزیزمان به پادگان‌ها فراخوانده شدند. من هم در سال ۱۳۲۳ در پادگان مشهد مشغول خدمت سربازی بودم که...

آن روز فراموش نشدنی

یک روز مرتکب بی‌انضباطی شدم. جریان از این قرار بود که آن روز داشتم از مشهد به طرقبه می‌رفتم. در بازگشت به خاطر کمبود وسیله نقلیه دیرتر از وقت مقرر به پادگان رسیدم و به خاطر تنبیه انضباطی به دستور فرمانده قرار شد دو بار دور محوطه پادگان را - که چهار کیلومتر بود - بدوم و من به راحتی دو دور را به همراه سه نفر دیگر دویدیم. البته آن سه نفر همراهم در نیمه راه غش کردند! وقتی فرمانده ما دید که من بدون احساس خستگی به راحتی ۴۰۰۰ متر را دویده‌ام و خسته نشده‌ام، چون فکر می‌کرد تقلبی در کار بوده، دوباره دستور به تکرار دویدن دو دور پادگان را داد که من باز هم بدون احساس خستگی و راحت ۴۰۰۰ متر را دویدم.

او بعد از تست کردن من، سریع به تربیت بدنی خراسان موضوع را خبر داد و گفت، طرف را پیدا کردم و مرا به آنها معرفی کرد. آنها نیز دستور دادند بگویید بیایند به مشهد نزد ما! خلاصه یکی، دو روز بعد به مشهد رفتم. همان روز با هفت نفر از قهرمانان سرشناس خراسانی که دونده ماراتن و استقامت بودند، در ورزشگاه سعدآباد آن روز (تختی امروز) در مسابقه ۵۰۰۰ متر شرکت کردم. در پایان، درحالی که نزدیکترین رقیب را حدود ۴۰ متر جا گذاشته بودم، به مقام اول رسیدم، بدون اینکه از آنچه گفته می‌شد، اطلاعی داشته باشم، فهمیدم رکورد دوی ۵۰۰۰ متر ایران را که متعلق به شادروان عزیز وکیل منفرد از انزلی بود، شکسته‌ام.

خبر این مسابقه و رکوردشکنی من، باعث شد که به سرعت به تهران احضار شوم، یعنی ژاندارمری تهران مرا خواست و در یک مسابقه ۵۰۰۰ متر دیگر شرکت کردم که باز هم پیروزی بر رقیبان حاصلم شد و باز هم شکستن رکورد ایران. روزنامه‌های آن روزگار نوشتند: «تنبیه انضباطی سربازخانه، باغبانباشی را قهرمان ایران کرد!»

حضور در صحنه‌های بین‌المللی

یکی، دو سال بعد، تیم دوومیدانی ایران برای انجام یک مسابقه دو به ترکیه اعزام شد که من هم در کنار تیم بودم و در ۵۰۰۰ متر طلا گرفتم و باعث تعجب همه شدم. سال بعد، در مسابقات بین‌المللی پاکستان حضور یافتم و با شرکت در مسابقه استقامت، همه دوندگان پرقدرت را جا گذاشتم و مدال طلا گرفتم. پس از آن بود که در صحنه‌های بین‌المللی حضور یافتم.

شغل و خانواده

از همان زمان که در ارتش بودم، آن شغل را پیشه خود کردم. الان حدود ۳۲ سال است که بازنشسته صنایع دفاع هستم. البته سی سال قبل در تهران زندگی می‌کردم و حتی یک خیابان را در منطقه سمنگان نارمک تهران به پاس زحماتم، مسوولان به نام من کردند. همان خیابانی که ۳۰ سال قبل در آن زندگی می‌کردم. الان ۸۴ سال دارم و روزی ۸۰۰ حرکت ورزشی انجام می‌دهم. حدود ۳۸ ساله بودم که همسر اولم فوت کرد. خدا رحمتش کند. از آن مرحومه، دو فرزند دختر و پسر دارم. وقتی آنها را عروس و داماد کردم و خیالم راحت شد، مجدداً ازدواج کردم که حاصل این ازدواج نیز دو پسر و یک دختر است. الان هشت نوه دارم. آخرین فرزندم رضا ۱۶ ساله، دارای دو، سه کمربند از ورزش کاراته است. از فرزندان و نوه‌هایم خواسته‌ام ابتدا در تحصیل و سپس در ورزش حداکثر فعالیت را داشته باشند که بحمدالله از وضع تحصیل و زندگی آنان رضایت دارم. حدود ۲۹ سال به عنوان دونده و سپس مدتها در تهران به عنوان مربی تیم ملی به دوومیدانی کشورم خدمت کرده‌ام. هنوز هم در هیئت دوومیدانی خراسان افتخار همکاری دارم. هم‌اکنون شغلم باغبانی است. باغ و ملک دارم و نمی‌توانم آنها را بی‌صاحب رها کنم. ضمناً باغداری و بیل زدن، خودش یک نوع ورزش است، آنهم در کهنسالی!

تختی سالار و آقا بود

بنده طی دوران ورزش و قهرمانی خود با بسیاری از قهرمانان کشورمان نشست و برخاست و مسافرت داشتم. بارها با زنده‌یاد تختی به مسابقات برون‌مرزی رفتم و در کنار او بودم. از قهرمانی‌های او دلشاد بودم و از مرگش بسیار ناراحت شدم. زنده‌یاد تختی یک سالار و آقای به تمام معنی بود. ما ۲۲ نفر بودیم که ماهانه مبلغ ۲۵۰۰ تومان حق سفره می‌گرفتیم. اما آقاتختی تمام آن پول را به چهار دانشجو و یک زن بی‌بضاعت می‌داد. البته خودش هم وضع خوبی نداشت، اما گشاده‌دست بود و بامرام. من در بسیاری از مسافرت‌ها در کنار آن زنده‌یاد بودم، خدا رحمتش کند. مثل او در ایران - البته ورزشکار بامرام و آقا و مردمدار - نیامده است.

الگوهای من

از آن وقتی که استقامت‌رو شدم و قهرمان، فقط یک اسم در ذهنم حک شده است. «زاتوپک»، همیشه امیل زاتوپک قهرمان نامدار و رکورددار جهان را الگوی ورزشی خود قرار داده بودم و آرزوی دویدن در کنار او را داشتم که در المپیک ۱۹۵٦ ملبورن این آرزو برآورده شد. اما افسوس که بعد از طی ۲۰ کیلومتر، پارگی شریان پا به من اجازه نداد تا خط پایان در کنار او باشم. او از کشور چکسلواکی سابق در مسابقات ماراتن شرکت می‌کرد. همچنین سخت‌کوشی و نحوه مبارزه آبب بیکیلا تنها قهرمانی که تاکنون موفق به کسب دو مدال طلا از المپیک‌های ۱۹٦۰ و ۱۹٦٤ شده است، او را به عنوان الگوی تحمل مشکلات در راه کسب پیروزی برای من ساخت که از جوانان کشورم می‌خواهم با مطالعه زندگی او، سرمشق لازم را بگیرند. آبب بیکیلا اهل اتیوپی بود.

مربیان بادانش

بنده طی دوران تمرین و بعد قهرمانی، از راهنمایی‌ها

و ارشادهای مربیان گرانقدر ایرانی و خارجی بهره‌ها بردم که بی‌انصافی است از آنها یاد نکنم. به جز شادروان استاد احمد ایزدپناه پدر دوومیدانی ایران، از راهنمایی‌های مرحوم دیوید آلبرتیون که مربی دوومیدانی ایران بودند، بهره‌ها بردم. یادم می‌آید دریک مسابقه در مسیر کرج تهران - که تا میدان فردوسی تهران برگزار شد - امیل زاتوپک قهرمان افسانه‌ای چکسلواکی هم در آن شرکت داشت، من با دو ساعت و ۲۰ دقیقه قهرمان و رکورددار جهان شدم. ضمناً یک مدتی نیز در آلمان زیرنظر پروفسور ویشمن استاد باتجربه و گرانقدر آلمانی سه دوره مربیگری را گذرانده‌ام که همین امر باعث دانستن بسیاری چیزها در مورد دوومیدانی شد.

نخستین حضورم در صحنه‌های بین‌المللی، شرکت در نخستین دوره بازیهای آسیایی ۱۹۵۱ میلادی در دهلی هند بود، که اولین مدال ایران را در رشته‌ای غیر از کشتی و وزنه‌برداری برای کشورم به دست آوردم.

موقعی که قهرمان ۵۰۰۰ متر شدم، خوب به یاد دارم به وقت نواخته شدن سرود ملی ایران، یکصد هزار تماشاگر در ورزشگاه دهلی، روی پا ایستادند. در ماده ۳۰۰۰ متر بامانع نیز دویدم و دوم شدم و در ۱۵۰۰ متر مقام چهارم آوردم. خلاصه به تنهایی برای کشورم از دوومیدانی در دهلی‌نو ۱۳ امتیاز کسب کردم. کلاً طلای ۵۰۰۰ متر و نقره ۱۰۰۰۰ متر حاصل دسترنج من از دهلی بود. در سال ۱۹۵٤ ایرانیان از شرکت در بازی‌های آسیایی محروم بودند. در سال ۱۹۵۸ در توکیو موفق به کسب دو مدال برنز شدم. در مسابقات ترکیه طلا گرفتم و... همچنین در مسابقات ایتالیا، پاریس و یونان نیز شرکت کردم و چند مدال طلا گرفتم. حتی در مسابقات عراق نیز حضور یافتم و مدال طلا دریافت کردم. خلاصه طی سال‌های ۱۹۵۸ به بعد در مسابقات مختلف بین‌المللی فراوانی حضور داشتم و جمعاً ۲۱۹ مدال رنگارنگ از مسابقات داخلی و خارجی کسب کردم. آن روزها - سال ۱۳۳٦ به بعد - بارها روزنامه‌ها و مجلات داخلی و خارجی عکس و مطلب از زندگی و تمرینات من به چاپ می‌رساندند و می‌نوشتند: «باغبانباشی ستاره کهنسال دوومیدانی ایران دو پیروزی خیره‌کننده در ترکیه به دست آورد.»

«خلیق رضوی و باغبانباشی آبروی دوومیدانی ما را حفظ کردند. حتی سال ۱۳۳۵ یک مجله ورزشی نوشت: «باغبانباشی اکنون مقام اول قهرمانی ماراتن جهان را دارد.»

بارها با لباس باشگاه استقلال (تاج سابق) مدال ها و افتخارات کسب کرد.

سال ۱۳۵۳ - باغبانباشی در ۵۰ سالگی مشعل بازی های آسیایی تهران را به عنوان یک قهرمان اسطوره ای ایران روشن می کند.

یکی از مجلات از زبان امیل زاتوپک قهرمان افسانه‌ای ماراتن چک نوشت: «باغبانباشی می‌تواند در آینده بهترین دونده ماراتن جهان شود.» و...

حتی یک مجله‌ای برای من تیتر زد: «باغبانباشی گل سرسبد استقامتی‌ها.» البته بار اولی که یکی از مجلات تیتر زده بود ستاره کهنسال، من ناراحت شدم. چون واقعاً کهنسال نبودم! بعداً باز هم مجلات ورزشی درباره من به سال ۱۳۵۳ و هنگام حمل مشعل بازیهای آسیایی ۱۹۷٤ میلادی در روی پله‌های ورزشگاه آزادی نوشتند: «علی باغبانباشی بزرگترین افتخار ایران در ۵۰ سالگی» اینجا شانس آوردم که ننوشتند کهنسالی!

بنده حدود ۲۹ سال بدون باخت در ایران دویدم. طی دوران قهرمانی، مدال‌های گوناگون کسب کردم. من دوی ماراتن را - که ٤۲ کیلومتر و ۱۹۵ متر است - در زمان دو ساعت و بیست دقیقه دویدم، درحالی که قهرمان جهان - امیل زاتوپک - در آن زمان، رکوردش، دو ساعت و بیست و سه دقیقه بود!

زندگی بدون ورزش هرگز

هرگز زندگی بدون ورزش برایم مفهومی نداشته و هم‌اکنون هم در ۸٤سالگی صبح‌ها، حدود یکی، دو ساعت ورزش می‌کنم. مدتی از عمرم را به کار باغداری پرداختم که در روحیه‌ام بسیار تاثیر داشت. زندگی سالم و بدون دغدغه‌ای دارم. استفاده از تغذیه طبیعی و ورزش روزانه و در راءس همه ایمان و اتکا به خداوند متعال باعث شده که گذشت زمان، کمترین اثر را در زندگی من داشته باشد که به همین سبب از او شاکرم. جوانان را نیز به همه این مسائل سفارش می‌کنم.

رمز موفقیت

آن موقعی که مرحوم استاد احمد ایزدپناه، پیشکسوت و معلم اولیه‌ام به بنده یاد داد که باید احترام پیشکسوت و قهرمانان گذشته را داشته باشی، فهمیدم که او روی نکته اساسی انگشت گذاشته است. و وقتی او دوباره گفت با تمرینات مستمر و زحمت و مرارت است که می‌توانی پیشرفت کنی و افتخار برای کشور کسب کنی و قهرمان شوی، باز هم متوجه شدم که استاد بسیار چیزها می‌داند که من نمی‌دانم. من آن کاری را انجام دادم که استادان

علی باغبانباشی روی سکوی اول و برنده مدال طلای آسیا

من، ایزدپناه، ویشمن آلمانی و... به من آموخته بودند. راز ماندگاری و قهرمانی و... من، توصیه‌پذیری‌ام بود. اکنون یک توصیه به جوانان دارم: عزیزانم! به راهنمایی‌ها وارشادهای بزرگان و مربیان و پیشکسوتان گوش فرادهید که پشیمان نخواهید شد.

نسخه برای دوومیدانی کشور

توجه به تمرین جدی و علمی - که در زمان ما وجود نداشت - پرهیز از افراط و تفریط و دقت در تغذیه مناسب را به جوانان عزیز کشورم توصیه می‌کنم. امیدوارم که در سایه اتکا به خداوند و بهره‌گیری از فضایل اخلاقی، همه در کار کسب افتخار برای خود و میهن اسلامی موفق باشند. بنده هرگز به خاطر ورزش با خانواده‌ام مشکلی نداشتم و همه به وجود من افتخار می‌کردند.

ضمناً از مسوولان ورزش کشور و خصوصاً دوومیدانی، می‌خواهم و توقع دارم که فعالیت‌های دوومیدانی در شهرستانها را دقیقاً زیرنظر داشته و مانع از هرز رفتن استعدادهای فرزندان ایران در این رشته‌ها بشوند.

برگزاری مسابقات ماهانه در شهرستان‌ها و سه ماهه در استان‌ها بین منتخبان شهرها و اعزام تیم‌ها با استفاده از همین دوندگان و تامین زندگی مادی آنان به صورت جایزه می‌تواند تکامل دوومیدانی ما را سرعت بخشد.

بی‌اعتنایی به دوومیدانی

اگر الان به قهرمانان دوومیدانی کشورمان حقوق و پول و دستمزد می‌دهند، باید شکرگزار باشند. آن زمانها، ما پولی برای خریدن کفش و لباس نداشتیم، حتی مسوولان آن زمان ورزش، توجهی به این رشته‌ها نداشتند. در آن زمان‌ها حتی به فوتبال هم از نظر مالی توجهی نمی‌شد، چه رسد به دوومیدانی که هیچگاه مورد اعتنای بزرگان نبود. من در یک مسابقه با کفش معمولی روی پیست خالی دویده و قهرمان شدم. ■

وقت گرانبهاست، اما حقیقت گرانبهاتر از آنست ● دیسرائیلی

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

عید

بی تو اینجا همه در حبس ابد تبعیدند
سالها، هجری و شمسی، همه بی‌خورشیدند
از همان لحظه که از چشم یقین افتادند
چشمهای نگران، آینه تردیدند
نشد از سایه خود هم بگریزند دمی
هرچه بیهوده به گرد خودشان چرخیدند
چون بجز سایه ندیدند کسی درپی خود
همه از دیدن تنهایی خود ترسیدند
غرق دریای تو بودند ولی ماهی‌وار
باز هم نام و نشان تو ز هم پرسیدند
درپی دوست همه جای جهان را گشتند
کس ندیدند در آینه به خود خندیدند
سیر تقویم جلالی به جمال تو خوش است
فصلها را همه با فاصلات سنجیدند
تو بیایی همه ساعتها و ثانیه‌ها
از همین روز، همین لحظه، همین دم عیدند
قیصر امین‌پور

نمونه شعر نو

شب

شبی از شبها
بوی یاسی که فروتن بود
از پس چینه باغ همسایه
ریخت دامن دامن در خانه من
و همه خانه از آن شب دیگر
بوی گل در گره چارقدی پنهان داشت
محمد زهری

غزل تغابن

گرچه دفترم سیاه، شعر من سیاه نیست
ای قلم گواه باش! راهم اشتباه نیست
مثل یک ستاره‌ام، گم در آسمان شعر
می‌درخشم از خودم، بودنم به ماه نیست
می‌تراود از لبم، آیه‌های روشنی
عاشق دوبیتی‌ام، این خودش گواه نیست؟
خویش را سروده‌ام، بارها و بارها
دست‌کم، گذشته‌ام تیره و تباه نیست
خسته از کشاکش ناتمام واژه‌ها
سور و سات قدرتی، در سرم به راه نیست
شاعری تغابن است از نگاه آسمان
عمر هیچ شاعری دور از این نگاه نیست
ضیاءالدین شفیعی

جوانه های ادبی

***شادی خوش‌روش – تهران**

بهتر از اینها می‌توانید شعر بگویید، به شرطی که آثار متقدمان و متاخران را خوب بخوانید و به ظرائف و لطایفی که در شعر آنهاست توجه کنید.

غروب، مثل شبهای توست
همانند دل من
بی‌نشان
اگرچه پیر هستم و خسته
لیکن تو بوی عشق باش و مهربان

***سمیه حسین‌پور – لنگرود**

شما هم باید مثل خانم خوش‌روش بیشتر مطالعه کنید. فعلاً سروده‌تان حرفی برای گفتن ندارد و از لحاظ قواعد و محتوا دچار اشکال است:

بیا و بمون کنارم
که فقط من تورو دارم
بیا تو ای نازنینم
تو بده امید به فردام...

***سمانه میرزایی – قم**

سروده‌هایتان از حیث وزن و قافیه دچار اشکالات

قرارهای بی‌قرار

هنوز گریه بر این جویبار کافی نیست
ببار، ابر بهاری، ببار، کافی نیست
چنان به داغ تو یخ بسته باغ جان که اگر
هزار بار بیاید بهار کافی نیست
به جرم عشق تو باشد که آتشم بزنند
برای کشتن حلاج دار کافی نیست
گل سپیده به دشت سپید می‌روید
سپیدبختی این روزگار کافی نیست
خودت بخواه که این انتظار سر برسد
دعای این همه چشم انتظار کافی نیست
فاضل نظری

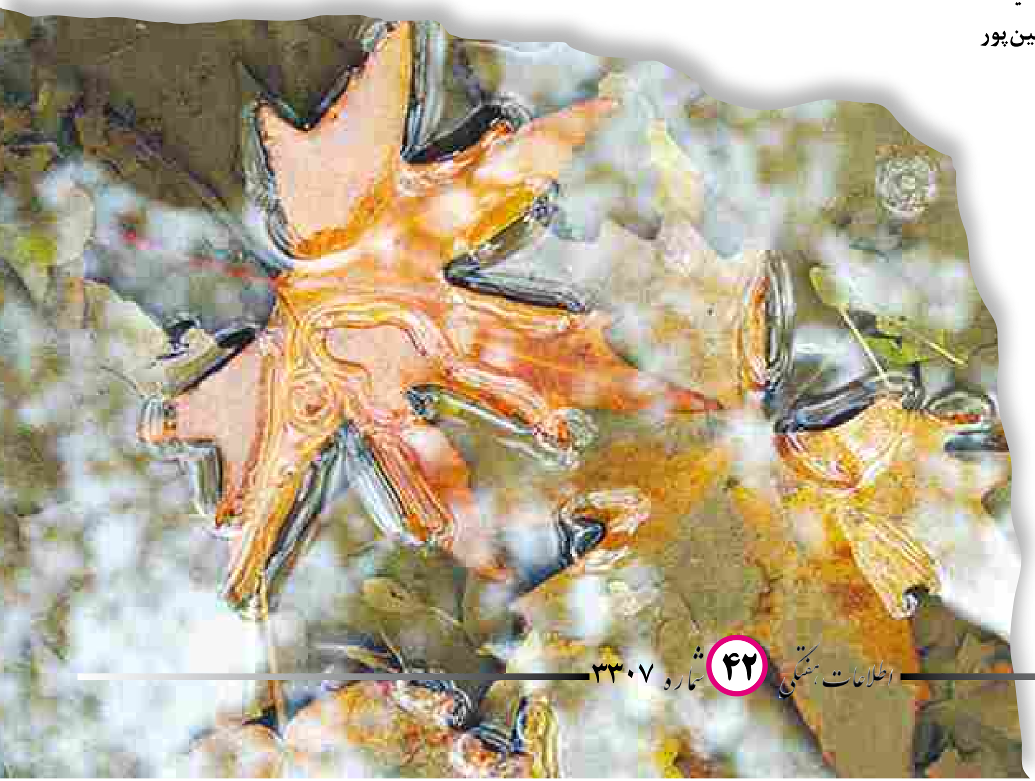

عدیده است:

باز هم پنجره‌ها بسته شد و بغض شکست
باز هم ابر گریست از غم پر راز جهان
باز هم یاس سفید گشت خزان در دل دشت
باز هم اشک چکید بر دل خاکستر خاک...

***طاهره قشلاقی - همدان**

پاسـخی که به خانم میرزایی داده‌ام شـامل شما نیز می‌شود:

زندگی در تار و پود قالی است
قالی از هر کینه و غم خالی است
مثل قالی زندگی هم رنگ رنگ است
یار غم در زندگی ما شادی است

***محسن نرگس‌زاده - تهران**

حیف است که بر وزن و قافیه مسلط باشید و بعد آن را محملی کنید برای سرودن ابیاتی چنین سست:

کجا دیدی کسی روزی دهد مفت
ز کار نیک تو حوری دهد جفت
کجا دیدی کسی ملکی دهد قرض
ز تو پولی نخواهد بهر آن ارض
کجا دیدی کسی نعمت دهد بیش
به جایش شکر آن خواهد سر خویش...

فردا

فردا
از پشت کوهها برمی خیزد
خورشید را می گویم
و به خانه ما می‌آید
تا بار دیگر
روز را
با نان و پنیر و عشق
آغاز کنیم

حمید ملکی - کرج

تو

از تو
نوشتن
از تو
گفتن
هم آسان و هم دشوار است
تو مثل برفی
مثل بهار
نمی‌دانم چگونه تو را
بنویسم

نازنین قوامی - یزد

باران

شب است و باران بی‌پایان
شب باران
باران
باران
باز باران چشمم
پنجره‌ها را تر کرد
تو ذهن مرا
غرق راز گل شب‌بو
سرشار ز عطر نفس صبحدم پنجره کردی
پرشورتر از قاصدکِ
رفته پی باد
بی‌تاب‌تر از شاپرکِ
دشت پر از خاطره کردی

مرجان علی‌نژاد - تهران

چند رباعی از هوشنگ بهداروند - شوشتر
در سوگ قیصر امین‌پور

درد

لبریز ز درد بود و دم هیچ نزد
جز در ره عشق او قلم هیچ نزد
زخمی ز هجوم دردها بود، ولی
با درد قرار خود به هم هیچ نزد

زود شکست

چون بال پرندگان شد و زود شکست
زخمی شده خزان شد و زود شکست
هر چند که کوه بود قیصر، اما
آیینه ناگهان شد و زود شکست

ماندیم

ماندیم گرفتار هجوم گله‌ها
بال و پرمان شکسته چون چلچله‌ها
ما تشنه یک ثانیه آغوش همیم
خون دل ما گردن این فاصله‌ها

شعر تو

شعر تو تمام معنی قرآن بود
چون بوسه میان لب این و آن بود
در دست کویر زندگانی، شعرت
تصویر شناسنامه باران بود

آفتابگردان

بر مزرعه ترانه باران بودی
الوند بلند عشق و ایمان بودی
دلها همه آفتابگردان تو بود
تو قیصر شعر سبز ایران بودی

نارس و کال

اشکهای دختران
در باران
فرو می‌ریخت
پرندگان
در باران
بالها را به آسمان می‌دادند
و من می‌دانستم
باران ادامه خواهد داشت
میوه‌ها از درختان
عریان می‌شدند
چترهای عابران
نارس و کال
از کف خیابان به فردا می‌رسیدند
اما دیر بود
به پایان ماه رسیده بودیم
و تنها شب بود
که از لابه‌لای شاخه‌ها
ما را تسلی می‌داد

○

دختران در باران
(بدون چتر)
تاریکی را تفسیر می‌کردند
و آرام آرام
از گریستن فارغ می‌شدند
اما من می‌دانستم
باران ادامه خواهد داشت

سینا علیمحمدی

فراموشی

شبی به خواب می‌روی
و دیگر
هیچ کس از خواب بیدارت نخواهد کرد
این سطرهایی که گفته‌ام
معنای مرگ نیست
مرگ، ماجرای قشنگی‌ست
رودخانه‌ای‌ست
که رویاهایش را به دریا می‌ریزد
و ماهیانش را
و رازها و آوازهایش را
آن سطرهایی که گفته‌ام
معنای موی سپیدی‌ست
بر پیشانی بلند رویاها
مردابی دورمانده از تمام دریاها
معنای عادت است و فراموشی
یعنی که زنده‌ای
ولی خاموشی
گوش کن
به نت‌هایی که پشت پنجره
می‌خورند: با... را...
باران باش
کسی به باران عادت نمی‌کند
هر بار که بیاید
خیس می‌شوی

گروس عبدالملکیان

درخت آلوچه

برف می‌بارد
بر رویاهایی که رنگ باخته‌اند
برف می‌بارد
از آسمانی که ستاره‌هایش سوخته‌اند
و سکوت
صدای پرندگانی‌ست
که پیش از این
بر درختهای عریان خوانده‌اند
و من که یک عمر خاموش بودم
برای یک شعر
ناگهان زمستانم شکوفه داد
درخت آلوچه
از برف

ضیاءالدین خالقی

افکار و خواسته‌های جوانان به گونه‌ای است که گویا از سیاره‌ای دیگرند

● روژه گارودی

در
قلمرو
داستان

عنکبوت!

نوشته: محمدرضا عباس‌زاده از کاشان

با اینکه هجده سال داشت، اما چین‌های ریزی بر پیشانی کوتاهش دیده می‌شد. حتی چند تار موی سفید هم در بالای شقیقه‌اش خودنمایی می‌کرد. درحالی که به پشت خوابیده بود، صورت سبزه و بی‌حرکت خود را، به کنج سقف سلول نیمه تاریک دوخته، و با چشمان میشی کم‌سویش، انبوه تارهای تنیده شده در آنجا را می‌نگریست. در گوشه‌ای دورتر از تارها، عنکبوتی کریه و درشت منظر که پرزهای وحشتناکی بدنش را پوشانده، کمین کرده بود. درمیان تارهای محکم و بی‌رنگ او، بچه عنکبوتی گیر کرده بود. به طرفش رفت و با پاهای دراز و ترسناکش او را درمیان گرفت. بدنش جمع شد و پرزهای چندش آورش نمایان‌تر شدند.

جوان چرخید و چهره درهم کشید. به یاد مردی افتاد که در بحبوحه مرگ مادر، با او دوست شده و از او یک عنکبوت ساخته بود. عنکبوتی با پرزهای قرمز، به رنگ خون... نالید:

"نه، اینا همه‌اش خواب و خیاله، دارم خواب می‌بینم!"

مثل خواب‌های ترسناکی که همیشه می‌دید و تا بیدار می‌شد، سرش را بر دامن مهربان مادر می‌دید که شبنم‌های عرق را از چهره تبدارش پاک می‌کرد. ناگهان صدای باز شدن در سلول را شنید. از جا بلند شد و بی‌اختیار دستان خود را نگریست. پرزهای قرمز طنابی را بر دستان خود دید. پرزها به او می‌گفتند که این مرتبه خواب نیست. قطرات اشک از گوشه چشمان بی‌فروغش بیرون زد. ناگهان نگهبان قدبلند زندان، در را گشود. افسر پرونده وارد سلول شد و گفت:

-زندانی! برای نمایش و بازسازی صحنه‌های جنایت، به محل جنایت برده می‌شوی. سعی کن همه چیز را خوب و دقیق به خاطر بیاوری و چیزی را فراموش نکنی.

بعد از مدتها اضطراب، دلواپسی و دربدری، بار دیگر بر روی شن‌های نرم و خنک کنار رودخانه قدم می‌زد و هوای پاک و زلال آنجا را بر تن خود می‌کشید. به یاد آورد، روزهایی را که شاد و سبکبال همراه دوستان خود به اینجا می‌آمدند. دنبال همدیگر می‌دویدند. و چه آزاد دور رودخانه گشت می‌زدند و آواز می‌خواندند. آهسته گفت: "آه چه روزهایی!". آنگاه سرش را پایین آورد و با ترس و دودلی رودخانه ژرف و عمیق جلوش را نگریست. آب تیره رنگ درمیان دیوارهای سنگی بلند و نوک تیز دو طرف رودخانه برهم می‌غلتید، کف‌آلود می‌شد و موج‌زنان جلو می‌رفت. موج‌هایی کوبنده، مهار گسیخته و سرکش. صدای افسر و مامور پرونده او را به خود آورد:

-بگو، نترس. تمام ماجرا را تعریف کن.

-آیا دو کودک کم‌سال و آشنا بودند که به بهانه بازی و تفریح به اینجا کشاندمشان. دست و پای آنها را بستم. با یک تکه طناب. طناب قرمز. می‌بینید. هنوز پرزهایش روی دستم مانده. هرچه می‌شویم پاک نمی‌شود. آنها بچه‌های همان مرد ظالمی بودند که اموال پدرم را دزدید و باعث سکته او شد...

-خوب بعد؟ بعد چه شد؟

بعد، بی‌توجه به گریه‌ها و التماس‌هایشان، میان امواج وحشتناک همین رودخانه پرتشان کردم.

یکمرتبه فضایی سنگین و وهم‌آلود در اطرافش پدید آمد. سکوتی سنگین و کشنده بر وجودش چنگ انداخت. درمیان گیجی و شوک، یادآوری صحنه‌ها و زهرخند آدم‌های دوروبرش، تمامی رودخانه را به شکل طنابی بزرگ و قرمز دید. طنابی که دورتادور اندام لاغر و نحیف او، و دو کودک قربانی‌اش چمبره زده و آرام آرام همانند یک پیچک بزرگ می‌پیچد و بالا می‌آید. آنها را محکم و بی‌رحم دربر می‌گیرد و خرد می‌کند. احساس کرد درحال له شدن و نابودی است. با سرعت نگاهش را از رودخانه دزدید و با تمام قدرت و توانی که داشت به سمت جلو دوید. نفس‌زنان، تلاش کرد تا هرچه سریع‌تر از آنجا دور شود. اما ناگهان زنجیر پابندها، دور ساق‌های نحیف و ناتوانش پیچیدند. با صورت بر روی سنگهای زمخت و نوک تیز کنار رودخانه افتاد. گرمای باریکه‌ای خون را بر پیشانی‌اش حس کرد. به زحمت چشمان خود را گشود. دورتادورش را پاهای آدمها و مراقبینش فراگرفته بودند. سر خونینش را بالا آورد و با حسرت نگاهی به آسمان آبی افکند. در فضای صاف و شفاف آسمان دو مرغابی سفید درحال پرواز بودند. بی‌اختیار آهی کشید و گفت:

-ای کاش این رودخانه نبود. ای کاش آن ظالم نبود، ای کاش پدرم زنده بود. ای کاش مادرم بود...

ارابه زندگی

نوشته: هوشنگ بهداروند از شوشتر

چند ماهی می‌شد که او را به جای خودش شبان گله کرده بود، آخر لجاجت و سرکشی بود. با آن که پنج، شش سالی از او بزرگتر بود و حکم پدرش را داشت، اما اصلاً به حرفهای او اهمیتی نمی‌داد و برایش احترامی قائل نمی‌شد؛ چند باری نصیحتش کرده بود، حتی یکی دو باری او را زده بود، اما به خرجش نمی‌رفت که نمی‌رفت، تا می‌خواست نصیحتش کند، فقط همین را یاد گرفته بود که بگوید: تو نمی‌خواهد دلت شور مرا بزند، هیچ دزدی جرأت نمی‌کند به گله من نزدیک شود!

اگر او را می‌زد یا نصیحتش می‌کرد که بیشتر مواظب باشد و گله را قبل از تاریک شدن هوا برگرداند، همه به خاطر این بود که شنیده بود دزدها چند وقت پیش چندین گله از آبادی را در راه برگشت زده بودند، حتی چند ماه پیش توی ماه محرم، دو نفر با شگرد جدیدی پیش یک مال عشایر، چند کیلومتر آن طرف‌تر آبادی رفته بودند و دو دیگ بزرگ قورمه سبزی و برنج با خودشان برده بودند که غذای نذری داریم، بخورید و فاتحه‌اش را به روح پدر تازه از دست رفته‌مان بفرستید. آن بیچاره‌های از همه چیز و از همه جا بی‌خبر هم از کوچک و بزرگ تا خورده بودند، همه از مرد و زن دراز به دراز بیهوش افتاده بودند. آنها هم نامردی کرده و تمام گله را از میش و بز بار ماشین کرده بودند. یا این که چند وقت پیش یک نفر با شصت، هفتاد هزار تومان اسکناس دو هزار تومانی از یک گله‌دار درصحرا با نام قربانی برای سیدالشهدا(ع) یک گوسفند از گله تیر کرده بود و آخر سری هم اسکناس‌ها تقلبی از آب درآمده بود.

بیچاره پیرمرد که ده دوازده سر عائله داشت و از کله سحر تا بوق سگ، برق آفتاب، سینه در و دشت پی همین چند تا بز و میش مفو و گر، سگدو می‌زد، اگر این حرف و حدیث‌ها نبود دلش درد می‌کرد بی‌خود و بی‌جهت به برادرش گیر بدهد آخر این گله همه‌ی دار و ندار زندگیشان بود. از خرید تک تک آنها خاطره دارند.

آنها خاطره‌های زنده‌ای هستند که هر روز صبح با بدرقه چشمان دلواپس خودش و مادر رنجورش، وقتی که آبادی پلک‌هایش را باز می‌کند به دل صحرا می‌زنند و شب که آبادی می‌خواهد سر بر زمین بگذارد به خانه می‌آیند.

اصلاً چرخ زندگیشان از همین گله می‌چرخد.

پدر خدابیامرزشان که تمام عمرش را چون یکی از بردگان اهرام ثلاثه مصر رنج کشید و آخر سر هم مثل یکی از آنها بی‌نام و نشان در هرم زندگی‌اش برای همیشه دفن گردید، تا وقتی که می‌خواست چانه بیندازد، مدام آنها را، بخصوص او که از همه بزرگتر بود را به مواظبت از این گله فرا می‌خواند. تا این اندازه که حتی از او خواسته بود که در راه مواظبت از گله از جانش هم دریغ نورزد. گله‌ای که نقطه شروع آن یک میش شَل بود و الان تا صد رأس رسیده بود، اما چه کار کند برادرش که این حرفها حالیش نمی‌شود. چقدر او را نصیحت کند که ارابه زندگی به هیچ کس و هیچ چیز رحم نمی‌کند و باید همه حواسش گرم زندگی‌اش باشد.

تنها خدا می‌داند که چه سال‌های سیاهی را طی کرده بودند. سال‌هایی که تازیانه فقر به گرده زندگیشان زخم‌های پیاپی زده بود، چه روزها و شب‌هایی که ارابه سنگین زندگی از روی بدن‌های تکیده آنها عبور نکرده بود و صدای شکستن و له شدن استخوان‌هایشان گوش روزگار را آزار نداده بود به این علت است که او به خاطر گله حاضر است جانش را هم بدهد.

هوا تاریک تاریک شده بود، مثل دل سیاه کافر؛ او مثل همیشه بی‌اعتنا به حرفهای برادرش، آرام پیشاپیش گله، بی‌هیچ هراسی در حال حرکت به طرف خانه بود، جز او هیچ چوپان و گله‌ای در صحرا دیده نمی‌شد.

ساعت شهادت محمد

نوشته: زهره جوادی از تربیت حیدریه

روزی که رفتی سفر، لحظه آخر از تو پرسیدم: کی برمی گردی؟

گفتی: زود، آنقدر زود که صبرت تمام نشود.

با خنده‌ات خندیدم و گفتم: صبر من برای دیدنت تمام نمی‌شود، اما ممکن است عمرم تمام شود!

نگاهی به من انداختی و گفتی: یعنی می خوای قیامت بیام به دیدنت؟

یه حس توی دلم بهم می گفت، آخرین بار است که می‌بینمت، انگار درست فکر می کردم، خیلی وقت است منتظرم برگردی. با هر خبری که از جبهه می آید، دل من تکان می خورد. این روزها بدجوری غوغا شده است، همه جا را بمباران می کنند. یک حسی به من می گوید دوباره دیدنت محال شده.

با خواندن نامه، اشک گونه‌هایش را پر کرد که صدایش زدند: محمد! کجا رفتی؟ دشمن خیلی جلو آمده، زخمی زیاد داریم. اگه نیروی کمکی نیاد...

– ببخشید آقامصطفی، داشتم نامه مادرم را می خواندم متوجه نبودم، انشاءالله بعد از این عملیات باید برم دیدن مادرم.

و همینطور که داشت بیرون می رفت رو به مصطفی دوست صمیمی‌اش کرد و گفت: دلتنگم شده و خوابم را دیده و نصف شب بلند شده و سجده شکر بجا آورده!

دست در جیبش کرد، کاغذی درآورد و به مصطفی داد و گفت: این نامه را برسان دست مادرم.

و از سنگر خارج شد.

ساعتش را نگاه کرد. ساعت ۶ بود، وقت نماز، با وضو به طرف سنگرش رفت. هر کس آن لحظه او را می دید، آرامش را در چهره‌اش می خواند. نگاهش به تانکی افتاد که در موقعیت خطرناکی پیش‌روی می کرد، ولی انگار جز او هیچ کس آن تانک را نمی دید آرپی جی را برداشت، نشانه گرفت، تانک هم نشانه رفت. هر دو همزمان با صدای "الله‌اکبر" محمد شلیک کردند. انفجار رخ داد محمد به آسمان رفت با آرامشی عجیب.

سه روز بعد از عملیات، مصطفی که بهبود حاصل کرده بود، خواست خودش خبر شهادت محمد را به مادرش برساند و همچنین نامه‌ای را که دست او سپرده بود. با این نیت به طرف خانه محمد راه افتاد که با دیدن خانه مخروبه آنها، اشک در چشمانش جوشید. وقتی از همسایه‌ها جویای احوال پیرزن شد، گفتند: سه روز پیش، وقت نماز مغرب که بمباران شروع شد، هرچه اصرار کردیم به پناهگاه نیامد. آرامش عجیبی داشت دائم اسم پسرش را تکرار می کرد. هر کس چیزی می گفت، یکی گفت: ساعت ۶ بعد از ظهر بود در ذهن مصطفی چیزی درخشید.: ساعت شهادت محمد!

هنوز چند کیلومتر تا خانه راه داشت. تمام مسیر پشت سرش پر بود از گرد و غباری که گله از خودش به جا گذاشته بود با آن که خودش را بی خیال نشان می داد، اما هر از گاهی پیچک ترس به نهال دلش می پیچید، هر چند تا به حال دزد به گله او نزده بود، اما برادرش همیشه او را از دزدها ترسانده و آداب پاسبانی از گله را به خوبی به او آموزش داده بود و همیشه برای نصیحت کردن به او می گفت: یک چوپان واقعی، در راه مواظبت از گله باید از جانش هم دریغ نکند.

از ته گله صدایی می آمد و اما صدای حرکت گله اجازه نمی داد خوب بشنود. با چراغ قوه‌اش چند باری به ته گله خیره شد. صدای پارس سگ‌ها بدجوری بلند شده بود، اما یکدفعه همه‌شان ساکت شدند. همین موضوع باعث شد که او بیشتر بترسد، کبوتران چشم‌هایش از شدت تعجب می خواستند از حدقه‌شان پرواز کنند، با عجله دنبال آب دهانش می گشت تا آن را قوت بدهد، اما دهانش درست مثل یک تکه چوب خشک، خشک شده بود. ابر نصایح برادرش برای یک لحظه بر کویر ذهنش شروع به باریدن کرد. برادرش حق داشت که اینقدر می ترسید.

هاج و واج مانده بود. درست نمی دانست باید چه کار کند. یک نفر با سر و صورت پوشانده یکی از گوسفندها را بغل زده و قصد فرار داشت. زبانش بند آمده بود، اما بعد به خودش آمد و از پر شالش هفت تیری را که چند ماه پیش بی اطلاع برادرش، از شهر خریده بود درآورد و به طرف او نشانه رفت و چند تیر به او شلیک کرد. صدای گلوله چرت آبادی را پاره کرد. ناگهان صدای فریادی در همهمه پراکنده شدن گله به هوا برخاست. اولش باورش نمی شد، اما تیرش درست به هدف خورده بود. با خوشحالی، اما با ترس و لرز به طرف آن رفت.

اگر برادرش بشنود، حتماً خیلی خیلی خوشحال می شود و دیگر به این حقیقت پی می برد که او بچه نیست و برای خودش مردی شده! حتماً کدخدا به خاطر این کار به او پاداش خوبی خواهد داد. شاید هم کاری کرد که معاف خدمتش بکنند. آخر کدخدا با همه بابزرگان و سران شهر نشست و برخاست دارد و معاف کردن او برایش چیزی نیست، چرا مردم آبادی را نمی گویی، اگر بشنوند که حتماً شنیده‌اند و الان صدای این چند گلوله زهره‌شان را آب کرده، حتماً کلی تعجب می کنند و از فردا حساب دیگری روی او باز می کنند. ذهنش آبشخور هزاران فکر کال و رسیده بود که بالای سر جنازه دزد فلک‌زده و گوسفند زبان بسته سقط شده رسید. وقتی با ترس و لرز پارچه روی صورتش را کنار زد و نور چراغ قوه را در صورت او انداخت، با قیافه‌ی بی جان برادرش مواجه شد که برای ترساندن او دست به این کار زده بود. پدرش به او سفارش کرده بود که به خاطر نگهداری از گله باید از جانش هم بگذرد، حالا دیگر همه دزدها از او حساب می بردند! برادرش راست می گفت، ارابه زندگی به هیچ کس رحم نمی کند و از روی همه چیز و همه کس خواهد گذشت.

*** الهام شوشتری از میناب**

خواننده گرامی، داستان گونه شما را مطالعه کردم. قلم خوب و روانی دارید، اما سوژه متن‌تان پیش پا افتاده بود و آنچه نگارش کردید، حتی با قواعد اولیه داستان‌نویسی فاصله داشت. گمان من بر این است که مطالعه و نگارش پیوسته قصه و رمان، شما را در این زمینه موفق خواهد کرد. پیروز باشید.

***حمیده فریدی‌نژاد از کرمان**

نامه و قصه ارسالی شما را دریافت کردم. به پیشنهادهای خوب‌تان ترتیب اثر خواهم داد. اما قصه‌تان زیادی معمولی و انشای آن زیادی ساده بود. با مطالعه بیشتر خودتان را پخته‌تر و قلم‌تان را قوی‌تر کنید. سربلند باشید.

***عباس عابد از اندیشه کرج**

خواننده محترم مجله، قصه‌نویسی یا انشانویسی یا خاطره‌نویسی به لحاظ شکل و ماهیت، اساساً متفاوت است. بد نیست کمی هم قصه بخوانید و با انواع قصه ایرانی و خارجی آشنا شوید. این‌طوری امکان پیشرفت بیشتری خواهید داشت. در پناه حق باشید.

***فاطمه صادقی از مسجدسلیمان**

اگر در انتخاب سوژه و نگارش داستان بیشتر دقت کنید و همزمان با نوشتن قصه‌های تازه در زمینه قصه و ادبیات هم مطالعه کنید، با توجه به استعداد خوبی که دارید، می‌توانید در آینده داستانهای خوبی بنویسید. موید باشید.

***مرجان روشن از تبریز**

متن ارسالی شما رسید. لطفاً به پاسخ خانم صادقی از مسجدسلیمان توجه کنید. پیروز باشید.

***محمد سلامی از تهران**

خواننده صمیمی مجله، سلام گرم مرا هم بپذیرید. از اینکه ذوق داستان‌نویسی دارید، خوشحالم. حالا که می خواهید وارد این عرصه شوید، توصیه من به شما مطالعه، مطالعه و مطالعه است. امیدوارم پس از مطالعه بیشتر، داستانهای خوبی از شما به دستم برسد. موفق باشید.

***احسان حقیقت از تهران**

خواننده محترم مجله، متن "چشمان بی‌رمق!" شما را خواندم. استعداد خوبی برای نگارش متون ادبی و داستان دارید. اگر سوژه مناسب دیگری انتخاب کنید و با حوصله به آن در قالب داستان کوتاه بپردازید، کارتان استحقاق بیشتری برای چاپ خواهد داشت. منتظر داستان بعدی شما هستم. سرفراز باشید.

***پروین فرجی از اسلامشهر**

داستانک‌های شما را مطالعه کردم. سوژه‌ها در کل بد نبودند، اما به لحاظ نگارش و پرداخت جای کار داشتند. اگر در نوشتن داستان از حاشیه‌روی بپرهیزید و در انتخاب کلمات و جملات مناسب، گویا و رسا که در خدمت سوژه اصلی باشند، دقت بیشتری به خرج دهید، می‌توانید متون بهتری در قالب داستان بنویسید. البته مطالعه پیوسته قصه و داستان را نباید از یاد ببرید. قلم شما برای پخته شدن به آن نیاز دارد. پیروز باشید.

تنها کسی که هنر دارد و کاری از او ساخته است می تواند به فردای خویش اطمینان کند

●سعید نفیسی

معرفی کتاب

"سالها خاطره و خطرات" کتابی است خواندنی به قلم فروغ ظفر امیر رفیعی (مروستی) که به کوشش سیمین پناهی فرد به دست چاپ سپرده شده است. نویسنده همسر یکی از بنیانگذاران جراحی گوش و حلق و بینی در ایران است. نویسنده با قلمی ساده و روان خاطرات خود را از دوران تحصیل، زندگی با دکتر علیم مروستی، تربیت فرزندان و نیز مقابله با خطرات مختلف طول عمر در این کتاب بیان کرده است.

در ذیل یکی از خاطرات فروغ ظفر امیر رفیعی به نقل از این کتاب به اطلاع خوانندگان عزیز می‌رسد.

اعتقادات دکتر مروستی

دکتر علیم مروستی به دلیل اینکه در خانواده‌ای مذهبی بزرگ شده و پدرش روحانی بود و خود نیز در حوزه علمیه درس طلبگی خوانده بود، اعتقادات خاصی داشت. مثلاً همه شبهای جمعه به زیارت حضرت عبدالعظیم می‌رفت. و ماهی یک بار شب جمعه‌ها به زیارت حضرت معصومه(س) در قم می‌رفت و هر سال هنگام سال تحویل به حرم یکی از امامان معصوم می‌رفت. هنگام زیارت، حتماً باید دستش را به ضریح می‌زد و معتقد بود وقتی به زیارت می‌رود، شارژ می‌شود و گویی جان تازه‌ای می‌گیرد تا بتواند بیشتر تلاش کند و می‌گفت که اگر هنگام تحویل سال در کنار یکی از امامان معصوم باشد، آن سال برایش سال پربرکتی خواهد بود. به همین دلیل از زمانی که فروغ ظفر با او ازدواج کرد قبل از تحویل سال نو به مشهد می‌رفتند تا در زمان تحویل سال در حرم امام رضا(ع) باشند. این کار از زمان ازدواجشان در سال ۱۳۲۵ تا سال ۱۳۳۱ شمسی ادامه یافت. تا اینکه در اواخر سال ۱۳۳۱ وقتی مادربزرگ فروغ ظفر به منزل آنها آمده و تعریف کرده بود که چگونه با شتر و کجاوه چندین سال پیش به کربلا و نجف رفته است، دکتر مروستی به فکر فرو رفت و تصمیم گرفت عید آن سال هر طوری شده به کربلا برود. بنابراین، فردای آن روز به سفارت عراق رفت تا ترتیب ویزای سفر را بدهد. از قضا، سفیر عراق را شناخت زیرا او یکی از بیمارانش بود.

سالها خاطره و خطرات
خاطرات فروغ ظفر امیر رفیعی (مروستی)

سفیر عراق به او گفت که چون هواپیما یا اتوبوسی برای کربلا و نجف وجود ندارد، بهتر است با ماشین خودش از راه زمینی به کربلا برود. دکتر مروستی که عزمش را جزم کرده بود، حتماً زمان تحویل سال در حرم امام حسین و حضرت عباس(ع) باشد، همه وسایل سفر را مهیا کرد و چند روز مانده به سال ۱۳۳۱ شمسی همراه فروغ ظفر در حالی که فرزند آخرشان محمد را باردار بود به همراه خانواده دکتر حفیظی و پسر کوچکشان به سوی عراق حرکت کردند. (فروغ ظفر بقیه بچه‌ها را پیش مادرش گذاشته بود.)

آنها از تهران با ماشین دوج خود به کرمانشاه، قصرشیرین و مرز خسروی رفته و از آنجا وارد عراق شدند و درست چند ساعت مانده به تحویل سال ۳۲ در حرم امام حسین(ع) بودند و پس از ۳ روز زیارت عتبات به تهران برگشتند.

این سفر سبب شد که خانواده مروستی بیست سال متوالی زمان تحویل سال نو به کربلا و نجف بروند و در جوار حرم امام حسین، حضرت علی و حضرت ابوالفضل(ع) سال جدید را آغاز نمایند. اما وقتی در سال ۱۳۵۱ شمسی روابط ایران و عراق تیره و تار شد، سفر به کربلا و نجف قدغن گردید.

دکتر که طبق اعتقادش باید زمان تحویل سال به حرم یکی از امامان معصوم می‌رفت، این بار تصمیم گرفت به مکه و مدینه برود تا بدین ترتیب به زیارت خانه خدا هم مشرف شود و حج عمره را نیز بجا آورد.

به هر حال، آنها چهار سال متوالی همزمان با تحویل سال نو در مکه و مدینه و مسجدالحرام و مسجدالنبی گذراندند. تا اینکه در اسفند ماه سال ۱۳۵۵ شمسی که در حال ساختن قسمت جدید بیمارستان بودند، نتوانستند مسافرت بروند و زمان تحویل سال نو در منزل بودند. دکتر که اعتقاد شدیدی به این کار داشت، پس از تحویل سال ۱۳۵۶ شمسی گفت که آن سال برایش سال بدی خواهد بود زیرا حتماً در آن سال خواهد مرد.

بازسازی و تعمیر ساختمان جدید بیمارستان تا اوایل اردیبهشت طول کشید. به همین خاطر دکتر مروستی برای سیزدهم اردیبهشت بلیط هواپیما به مقصد مشهد گرفت تا به زیارت امام رضا(ع) برود، اما همانگونه که خود پیش‌بینی کرده بود، در دهم اردیبهشت ماه ۱۳۵۶ شمسی به دلیل سکته قلبی دارفانی را وداع گفت. ■

آشپزی و کدبانوگری

زیرنظر: طاهره کاظمی

سالاد مرغ و اوکادو

مواد لازم:

سینه مرغ بدون پوست ۵۰۰ گرم
نمک به مقدار لازم
اوکادو رسیده بزرگ یا (گلابی) ۳ عدد
آبلیمو ۴ قاشق مرباخوری
پرتقال بزرگ ۲ عدد
پیاز قرمز متوسط ۲ عدد
فلفل قرمز $\frac{1}{2}$ قاشق چایخوری
پودر شکر $\frac{1}{2}$ قاشق چایخوری
روغن زیتون ۴ قاشق مرباخوری
جوانه ترتیزک یا شاهی یک دسته متوسط
فلفل سیاه به مقدار دلخواه

سینه مرغ را شسته و با دستمال آشپزخانه خشک می‌کنیم بعد آن را به عرض ۱ سانتیمتر باریک می‌بریم سپس روغن آفتابگردان یا ذرت را در ماهی تابه ریخته می‌گذاریم داغ شود مرغها را در داخل ماهی تابه تفت می‌دهیم پس از چند دقیقه‌ای به آن نمک می‌زنیم و ماهی تابه را از روی حرارت برداشته بعد آن را در توری ریخته تا روغن اضافه آن گرفته شود. اوکادو را پوست می‌کنیم برای این کار از سر نوک تیز آن شروع می‌کنیم و آن را از طول می‌بریم و با پیچاندن دو طرف آن در جهت عکس از وسط به دو نیم می‌کنیم بعد هسته آن را خارج کرده آن را باریک باریک بریده و در کاسه بزرگی می‌ریزیم (در صورتی که از گلابی استفاده می‌کنید آن را پوست کنده هسته آن را خارج و نصف می‌کنیم)

اوکادو یا گلابی را با ۲ قاشق مرباخوری آبلیمو مخلوط می‌کنیم تا رنگ آن سیاه نشود مرغ را به اوکادو اضافه می‌کنیم.

پرتقال را پوست کنده ورقه ورقه می‌کنیم بعد آن را به اوکادو و مرغ اضافه می‌کنیم قبل از اضافه کردن پرتقالها را به چهار قسمت تقسیم کنید

پیاز را پوست گرفته ورقه ورقه می‌کنیم و آن را به اوکادو و مرغ اضافه می‌کنیم همه مواد را در سالادخوری می‌ریزیم

باقی مانده آبلیمو را با فلفل قرمز، شکر، فلفل سیاه، نمک، روغن خوب مخلوط می‌کنیم و این سس را روی سالاد می‌ریزیم و آن را با ترتیزک یا شاهی تزیین می‌نماییم.

معجزه سرکه

برای شفاف و درخشان کردن ظرفها می‌توانید چند قاشق غذاخوری سرکه داخل آبی که ظرفها را در آن می‌شویید، بریزید و نتیجه را ملاحظه کنید!

خواص آمونیاک

هنگام شستن ظرفها، چند قطره آمونیاک درون آب بریزید تا هر نوع چربی را از ظرفهایی مثل بلور، چینی، فلزی و غیره پاک کند.

نکته مهم: آمونیاک به پوست دست -البته در مقایسه با مواد پاک کننده دیگر- آسیب نمی‌رساند. برای اطمینان بیشتر می‌توانید از دستکش استفاده کنید.

جدول شرح دار

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۵۸ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

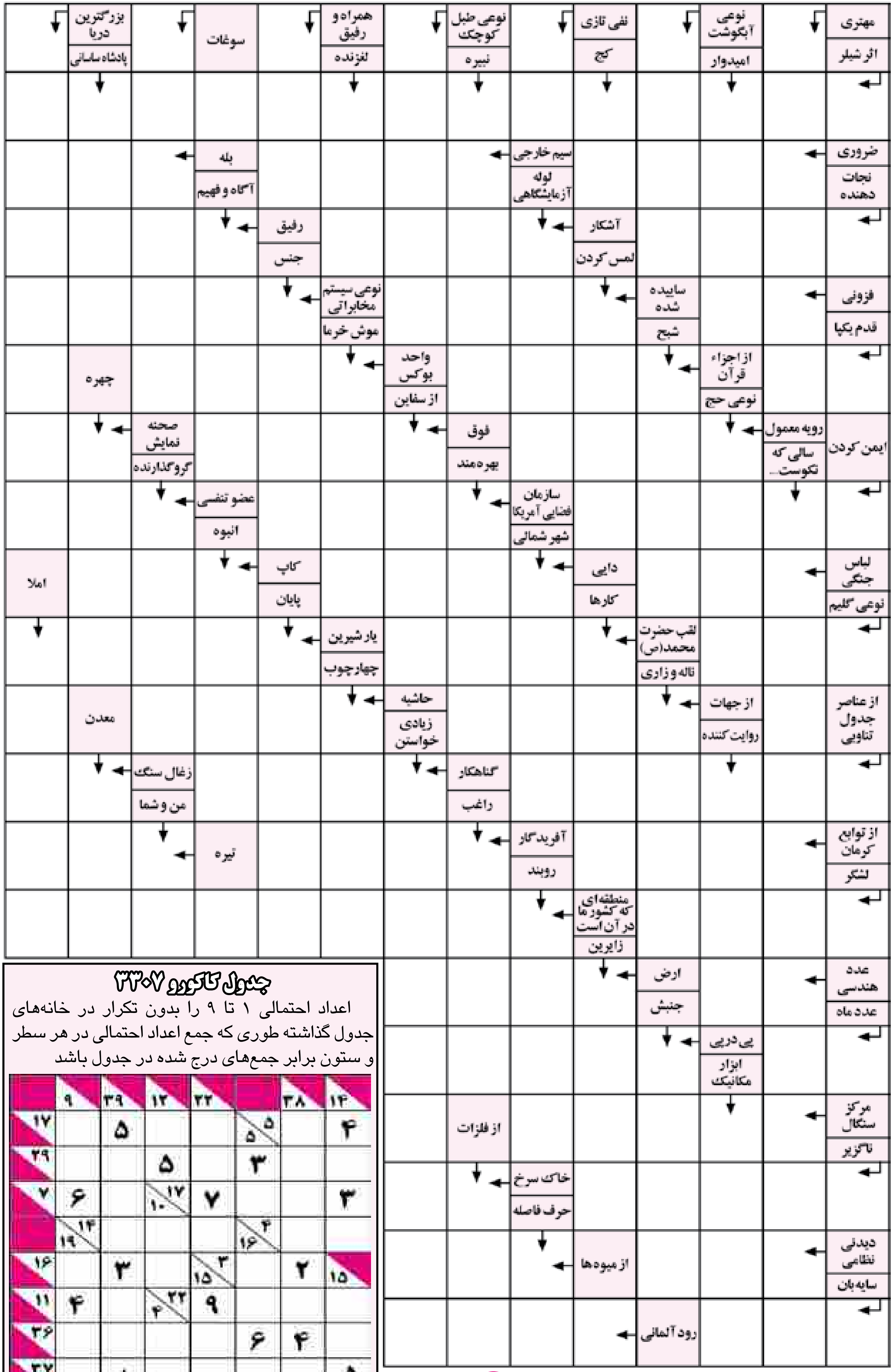

مهتری
اثر شیلر
نوعی آبگوشت
امیدوار
نفی تازی
کج
نوعی طبل کوچک
نبیره
همراه و رفیق
لغزنده
سوغات
بزرگترین دریا
پادشاه ساسانی
ضروری
نجات دهنده
سیم خارجی
لوله آزمایشگاهی
بله
آگاه و فهیم
آشکار
لمس کردن
رفیق
جنس
فزونی
قدم یکپا
ساییده شده
شبح
نوعی سیستم مخابراتی
موش خرما
از اجزاء قرآن
نوعی حج
واحد بوکس
از سفاین
چهره
ایمن کردن
رویه معمول
سالی که نکوست...
فوق
بهره‌مند
صحنه نمایش
گروگذارنده
سازمان فضایی آمریکا
شهر شمالی
عضو تنفسی
انبوه
لباس جنگی
نوعی گلیم
دایی
کارها
کاپ
پایان
املا
لقب حضرت محمد(ص)
ناله و زاری
یار شیرین
چهارچوب
از عناصر جدول تناوبی
از جهات
روایت کننده
حاشیه
زیادی خواستن
معدن
گناهکار
راغب
زغال سنگ
من و شما
از توابع کرمان
لشکر
آفریدگار
روبند
تیره
منطقه‌ای که کشور ما در آن است
زایرین
عدد هندسی
عدد ماه
ارض
جنبش
پی‌درپی
ابزار مکانیک
مرکز سنگال
ناگزیر
از فلزات
خاک سرخ
حرف فاصله
دیدنی نظامی
سایه‌بان
از میوه‌ها
رود آلمانی

جدول کاکورو ۳۳۰۷

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

۱۴	۳۸		۲۲	۱۲	۳۹	۹	
۴		۵ / ۵			۵		۱۷
		۳		۵			۳۹
۳			۷	۱۷ / ۱۰		۶	۷
		۴ / ۱۶				۱۴ / ۱۹	
۱۵	۲		۳ / ۱۵		۳		۱۶
			۹	۲۲ / ۴		۴	۱۱
	۴	۶					۳۶
۵					۸		۳۷

من از تنهایی رنج برده‌ام اما چون توانسته‌ام رازم را حفظ کنم، بر رنج تنهایی فائق آمده‌ام • کامو

طراح: داود بازخو

جدول

اسامی برندگان جدول شماره ۳۲۹۸
۱- علی پورمحبی از تهران
۲- مریم نوریان از زواره

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۳۵۸ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

طراح:داودبازخو
www.BAZKHOO_Jadval@ yahoo.com

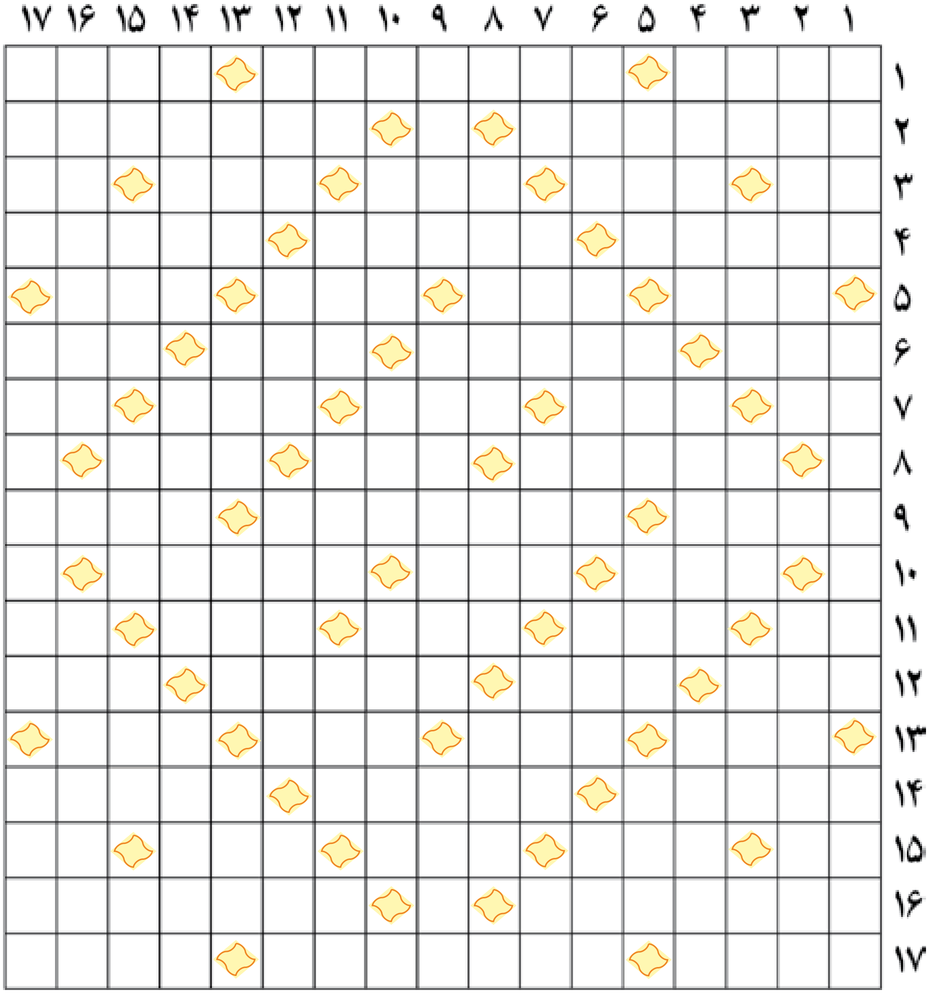

افقی:

۱–ماشین جنگی –مونث مستخدم –رخنه، چاک **۲**–شبکه تارعنکبوتی کامپیوتری –فیلمنامه‌نویس **۳**–رود اروپایی –قرین –بسیار مرتب و آراسته –رسنده –ضمیر داخل **۴**–قبول کردن –وسیله‌ای در کاربراتوراتومبیل –آسودگی، فارغ شدن **۵**–پیروان یک پیامبر –طعم و چاشنی –ظرف نفت و روغن –هلاک شدن **۶**– ساختمان و سازنده‌اش –کادوها –مقابل کاخ –شیرینی کرمانشاه **۷**– پروردگار –مرزبان –نظم و ترتیب –اعوجاج –علامت مفعول صریح **۸**– متشکر –وسیله صید –درس کشیدنی **۹**– کره‌ای که در آنیم –آرامش –حمله ناگهانی **۱۰**– تکان شدید –گندم از آسیاب برگشته –محل احرام بستن حاجیان **۱۱**– نوعی ساز ضربی –دورویی –دهان –کشور فراعنه –راس **۱۲**– بریدن شاخه‌های زاید درختان –حقه –حایل میان دو چیز –کوچه **۱۳**–مهار شتر –نمایشنامه –شهری در فارس –پرنده شکاری **۱۴**– همزیستی و همکاری با دیگران –از مصالح مهم ساختمانی –از مرکبات **۱۵**– جوی خون –میدانی در شمال تهران –به خاک سپردن مرده –از صور فلکی –پیشوند نداری **۱۶**–نوعی بیماری خونی موروثی –هدایت کننده وسیله شناور یا پرنده **۱۷**– مابین دو لب –استواری –لپ.

عمودی:

۱–ستاره –زیبنده، شایسته –کافر **۲**–شخص بنده –محل فرود و پرواز هواپیما **۳**– تکرار حرف –ولی –گوسفند ماده –خانه –نفی عرب **۴**–نویسندگی –کم فروغ، کم سو –از درجات نظامی **۵**–لباس –بشتاب –شیرینی تولد –الفت **۶**– از کشیدنی ها –درمان کردن –کوه اروپایی –بیهوشی **۷**– واحد تنیس –مجازات –چهارمین سوره قرآن کریم –چروک پارچه –تصدیق انگلیسی **۸**– سریعترین پرنده جهان –قومی در ایران –آقا **۹**– ممسک –بازپس دادن –فرحبخش **۱۰**–جایزه قهرمان –جمع قوه –شهری در کشور ایتالیا **۱۱**– فلز سرخ –نیم صدای ساعت –مهربانی –دریاچه حمام –پسوند شباهت **۱۲**–کاربرجسته –میوه‌ای خوشمزه –پرستاری کردن –دستور حاکم **۱۳**–تاسف خوردن –تیغ گیاهان –کاخ –روکار ساختمان **۱۴**–فتنه‌انگیزی –فراوان، زیاد –میوه مربایی **۱۵**–چه وقت –غربال –مردن –جوهر آدمی –مادر ورزش ها **۱۶**– آمرزش خواستن –مسوول ریل راه آهن **۱۷**– بخشندگی، جوانمردی –جستجوگری –مواجب.

حل جدول شماره ۳۲۹۸

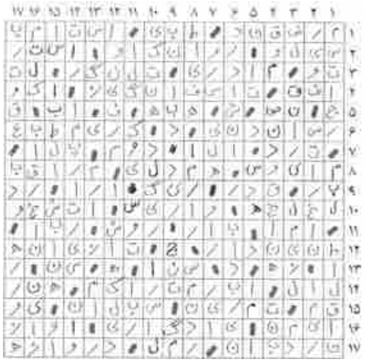

حل جدول کاکورو
شماره ۳۲۹۸
برنده این شماره
غلامرضا قائدی
از خرمشهر

شکوفه های زندگی

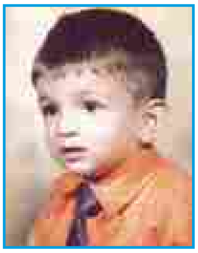
آریا عاشوری

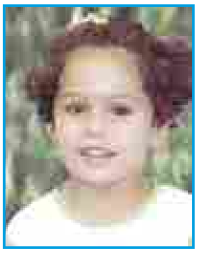
سما علی بخش

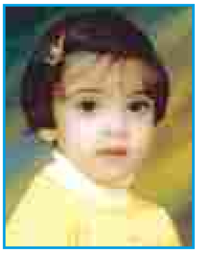
حنانه غلامی

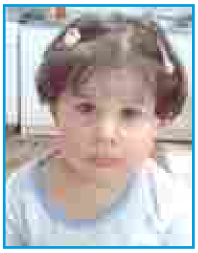
سارا رحیمی پور

مهسا اوصالی

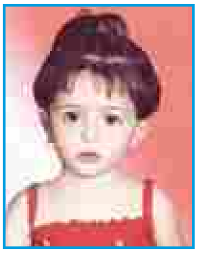
پریسا اوصالی

با هوش خود کلنجار بروید

سیروس گنجوی

تخم مرغ را دریابید!

«شیطونک» عاشق تخم مرغ است. چون می‌داند تخم مرغی برای صبحانه او آماده شده است، قصد دارد به هر ترتیب شده خود را به خوراکی مورد علاقه خود برساند. آیا می‌توانید به او کمک کنید تا زودتر به منظور خود برسد؟

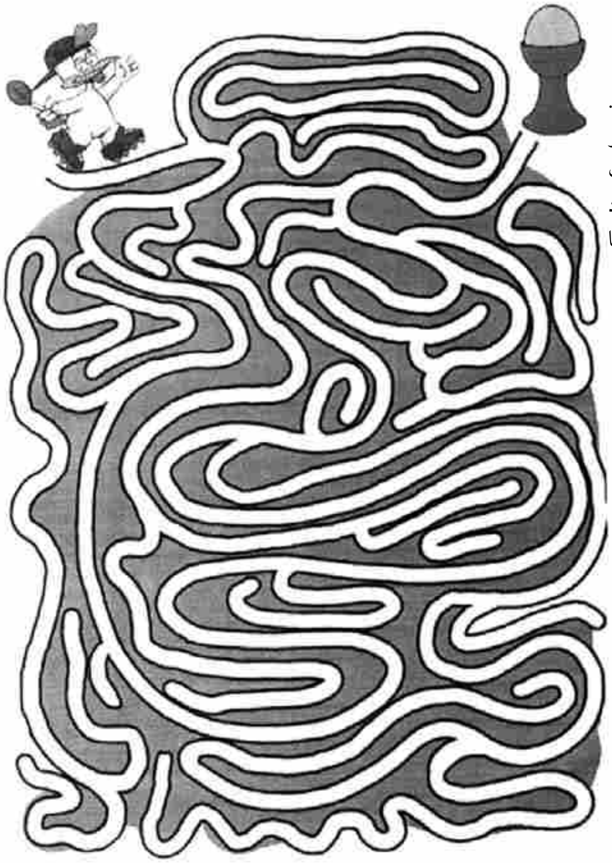

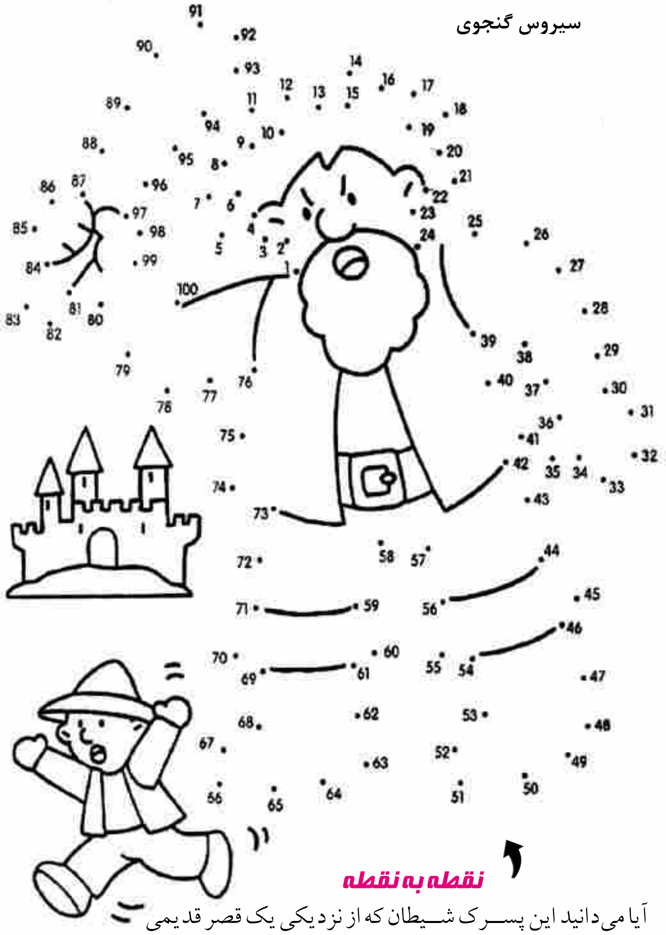

نقطه به نقطه

آیا می‌دانید این پسرک شیطان که از نزدیکی یک قصر قدیمی عبور می‌کرد چرا وحشت‌زده فرار می‌کند؟ برای کشف این موضوع، شماره‌ها را از یک تا ۱۰۰ به یکدیگر وصل کنید.

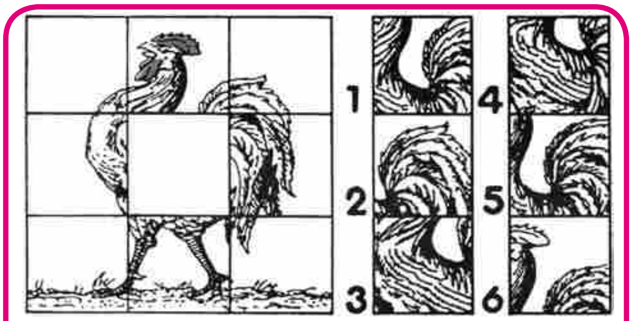

کدام قطعه؟

به‌طوری که ملاحظه می‌کنید، با برداشتن یک قطعه، تصویر این خروس ناقص شده است. آیا می‌توانید بگویید کدام‌یک از ۶ قطعه سمت راست را که با شماره مشخص شده باید به جای آن قرار داد تا تصویر خروس کامل شود؟

بچه‌های دبستانی با (۷) اختلاف!

این دو تصویر که از بچه‌های شیطان یک دبستان صحرایی تهیه شده در نگاه اول، کاملاً شبیه به نظر می‌رسند، اما در اصل، با یکدیگر ۷ اختلاف دارند. آیا می‌توانید این تفاوت‌ها را پیدا کنید؟

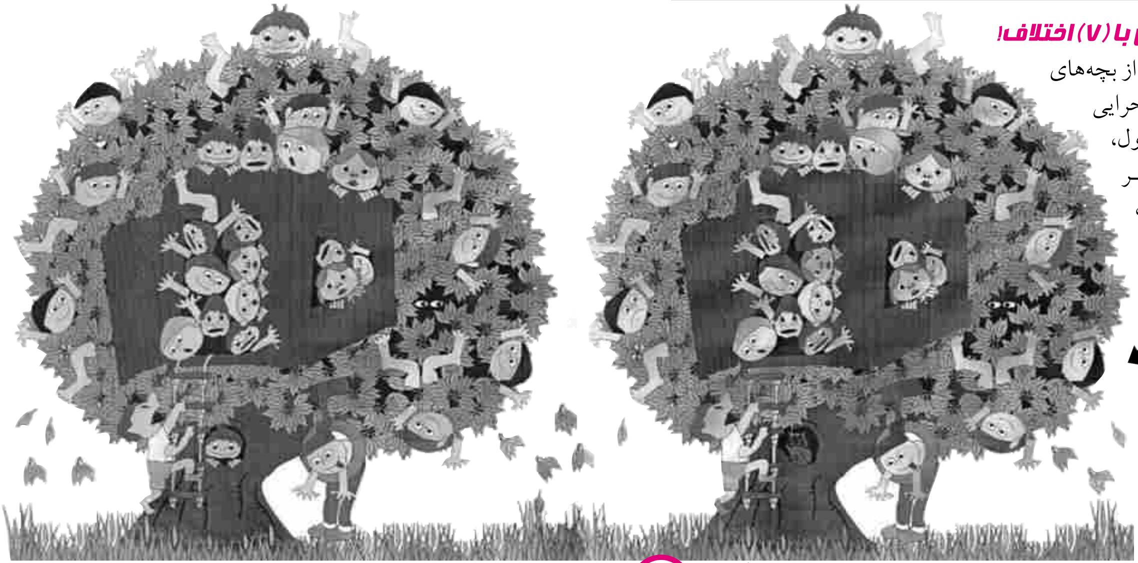

پاسخها در
صفحه ۵۵

زندگی زیبا نیست، فقط تصاویر زندگی در هنگامی که در آیینه مغز و هنر تجلی می کند زیبا می باشد ● شوپنهاور

راز ماندگاری علی نصیریان

بقیه از صفحه ۱۱

از متن و حاشیه مصاحبه

- علی نصیریان، متولد ۱۳۱۲ تهران، نویسنده، کارگردان و بازیگر تئاتر، سینما و تلویزیون، دارای دیپلم بازیگری از هنرستان هنرپیشگی تهران و نشان درجه یک هنری است.
- خانواده او هیچ‌گونه مخالفتی با کار هنری وی نداشتند.
- پدر او حسین نصیریان کارگر راه‌آهن بود و طبع شعر داشت و کتابی هم در این زمینه برای خودش فراهم کرده بود. او ارادت خاصی نیز نسبت به امام علی(ع) داشت و به خاطر همین، اسم تنها فرزندش را علی گذاشت.
- نصیریان دارای سه فرزند پسر است که هیچ کدام حرفه پدر را دنبال نکرده و در خارج از ایران زندگی می‌کنند و به زودی برای دیدن پدر به ایران می آیند.

□ آقای تجویدی می‌گفتند، در دهه پنجاه نگاه تاجرمآبانه در موسیقی به وجود آمد و همه خواننده‌ها به تلویزیون هجوم آوردند، وگرنه قبل از آن، شورای موسیقی از خوانندگان تست می‌گرفت و هر کسی نمی‌توانست مثلاً در برنامه گلها اجرا داشته باشد.

بله درست است. تلویزیون و رادیو حرمت دارد، وقتی این حرمت از بین برود، همه چیز نابود می‌شود.

□ با این اتفاقی که برای یکسری از بازیگران افتاد، اگر قرار باشد بازیگری خیلی دست یافتنی باشد، آن ابهت و شکوه و اعتبار حرفه بازیگری از بین می‌رود. یک زمانی به مدیران دوبلاژ ایرادهایی وارد بود که چرا دوبله تلویزیون را انحصاری کرده‌اند و کسی نمی‌تواند وارد این حرفه شود. آنها در جواب می‌گفتند، این تصوری که از دوبله وجود دارد، به خاطر این است که اگر کار دوبله حرمتش تا الان نگه داشته شده به خاطر مراقبت‌های شدید بوده است. اگر این مراقبت‌ها را کم کنیم، می‌ترسیم بی‌در و پیکر شود. مثلاً چند نفر کارشناس باید تشخیص دهند که فلان صدا به میمیک صورت و چهره فلان بازیگر خارجی می‌خورد یا نه! بنابراین کسی نمی‌تواند به راحتی وارد این حرفه شود!

به ذهنم رسید برای مقوله بازیگری در تلویزیون هم سه استاد حضور داشته باشند و مجوز بدهند که هر کسی همینطوری نتواند وارد این حوزه شود. شما با این پیشنهاد موافقید؟

■ وا... زمانه، زمانه بدی شده. یعنی هر حرفی زده شود، بعد می‌گویند که دارید ایجاد مانع می‌کنید و نمی‌گذارید، استعدادها شکوفا شود! و... البته این امر وظیفه من نیست. فکر می‌کنم، این افرادی که مسوولان بخش‌های مختلف خانه سینما، خانه تئاتر، نماینده وزارت ارشاد و هنرهای نمایشی هستند، باید در فرهنگستان هنر یک بحث و گفتگو راه بیندازند و برای سامان دادن به این مسائل حرفه‌ای الگویی ارائه بدهند تا طبق آن الگو عمل شود.

● شما درحال حاضر آموزش هم می‌دهید؟

کار من آموزش نیست. خیلی‌ها به من گفتند آموزشگاه بازیگری تاسیس کن، یا استاد کلاسهای بازیگری شو، ولی من حقیقتاً علاقه نداشتم که وارد این حیطه شوم، چون حاشیه زیاد است. البته آموزشگاههای معتبر زیاد داریم، مثل آموزشگاههای آقایان سمندریان، تارخ، پرستویی، ولی من در خود این صلاحیت را نمی‌بینم.

● چه راههایی وجود دارد که این تجربه‌ها به جوانان منتقل شود؟

اغلب به جشنواره‌ها، داوری و بحث و گفتگو دعوت می‌شویم. دانشگاهها خیلی دعوت می‌کنند. مثلاً چند وقت پیش، دانشگاه طب شیراز از من دعوت کرده بود و رفتم و با هم به بحث و گفتگو پرداختیم. به هر حال آنچه را که می‌دانیم می‌گوییم و دریغ نداریم. ولی این یک چیز سیستماتیک نیست.

● شما درنظر ندارید مثلاً یک جزوه آموزشی در این زمینه ارائه کنید؟

متاسفانه فرصت من خیلی کم است. یک زمانی تاریخچه‌ای از کارهایم را نوشتم، اما نیمه کاره ماند. خیلی‌ها هم سراغ آن کتاب را از من می‌گیرند، ولی متاسفانه هنوز کامل نشده است. به دلیل اینکه گاهی کار اجرا دارم و جدا از آن، سنم بالا رفته و دیگر تواناییهای من آنقدر نیست. زمانی از صبح تا شب کار می‌کردم، الان دیگر در ۷۳ سالگی این توان را در خود نمی‌بینم و ترجیح می‌دهم فقط اگر نقش خوبی به من پیشنهاد شد، بپذیرم، چون به بازیگری عشق می‌ورزم.

● شغل اصلی شما بازیگری است؟

بله در سال ۱۳۵۹ هم از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی بازنشسته شدم.

● اولین کارتان را چه سالهایی شروع کردید؟

تقریباً سال ۱۳۳۵، اولین کارهای هنری خود را اجرا کردم و بعد از سال ۳۸ یکسری کارهای تلویزیونی را شروع کردم.

● آن موقع مسوول تلویزیون چه کسی بود، یادتان هست؟

دکتر مهدی فروغ.

● دکتر مهدی فروغ الان در قید حیات هستند؟

درحال حاضر در ایران نیست و نمی‌دانم زنده است یا نه، اگر زنده است، خدا نگهدارش باشد و اگر مرده خدابیامرزدش. من هیچ ارتباطی با ایشان ندارم.

● یادتان هست گروه اول از چه کسانی تشکیل شد؟

بله، آقایان جوانمرد، جمشید لایق، داورفر و خانم‌ها عصمت صفوی، رقیه چهره آزاد و چند نفر دیگر که گروه هنر ملی را راه‌اندازی کردیم. سرپرستی این گروه را آقای شاهین سرکیسیان برعهده داشت.

● در آن زمان تئاتر شهر که ساخته نشده بود؟

نه، تئاتر سنگلج هم درست نشده بود. تئاتر شهر سال ۴۸ ساخته شد و تئاتر سنگلج سال ۴۴، من صحبت از سالهای ۳۵ می‌کنم.

● پس کجا برنامه اجرا می‌کردید؟

در تالار فرهنگ که هنوز دایر است، بعضی کارهایمان را اجرا می‌کردیم. آن وقتها هم همین شکل امروزی بود. وزارت ارشاد در آنجا مستقر است. بعضی از برنامه‌ها را نیز در موزه هنرهای ملی اجرا می‌کردیم. در آنجا یک سالن کوچک ساخته بودند که در حدود ۱۵۰ و ۲۰۰ نفر گنجایش داشت. این سالن نامش فارابی بود. البته درحال حاضر این سالن را خراب کرده‌اند. البته این سالن را ساخته بودند برای ارکستر ابوالحسن صبا، اولین باری که صبا ارکستر ملی

تلویزیون و رادیو حرمت دارد، وقتی این حرمت از بین برود، همه چیز نابود می‌شود.

را راه‌اندازی کرد، در آنجا تمرین کرد.

● آن سالها نسبت به وجود یا عدم وجود تئاتر مقاومتی نبود؟

مردم هنوز ارتباط با ما برقرار نمی‌کردند. اغلب تماشاگران ما دعوتی بودند. بلیت نمی‌فروختیم حضور در این عرصه برای بازیگران زن دشوارتر بود. اولین کسانی که وارد عرصه تئاتر شدند زنان اقلیت‌های دینی بودند.

● شما برای حضور در این عرصه تست دادید؟

نه، ما فقط سال ۱۳۳۲ برای هنرستان هنرپیشگی تست دادیم. سال اول رفتیم تئاتر باربد و سال دوم هم تئاتر سعدی. آن موقع دانشکده هنرهای زیبای تهران که تنها دانشگاه هنری در ایران بود، بخش تئاتر نداشت. در نتیجه فقط همین هنرستان هنرپیشگی بود که دوره‌اش سه ساله بود و به فارغ‌التحصیلانش سیکل می‌داد.

● شما نمایشنامه ایرانی نداشتید؟

اول از نمایشهای ترجمه شده استفاده می‌کردیم، ولی نتوانستیم اجرا کنیم و ناموفق هم بود. شاهین سرکیسیان که در روزنامه اطلاعات کار می‌کرد و دکتر فرزامی سردبیر روزنامه ژورنال دوتهران با بسیاری از متخصص‌های زمانه سر و کار داشتند. ایشان با نوشین، جلال آل‌احمد، سیمین دانشور، احمد شاملو و... آشنا بودند. سرکیسیان اینها را می‌آورد منزل خودش درسر تمرین تئاتر که آنها تمرینهای ما را نگاه می‌کردند و با هم بحث می‌کردیم. این‌طوری آنها ما را به سمت و سوی تئاتر ایرانی هدایت کردند. مطبوعات آن زمان هم از کارهای ما خیلی خوب می‌نوشت و ما تشویق می‌شدیم. ما بلبل سرگشته را اجرا کردیم، کار به جایی رسید که از طرف یک جشنواره در فرانسه به نام تئاتر ملل دعوت شدیم. هنرهای زیبا مخارجش را تامین کرد و ما رفتیم و چهار شب بلبل سرگشته را در فرانسه اجرا کردیم.

● فکر نمی‌کنید همین‌ها زمینه‌ای شد و ضرورت ایجاد کرد که تئاتر سنگلج را بسازند؟

بله، اول اداره هنرهای دراماتیک راه‌اندازی شد بعد آقای فروغ آمد و تلویزیون ایران را ایجاد کرد. ما در تلویزیون، برنامه‌های هفتگی داشتیم. البته قبل از تئاتر سنگلج، یک گروه تئاتر صد نفری در همین اداره هنرهای دراماتیک شکل گرفت. سمندریان، پری صابری و داوود رشیدی که از فرنگ آمدند، در این سالن برنامه اجرا کردند. ضمناً برنامه ما به صورت زنده و هفتگی از تلویزیون پخش می‌شد. آنها هیچ دستمزدی به ما نمی‌دادند و تنها اداره خودمان به ما دستمزد می‌داد. بالاترین دستمزد برای بازیگری ۲۵۰ تومان و برای کارگردانی و نویسندگی ۴۰۰ تومان بود. این ارقام مربوط می‌شود به سالهای ۴۰ و ۳۹. من از اول فروردین سال ۳۹ کارم را به صورت حرفه‌ای شروع کردم تا سال ۴۴ - ۴۳ که تئاتر سنگلج ساخته شد. البته این برنامه‌های هفتگی تلویزیون خیلی حسن داشت، یعنی هم برای ما تمرین خوبی بود و هم ما را به جامعه معرفی می‌کرد. انتظامی، مشایخی، شیخی، کشاورز و خانم خوروش و من از طریق تلویزیون به مردم معرفی شدیم. وقتی تئاتر سنگلج ساخته شد، مردم آمدند و گیشه درست شد و بلیت چهار تومنی فروختند، وقتی تئاتر سنگلج باز شد، قرارمان این شد که فقط نمایشنامه ایرانی اجرا کنیم. به هرحال در این دهه بود که نویسنده‌های ما رشد کردند. هنرمندانی مثل دکتر ساعدی که نمایشنامه گاو را نوشت که بعدها به صورت فیلم سینمایی درآمد.

● چه سالی وارد سینما شدید؟

سال ۴۷ وارد سینما شدم. در تئاتر سنگلج در نمایش آی باکلاه آی بی کلاه کار ساعدی بازی می‌کردم که داریوش مهرجویی نمایش‌ها را دید و پیشنهاد بازی در فیلم گاو را داد.

● اکثر کارهای شما قبل از انقلاب کارهای خوبی بوده، همه به نوعی مثبت بودند. چند کار سینمایی قبل از انقلاب داشتید؟

خیلی کم، بیشتر تئاتر کار می‌کردم. این فیلمها عبارت بودند از گاو، نگارش فیلمنامه و بازی در آقای هالو، ستارخان، پستچی، مهر گیاه، سرایدار و دایره مینا. بعد از انقلاب هم در فیلم‌های جاده‌های سرد، ناخدا خورشید، شیر سنگی، دزد و نویسنده، ترنج، سالهای خاکستری، روز باشکوه ایفای نقش کردم.

● درآمد تئاتر قبل از انقلاب چطور بود؟

به ما حقوق می‌دادند، یعنی بعد از کسر سهم گیشه و ۱۵ درصد برای سرویس‌ها، بقیه‌اش بین گروه تئاتر تقسیم می‌شد.

☐راز ماندگاری علی نصیریان در گذر از این همه سالهای پرآشوب که توانسته خودش را از آلودگیها پاک نگه دارد، چیست؟

من برای حرفه و کارم، خیلی حرمت قائلم. امروزه کمتر برای این حرفه حرمت نگه می‌دارند. الان را نمی‌دانم چطوری به این حرفه نگاه می‌کنند، ولی ما بازیگری را عاشقانه دوست داشتیم، نه شهرت برایمان مهم بود، نه ثروت و نه اینکه عکسمان روی جلد مجلات چاپ شود. من همیشه به بچه‌ها می گفتم این حرفه قدری بدنام است. اکثراً به اسم مطربی آن را می‌شناختند و باید خیلی مراقب حرکات و رفتارمان می‌بودیم. آقای مهدی فروغ در زمان ما بسیار سخت‌گیر بود. اگر کسی می‌خواست وارد گروه او شود، حتماً باید اخلاق سالمی می داشت و اگر کوچکترین انحراف اخلاقی از کسی می‌دید، خیلی سریع او را اخراج می‌کرد و نمی‌گذاشت محیط آلوده شود.

☐تولستوی می‌گوید، معبد هنر تا وقتی پرستیدنی است که تجارت و ثروت از درهای آن وارد نشود، چقدر شما به این حرف معتقدید؟

این حرف اساساً درست است. به نظر من یک چیز خیلی بدیهی است. البته زمانه، زمانه‌ای شده که این حرفها برای جوانان غیرقابل فهم است. می گویند آقا این حرفها یعنی چه؟ ولی واقعیت این است که هنر کاری معنوی است و همین ویژگی، انسان را ارضاء می‌کند. ■

میوه ممنوعه

تله تئاتر نیرنگ بازیهای اسکاپن

اگر شما تنهایید، همه‌اید و در عین حال همه چیز هستید ●واین دایر

نظم و انضباط در خانه و مدرسه

زهرا خیرخواه

یکی از اصول مسلم دینی، اجتماعی و اخلاقی و رمز موفقیت آدمی، مراعات نظم است. در توصیه‌های دینی داریم که: «اوصیکم بتقوی‌الله و نظم امرکم». اصولاً نظم و انضباط اساس تمدن و رمز توسعه بشری است. در زندگی اجتماعی انسان نیز توجه به این اصل مهم ضروری است. همه انسانهای موفق، انسانهای منظمی بودند، اما در نظام آموزشی توجه به این مهم باید بیش از همیشه مورد دقت قرار گیرد، بویژه در سنین کودکی، آموزش نظم و اجرای آن در شکل گیری شخصیت فرد نقش اساسی دارد.

اگر کودک در خانه و مدرسه از معلم و والدین خود نظم را بیاموزد، پیش از آنکه شخصیت واقعی او شکل بگیرد این مهم در او نهادینه شده و در دوره‌های بعدی زندگی نیز به کار او خواهد آمد، اما انضباط امری آموختنی است و به آموزش نیاز دارد و در عین حال موضوع پیچیده‌ای نیز هست. نحوه آموزش نظم باید اقناعی و نه القایی باشد، یعنی نمی‌توان با خشونت، با نصیحت و با تندروی به کودک آموخت که در کار و انجام تکلیف و نیز در زندگی خود منظم باشد. در این مورد توجه به نکات ذیل ضروری است:

۱– بهترین روش آموزش انضباط به فرزندان این است که والدین در خانه و مربیان و معلمان در مدرسه، الگوهای رفتاری مناسبی برای فرزندان باشند.

۲– بچه‌ها و دانش‌آموزان باید نتیجه مثبت و پیامدهای خوشایند مراعات نظم و انضباط را ببینند، یعنی به موقع تشویق شوند و مورد تحسین قرار بگیرند و در مواقع لزوم به خاطر بی‌توجهی شاهد واکنشهای تنبیهی مناسب باشند که ناگفته پیداست به هیچ‌وجه عنوان منظور خشونت و بی‌مهری نیست.

۳– آموزش انضباط مثل یک واحد درسی نیست که دانش‌آموز کتابش را بخواند، امتحانش را بدهد و نمره قبولی بگیرد، بلکه امری مستمر و همیشگی است، بویژه در سنین خردسالی رفتار والدین در نظم‌پذیر کردن فرزندان بسیار نقش اساسی دارد.

لازم به ذکر است که اگر فرزندان ما در سنین پایین آموزش نبینند، تغییر رفتار آنان در بزرگسالی بسیار دشوار خواهد بود.

٤– هرگز نباید به بهانه محبت به فرزندان از رفتار نامنظم و بی‌انضباطی آنان چشم‌پوشی به عمل آید، چون اگر کودک و خردسال در سنین پایین به بی‌نظمی عادت کند، به‌تدریج به یک انسان بالغ بی‌نظم و انضباط تبدیل می‌شود.

یکی از علتهایی که باعث شده است تا ژاپنی‌ها به خاطر نظم و انضباطشان مورد تحسین قرار بگیرند، آموزش این روش از سنین کودکی است. مثلاً دانش‌آموزان ژاپنی از همان بدو ورود به مدرسه می‌آموزند که وسایل خود را تمیز نگه دارند، لباسشان مرتب باشد و لوازم خود را بازبینی کرده و همیشه سر جای خود قرار دهند.

۵– آموزش انضباط وقتی موثر می‌افتد که ارتباط مناسبی بین اولیاء و مربیان وجود داشته باشد، یعنی اگر کودک در مدرسه وادار به رعایت نظمٍ و انضباط می‌شود، در خانه نباید بی‌نظمی را بیاموزد. مثلاً مادری که خود جای وسایل آشپزخانه‌اش را نمی‌داند و هیچ تلاشی به خرج نمی‌دهد تا اتاقهای خانه تمیز و مرتب باشند، نمی‌تواند از کودکش انتظار رعایت انضباط داشته باشد. همچنان که یک آموزگار نامنظم که دیر می‌آید و یا در رفتارش حواس‌پرتی و بی‌نظمی موج می‌زند و یا لباسهایش تمیز و مرتب نیست و یا نمی‌تواند در زمان تعیین شده مطالب درس را ارائه دهد، چگونه از دانش‌آموزش انتظار دارد تا تکالیفش را مرتب و پاکیزه انجام دهد؟

امیدواریم هم در نظام آموزشی و هم در خانواده، رعایت نظم و انضباط مورد توجه جدی اولیاء و مربیان قرار گیرد.

رفتارها و واکنش ها

بقیه از صفحه ۱۳

شروع مسابقه

در روز مسابقه زمانی که شرکت کنندگان به حضار معرفی می‌شدند و نوبت به ویلی رسیده بود، صدای خنده و تمسخر اینجا و آنجا و بیشتر از جانب سایر شرکت کنندگان شنیده شد. حتی دو تن از شرکت کنندگان با یکدیگر شرطبندی کردند که ویلی بیشتر از پانصد متر در مسابقه دوام نخواهد آورد، اما ویلی توجهی به آنها نداشت، تنها لحظاتی قبل از شروع مسابقه، ویلی در برابر همسرش قرار گرفت و نگاهی به چشمان اشکبار او انداخت و به لیندسی گفت: "نگران نباش و مرا باور کن و بدان که حتی اگر جان خود را از دست بدهم، باز هم به یاد تو خواهم بود."

آنگاه تمام شرکت کنندگان در خط شروع مسابقه در کنار قایق‌های خود قرار گرفتند و پس از شنیدن علامت شروع، قایق‌ها را برداشته و به سرعت به آب انداخته و خود را در جریان آن قرار دادند. حتی در خط شروع هم عده‌ای از حضار و شرکت کنندگان، ویلی را به باد تمسخر گرفته بودند. ویلی برای آنکه بتواند کنترل را در دو سر پارو به دست آورد، در سمت چپ که فاقد دست بود، پارو را به کمک وسیله‌ای که بی‌شباهت به دست مصنوعی نبود که البته به صورت چنگک ساخته شده بود، به بازوی خود وصل کرده بود. اما با این همه می‌دانست که مشکل اصلی او کنترل قایق خواهد بود. بخصوص در هنگام گذر از آبشارها و گردابها.

در حالی که ضربان قلب در سینه لیندسی به بیشترین حد رسیده بود، با به صدا درآمدن علامت، مسابقه شروع شد و قایقرانان به سرعت پارو زدن را آغاز کردند. آنها تنها در یک کیلومتر ابتدای این مسابقه، قابل مشاهده بودند و پس از آن پستی و بلندی جریان آب و آبشارها و امواج به گونه‌ای بود که به زحمت می‌شد یکی، دو تن از قایقرانان را تشخیص داد. در این میان هرچه که لیندسی تلاش کرد، نتوانست ویلی را تشخیص دهد و این بیشتر باعث نگرانی او شده بود. بخصوص که در راه قایقرانهایی که قایق آنها واژگون شده و به دلیل شکسته شدن قایق و یا آسیب‌دیدگی و جراحت قادر به ادامه مسابقه نبودند، را از آب بیرون می‌آوردند. و طی یک ساعتی که مسابقه به طول انجامیده بود، شش تن از مجموع شانزده شرکت کننده به دلایل مختلف، از آب بیرون آورده شدند، اما لیندسی، ویلی را در میان این افراد پیدا نکرد. لیندسی دعا می‌کرد که شوهرش بر اثر برخورد سرش به تخته سنگ بیهوش نشده و در زیر آب دچار خفگی نشده باشد. او حتی از امدادگران خواست تا در مسیر مسابقه به جستجو بپردازند، اما آنها پاسخ دادند که بر طبق قوانین مسابقه تا پایان یافتن آن هیچکس حق مداخله در مسیر مسابقه را ندارد. به هر حال با رسیدن نخستین شرکت کننده به خط پایان بود که مردم در نزدیکی خط پایان مسابقه حلقه زده و یک به یک شرکت کنندگانی را که مسابقه‌ای چنین مشکل و خطرناک را به پایان می‌رساندند، تشویق می‌کردند و بدین ترتیب نفرات دوم، سوم و سپس چهارم و پنجم و بعد هم ششم، هفتم و هشتم و نهم به کار خود پایان بخشیدند. اما از نفر دهم که قرار بود همانا ویلی باشد، خبری نشد.

نفس در سینه لیندسی حبس شده بود و نگرانی او به سایرین هم منتقل شد و همه در تعجب بودند که چه اتفاقی برای او افتاده است. حتی سایر شرکت کنندگان هم از سرنوشت او اظهار بی‌اطلاعی کردند و به لیندسی گفتند که در طول مسابقه او را ندیدند. هیاءت برگزارکننده آهسته آهسته در تدارک مراسم توزیع مدالها و جوایز بودند، اما لیندسی همچنان در خط پایان روی تخته سنگی در کنار رودخانه نشسته بود و به امواج خروشان نگاه می‌کرد، در حالی که قطرات اشک بر روی گونه‌اش سرازیر شده بود.

در این میان همسران چند تن از شرکت کنندگان نیز طاقت نیاوردند و در کنار لیندسی نشستند. تقریباً همگی مطمئن شده بودند که ویلی طعمه امواج خروشان رودخانه شده است. در این میان ناگهان یکی از متصدیان مسابقه فریاد زد: "نگاه کنید..." آنگاه همه به نقطه‌ای که او با انگشت نشان می‌داد، خیره شدند و ناگهان ویلی را مشاهده کردند که به سختی با پارویی که با دست راست از آن استفاده می‌کرد، آبهای خروشان را کنار می‌زد و قایق خود را به پیش می‌برد.

حضار همه چیز را رها کرده و در خط پایان به نظاره ایستاده بودند. حتی شرکت کنندگان و کسانی که ساعتی پیش او را تمسخر می‌کردند، اکنون با هیجان فراوانی فریاد می‌زدند: "...بیا ویلی... دیگر چیزی نمانده. مقاومت کن..." لیندسی با دو دستش به گونه‌اش فشار می‌آورد، که گویی بدین وسیله سرعت شوهرش را افزایش می‌داد. سرانجام در حالی که از پایان مسابقه و گذشتن آخرین نفر از خط پایانی بیشتر از ۳۰ دقیقه گذشته بود، این ویلی بود که با پارو در یکدست به خط پایان رسید و از شدت خستگی در همان نقطه روی زمین افتاد. ابراز احساساتی که حاضران برای ویلی انجام می‌دادند حتی از تشویقی که برای نفر اول انجام شده بود هم بیشتر بود.

در هنگام توزیع جوایز، نفرات اول و دوم و سوم روی سکوی قهرمانی قرار گرفتند، اما درست در لحظه‌ای که قرار بود مدال‌هایشان بر گردن آنها آویزان شود، هر سه پایین آمدند و ویلی را با اصرار در بالاترین نقطه سکو قرار دادند و مدال قهرمانی را بر گردن او آویزان کردند. آنان معتقد بودند که تلاش وصف‌ناپذیری که ویلی انجام داده بود، خود الگویی برای میلیونها انسانی بود که به دلایلی روحیه خود را از دست داده بودند. در همین لحظات لیندسی به چهره شوهرش که بر سکوی قهرمانی ایستاده بود، خیره شد و غرور و آرامشی را در او مشاهده کرد. چیزی که چند سالی بود در شوهرش ندیده بود. او اکنون مطمئن بود که حتی با یکدست هم که شده شوهرش به زندگی بازگشته است.

یک هفته حادثه

:تهیه و تنظیم
پ - شایق

شیرکش طعمه کفتار شد

چوپان کنیایی، پس از مبارزه با یک شیر و کشتن آن، گرفتار حمله چند کفتار شد و پس از عمل جراحی در بیمارستان جان سپرد.

«موسی الکالائو» جوان ۳۵ ساله غروب شنبه در مسیر جنگلی در ۳۴۰ کیلومتری شمال نایروبی با گوسفندانش به خانه برمی گشت که با شیری مواجه شد.

او در بیمارستان به پزشکان گفت، توانستم با نیزه و چماق شیر را بکشم، اما پس از این مبارزه نیم ساعتی نگذشته بود و من درحال استراحت بودم که ناگهان چند کفتار از راه رسیدند و به من حمله کردند و در این میان راننده خودرویی که از آنجا می گذشت با استفاده از اتومبیلش کفتارها را فراری داد و مرا که به شدت مجروح شده بودم به بیمارستان انتقال داد.

«موسی» را چند روز پیش از طریق هوا به بیمارستان «کیناتا» در نایروبی منتقل کردند و پزشکان در یک عمل ۷ ساعته دستهایش را قطع و بخش هایی از صورتش را که کفتارها خورده بودند بازسازی کردند، اما او پس از عمل به علت خونریزی شدید نتوانست دوام بیاورد و چشم از دنیا فرو بست.

رئیس بیمارستان در این باره گفت: وقتی این مرد چوپان را آوردند هنوز می توانست حرف بزند. او گفت: پس از کشتن شیر دیگر توان جنگیدن با کفتارها را نداشت و خیلی خسته شده بود که غافلگیر شد و با این حال یکی از کفتارها را با نیزه کشته بود!

۵ هزار چک سرقتی لو رفت

یک نظافتچی بانک که طی دو سال معادل ۵ میلیارد ریال تراول چک باطله را سرقت و بخشی از آن را با کمک همدستانش فروخته بود سرانجام دستگیر شد

چندی پیش نماینده حقوقی یک بانک دولتی با مراجعه به دادسرای ناحیه سه تهران طی شکایتی به بازپرس شعبه چهارم گفت: از چندی قبل تعدادی تراول چک به شعب مختلف آورده شده که بررسی ها نشان می‌داد همگی آنها قبلاً یک بار نقد و باطل شده است. با توجه به اهمیت موضوع با تحقیقاتی که انجام دادیم، متوجه شدیم افرادی تراول‌های باطله را سرقت کرده و پس از بازسازی آنها را فروخته‌اند.

پس از طرح این شکایت، کارآگاهان با تحقیقات خود موفق شدند به شعبه‌ای که تراول چک‌های باطله از آنجا به سرقت رفته بود را شناسایی کنند و با حضور در محل متوجه شدند شعبه مورد نظر به دوربین مداربسته مجهز نیست.

با توجه به این سرنخ‌ها پلیس اطمینان یافت که سرقت‌ها توسط یکی از کارمندان بانک صورت گرفته است و در این میان ظن کارآگاهان به نظافتچی شعبه به نام «حسین» معطوف شد.

این مرد که به خاطر کمبود کارمند علاوه بر نظافت، در امور بایگانی نیز مداخله می‌کرد در بازجویی اولیه به جرم خود اعتراف کرد و گفت: من کارم را از سال ۸٤ شروع کردم و زمانی که در شعبه تنها بودم تراول چک‌های باطله را سرقت می‌کردم و به خانه یکی از اقوامم به نام «محمد» می‌بردم تا آنها را خرج کنیم.

در رفت و آمدها به خانه «محمد» با مردی به نام «محمود» آشنا شدم. او یک ساختمان‌ساز ورشکسته بود که تمام اموالش را در قمار باخته بود. محمود پس از بازسازی تراول چکها آنها را خرج می‌کرد و درصدی را نیز به ما پرداخت می‌کرد.

پس از اعترافات این متهم، دو همدستش نیز دستگیر شدند.

رئیس پلیس آگاهی تهران در رابطه با این پرونده گفت: در جریان تحقیقات مشخص شد ۵ هزار فقره تراول چک به ارزش ۵ میلیارد ریال در این ماجرا به سرقت رفته است.

دختر قربانی خودسوزی کرد

تحقیقات پلیس برای شناسایی مرد متجاوزی که باعث خودسوزی دختری جوان شده است، آغاز شد.

بنا به این گزارش، چند روز قبل پیکر نیمه جان دختری جوان از یکی از شهرستانهای غربی کشور به بیمارستان شهید مطهری تهران انتقال یافت و پزشکان تلاش خود را برای مداوای این دختر ٢٤ ساله که به شدت دچار سوختگی شده بود آغاز کردند.

از سویی، پلیس نیز در جریان انتقال «روح‌انگیز» دختر مصدوم به تهران قرار گرفت و تحقیقات خود را درباره علت سوختگی وی آغاز کرد. دختر جوان درحالی که روی تخت بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم و به سختی صحبت می کرد، به ماموران گفت: چند روز پیش از وقوع حادثه پس از آنکه برای انجام کاری از خانه خارج شدم، پسر جوانی با زور به وسیله اتومبیلش مرا ربود و به یک منزل مسکونی برد و آن پسر شیطان صفت بدون توجه به التماس و خواهش های من، مرا مورد تعرض قرار داد و سپس رهایم کرد. از این واقعه به شدت ناراحت بودم و در این مدت کوتاه به این می اندیشیدم که چگونه خودم را بکشم، چرا که احساس عذاب وجدان می کردم. از سویی می دانستم اگر خانواده‌ام از ماجرا مطلع شوند، چگونه به آنها ثابت کنم که من بی گناهم و درثانی چه سرنوشت تلخی عایدم خواهد شد، چرا که آنها تصور می کردند من باعث آبروریزی شده‌ام، خلاصه در همین فکر بودم که درنهایت مرگ را تنها راه چاره برای خودم یافتم و تصمیم گرفتم خودکشی کنم.

روح‌انگیز در ادامه افزود: درنهایت به این نتیجه رسیدم که با تهیه مقداری بنزین خودم را به آتش بکشم، اما خانواده‌ام خیلی زود متوجه شدند و با خاموش کردن آتش مرا نجات دادند.

درحالی که تحقیقات پلیس از دختر جوان ادامه داشت، خبر رسید که «روح‌انگیز» جان باخته است. هم‌اکنون پرونده او به شهر محل سکونت روح‌انگیز فرستاده و دستور دستگیری جوان متجاوز نیز صادر شده است.

مربی سرشناس فوتبال فریب خورد

زن و مرد شیادی با فریب یک مربی مشهور فوتبال و معرفی خود به عنوان نماینده یک شرکت آلمانی از وی ۱۸۳ میلیون تومان کلاهبرداری کردند.

چندی پیش یک مربی سرشناس فوتبال با مراجعه به دادسرای ناحیه ٦ تهران علیه یک زن و مرد کلاهبردار شکایت کرد و گفت: مدتی قبل زنی به نام «م» با من تماس گرفت و خودش را فردی نیکوکار معرفی کرد و قرار ملاقاتی با من ترتیب داد. روز قرار «م» با مردی حدوداً ٤۵ ساله به نام «ر» نزد من آمدند. مرد میانسال خودش را نماینده یک شرکت نفتی آلمانی و زن جوان خود را عضو یک نهاد نظامی معرفی کرد و از آنجا که به نظر می رسید هر دو انسان‌های نیکوکاری هستند اعتمادم نسبت به آنها جلب شد. پس از چند جلسه ملاقات با این زن و مرد آنها به من پیشنهاد کردند که در شرکتشان سرمایه گذاری کنم، من هم که اعتمادم نسبت به آنها جلب شده بود موافقت کردم و مبلغ ۱۸۳ میلیون تومان دراختیار آن دو گذاشتم مدتی گذشت و من با آن دو نفر تماس گرفتم و مدارک شرکت نفتی را مطالبه کردم، اما زن گفت هنوز مدارک آماده نشده است. پس از مدتی مجدداً با آنها تماس گرفتم اما زن جوان به تماس‌های من پاسخ نمی‌داد در اینجا بود که متوجه شدم آن دو نفر کلاهبردار حرفه‌ای هستند.

پس از طرح این شکایت بازپرس ویژه حکم جلب دو متهم را صادر کرد و ماموران پلیس پس از چند روز تحقیقات و بررسی آن دو را دستگیر کردند و در بازجویی اولیه مشخص شد که زن جوان مطلقه است و رابطه دوستانه‌ای با مرد کلاهبردار دارد و آنها با این ترفند از اشخاص سرشناس کلاهبرداری می کردند.

با مدارک به دست آمده از دو متهم قاضی دادگاه آنها را به تحمل یک سال زندان و رد مال محکوم کرد.

دانش پزشکی چنان پیشرفت کرده است که امروز برای یک پزشک غیر ممکن است در بیمار خود عضو سالم پیدا کند • ویلسون

داستانهای
انتخابی
آلفرد
هیچکاک

مردی که دچار فراموشی شده بود!

باناراحتی گفتم: دکتر، مثل اینکه من دچار فراموشی کامل شده‌ام.

لبخندی زد و جواب داد: نه اینطور نیست، اگر فراموشی کامل بود، آنوقت نه می‌توانستید صحبت کنید، نه می‌توانستید کلمه‌ای را به خاطر بیاورید و نه می‌توانستید راه بروید. تمام این اعمال حیاتی از شما سلب می‌شد؟

گفتم: پس به نظر شما مرض من یک فراموشی جزیی است.

سرش را تکان داد و گفت: بله، بله همینطور است.

دکتر «برونر» که از طرف پلیس مامور معاینه من شده بود، یکی از بزرگترین و زبردست‌ترین روانپزشکان انگلستان بود. آنروز با حالت عصبانی در طول اتاق قدم می‌زد و از من راجع به گذشته و حوادث زندگیم سوال می‌کرد.

–گوش کن، چرا نمی‌خواهی بدانی کیستی و از کجا آمده‌ای؟!

جواب دادم: نه، ابداً میل ندارم به گذشته‌ام برگردم.

باخشم و ناراحتی فریاد زد: این چه حرفی است. آخر هر کسی میل دارد اسم و رسم خود را بداند. از محل زندگی خود باخبر باشد. من فکر می‌کنم علاوه بر فراموشی، شما دیوانه هم شده باشید و سپس ادامه داد:

–دیشب، ساعت دو بعد از نیمه شب، یک افسر پلیس شما را روی پل مشاهده کرده. راستی شما آن وقت شب، تنها روی پل چه کار می‌کردید؟

–شاید می‌خواستم خودم را به داخل رودخانه بیاندازم.

–چرا؟

–نمی‌دانم و مایل هم نیستم بدانم.

–و وقتی پلیس نام شما را پرسیده، جواب داده‌اید که اسم خود را نمی‌دانید.

بی‌آنکه پاسخی بدهم در چشمان روانپزشک خیره شدم.

دکتر «برونر» ادامه داد: و بعد وقتی پلیس شناسنامه شما را می‌خواهد، کیف پول و شناسنامه را که در جیب داشته‌اید بیرون آورده و به داخل رودخانه پرتاب می‌کنید. چرا دست به چنین کاری می‌زنید؟

–شاید علت آن این بوده که من میل نداشته‌ام بدانم کیستم و دوباره به یاد گذشته‌هایم بیافتم. من لحظه آغاز بیماری خود را به خاطر ندارم ولی یادم هست که روی پل ایستاده بودم و به امواج خروشان آب رودخانه خیره شده بودم که دستی به شانه‌ام خورد، وقتی برگشتم افسر پلیس را دیدم که اسم مرا می‌پرسید، اما هرچه به مغزم فشار آوردم نتوانستم اسمم را به یاد بیاورم و تازه در آن لحظه فهمیدم که دچار فراموشی شده‌ام.

دکتر «برونر» پرسید: شما فامیل دارید؟ بچه چطور؟

باز هرچه به خودم فشار آوردم چیزی به خاطرم نیامد. خودم را تنها حس می‌کردم، گویی بار سنگینی روی سینه‌ام فشار می‌آورد.

پرسیدم: دکتر، شما اظهار داشتید که از جمجمه من معاینات کامل به عمل آورده‌اید ولی هیچ ضایعه‌ای قابل رویت نبود، پس علت این فراموشی چیست و درمان آنَ چگونه است؟

–لازم نیست حتماً ضایعه بخصوصی در کار باشد بلکه در بسیاری از اوقات یک شوک روحی ناگهانی و یا یک اتفاق غیرمترقبه می‌تواند مرض فراموشی ایجاد کند. مسلماً در زندگی شما یک چنین شوک روحی وجود داشته و تنها راه معالجه شما آن است که دوباره با یک چنین ضربه شدید روحی مواجه شوید.

گفتم: ولی دکتر، آیا ممکن است که من ماهها در انتظار بنشینم تا حوادث برایم یک چنین شوک روحی درست کند و با آن درمان پیدا کنم.

می‌ترسم قبل از اینکه به وسیله شوک روحی از بیماری فراموشی نجات پیدا کنم، شبی خود را در میان امواج خروشان غرق سازم.

روانپزشک گفت: خوب، در این صورت تصمیم خود شما چیست؟

گفتم: بلافاصله از این شهر به دیار دوردستی مسافرت می‌کنم، شاید به مرور زمان بیماری من معالجه شود.

دکتر «برونر» بلافاصله حرف مرا قطع کرد و گفت: ولی پول از کجا می‌آورید؟!

جواب دادم: بالاخره این مشکل را هم حل خواهم کرد.

در این هنگام تلفن روی میز دکتر شروع به زنگ زدن کرد. تلفن را جواب داد و رو به من کرد و گفت: اسم و مشخصات شما از روی کارتی که در جیب شما پیدا شده به دست آمده است. آقای (اسوالد).

با تعجب پرسیدم: اسوالد؟ چه اسم نامانوسی، خوب این اسم کوچک من است یا اسم فامیل من؟

جواب داد: این اسم کوچک شما است و فامیل شما «هارنیگتون» است.

در این حال مرد چاق و کله طاسی که عینک ذره‌بینی زده بود وارد اتاق شد.

دکتر «برونر» رو به من کرده، گفت: معرفی می‌کنم، آقای «دراموند» که از این پس وکیل و ناظر شما خواهد بود.

با تعجب به دکتر نگاه کردم و گفتم: ولی آدم زنده که وکیل لازم ندارد.

«برونر» گفت: ولی متاسفانه شما جزو آدم‌های زنده و کامل محسوب نمی‌شوید. چون قدرت تفکر درباره گذشته خود ندارید.

وانگهی طبق گزارش مامورین، شما مرد بسیار ثروتمند و پولداری هستید و اگر چنانچه اعمال و رفتارتان تحت کنترل قرار نگیرد بیم آن می‌رود که سودجویان و شیادان در ظرف اندک مدتی جیب شما را خالی کنند. از طرفی قانون اجازه نمی‌دهد شخصی مثل شما حق دخل و تصرف در اموال خود داشته باشد، بنابراین وجود وکیل ضروری است.

ooo

چند لحظه بعد من در اختیار وکیل خود آقای دراموند بودم. دراموند درحالی که با مهربانی مرا به طرف در خروجی هدایت می‌کرد، گفت: آقای اسوالد شما بیش از همه چیز به استراحت کافی نیاز دارید. البته «فرانسیس» به خوبی از شما مواظبت می‌کند.

با تعجب از دراموند پرسیدم: این فرانسیس کیست؟ آشپز من است؟ پیشخدمت خانه است یا زنم؟

–اوه... او پیشخدمت شماست.

دراموند پشت رل نشست و پس از مدتی اتومبیل در مقابل در ورودی ویلا توقف کرد. خدمتکاری که پیش‌بند سفید بسته بود، در اتومبیل را باز کرد. با تردید و دودلی گفتم:

–سلام فرانسیس.

و او با فروتنی جواب داد: سلام ارباب.

دراموند که از این تشخیص من خوشحال به نظر می‌رسید گفت: اوه آقای اسوالد او را خوب شناختید.

دراموند خطاب به خدمتکار گفت: می‌دانید که آقای هارنیگتون به علت نامعلومی دچار فراموشی شده و آنگاه فرانسیس را به گوشه خلوتی کشیده و حرفهایی در گوشش زمزمه کرد که برای من نامفهوم بود.

در ضمن صحبت‌های دراموند من شروع به تماشای تابلوهای زیبا و نفیس سالن نمودم و در گوشه‌ای از سالن عکس زن زیبایی به چشم می‌خورد. فکر کردم شاید زنم باشد. به مغزم فشار آوردم و با قدمهای لرزان جلوتر رفتم و ناگهان چشمم به نوشته زیر تابلو افتاد.

–تقدیم به اسوالد. امضاء خواهر تو ویولت.

در این میان دراموند وقتی مرا غرق در تماشا یافت گفت: شناختی، کی بود؟

با خنده گفتم: معلومه... خواهرم ویولت.

دراموند که از حرف من یکه خورده بود، پرسید: اگر راست می‌گویی، بگو ببینم «بورلی» کیست؟

چند بار کلمه «بورلی» را به زبان آوردم. گویی خاطره مبهم و مرده‌ای از او داشتم؛ اما نمی‌دانستم اسم مرد است، زن است و یا یک حیوان خانگی و یا...

ولی دراموند به دادم رسیده گفت: او همسر توست.

راز اسرار آمیز

شب آنروز وقتی دراموند مرا ترک کرد و پرستاریم را

به عهده فرانسیس گذاشت، اولین بدبختی من آغاز شد. کنار پنجره نشسته بودم و به منظره باغ نگاه می کردم که فرانسیس وارد شد. درحالی که صدایش دچار لرزش خاصی بود، پرسید:

راستی ارباب، درست است که شما دچار فراموشی شده و گذشته خود را از یاد برده‌اید؟

من باحالت عصبی جواب دادم: به تو ربطی ندارد.

بلافاصله جواب داد: ولی اشتباه می کنید، آخر شما به من ۵۰ هزار دلار بدهکار هستید. این قولی که خود شما به من داده بودید تا از افشای راز اسرارآمیز شما صرفنظر کنم. آن شبی را که زنتان را بدست خودتان کشتید، چطور به خاطر ندارید؟!

در چهره‌اش خیره شدم، او ادامه داد: بله آنشب سر ساعت ۱۰/۳۰، بعد از یک نزاع خانوادگی شما خانم «بورلی» را به قتل رساندید، توی همین سالن.

روی صندلی نشستم چون زانوانم دیگر حس و قدرتش را از دست داده بود.

فرانسیس ادامه داد: وقتی او را کشتید از من خواستید تا به اتفاق جسدش را پنهان کنیم و ما این کار را کردیم. اگر باور ندارید بفرمایید توی باغچه، تا محل پنهان شدن جسد را نشان بدهم. وقتی از کارتان پشیمان شدید آن وقت برای آنکه من راز شما را به کسی نگویم، قول دادید ۵۰ هزار دلار حق‌السکوت بپردازید.

فریاد زدم: دروغ می گویی، من هرگز به تو پول نخواهم داد.

او لبخند زهرآگینی زده، گفت: پس من به پلیس اطلاع خواهم داد.

من اسیر پنجه زن شیطان صفتی شده بودم. برای اینکه صدایش را بخوابانم قول دادم روز یکشنبه هفته بعد پول را برایش آماده کنم.

○○○

چند شب از ناراحتی و خیال خواب راحت نداشتم. همه‌اش فکر می کردم و نقشه می کشیدم تا یکروز موضوع عجیبی به خاطرم رسید.

روز یکشنبه به شوفر و باغبان مرخصی دادم و ساعت ۸ در اتاق مطالعه به انتظار فرانسیس نشستم. رأس ساعت ۸ خدمتکار شیطان صفت لبخندزنان وارد اتاق شد.

–سلام ارباب، دیدید سر موقع آمدم، انشاءالله که پول حاضر است، البته جسارت مرا خواهید بخشید.

من روزنامه‌ای جلوی صورت و هفت تیری که در دست دیگر داشتم گرفته بودم. اشاره کردم نزدیک شود و وقتی به چند قدمی من رسید روزنامه را کنار زده و آتش کردم. فرانسیس فریادی از وحشت کشیده نقش بر زمین شد.

○○○

سه نفر پلیس مرا احاطه کرده و کمیسر پشت سر هم از من سوال می کرد:

– چرا او را کشتید؟

گفتم: من بدون حضور وکیل خود کلمه‌ای حرف نخواهم زد.

–ولی شما که آدرس، شماره تلفن و اسم کوچک آقای دراموند را نمی‌دانید. توی این راهنمای تلفن، ۲۷ نفر آقای دراموند هست، مجبوریم به تمام آنها تلفن کنیم تا آقای دراموند اصلی را پیدا کنیم.

خوب همانطوری که می دانید پلیس موفق شده جسد، خدمتکار خانه شما را پیدا کند. اما ما در جیب مقتول نامه‌ای پیدا کرده‌ایم که زنی بنام بورلی خطاب به شما نوشته است. آیا منکر این هستید؟

با دستی لرزان نامه را گرفتم. خدایا این خط را به خوبی می شناختم. خط زنم بود. خشکم زد... ناگهان همه چیز را به یاد آوردم، همه چیز...

من زنم را نکشته بودم. او زنده بود. او فرار کرده بود... بله با همان مرد جوان زیبا به شهر دیگری فرار کرده بود. دیگر بقیه نامه را نخواندم، چون تمام کلمات را یک به یک به خاطر می آوردم. شاید فراموشی من به خاطر شوک روحی شدیدی بود که دیدن نامه زنم در من ایجاد کرده بود.

زنم نوشته بود: اسوالد عزیز، از اینکه مجبورم تو را ترک کنم، بی نهایت متاسفم. تو مرد مهربان و پرعاطفه‌ای بودی و می دانم که مرا خیلی دوست داشتی، اما ناگزیرم اعتراف کنم که این مهر و علاقه یک طرفه بوده و من هیچ احساسی نسبت به تو نداشتم. من با مردی که دوست داشتم فرار می کنم و تمام ثروت و جلال این زندگی را به تو واگذار می کنم چون عشق را نمی توان با پول خرید. خداحافظ... بورلی.

بعد یادم آمد که آنروز پس از خواندن همین نامه دچار شوک روحی شده بودم. مثل دیوانه‌ها از خانه خارج شده و خود را به پل رساندم که با غرق ساختن خود از این زندگی محنت‌بار رهایی یابم.

و درست در همان لحظه‌ای که افسر پلیس دست خود را روی شانه من گذاشت و صدایم کرد متوجه شدم به دنیای جدید و ناشناخته‌ای قدم نهاده‌ام. بله دنیایی که در آن همه کس و همه چیز برای من عجیب و نامأنوس بود.

فرانسیس شیطان صفت که نامه زنم را پیدا کرده و وضعیت مرا هم دیده بود از این موضوع به نفع خود استفاده کرده و می خواست مرا سرکیسه کند. نه تنها زنم مرا شکنجه داده بود حالا پیشخدمت خانه نیز قصد آزار مرا داشت. چشم‌هایم را برای چند دقیقه بستم و وقتی باز کردم دیدم همان سه نفر پلیس در اطرافم حلقه زده و کمیسر با دقت به سخنانم گوش می دهد. در این میان در باز شد و افسری وارد شد، گفت: آقای کمیسر به آقای دراموند تلفن کردم، به زودی خود را به اینجا خواهد رساند.

کلمه دراموند برای من تازگی داشت. راستی این دراموند کیست؟ من در آن اتاق و میان پلیس‌ها چه می کردم. دوباره به آنها نگاه کردم. آنها برای من تازگی داشتند. من هیچ کس و هیچ چیز را نمی شناختم. من دوباره گذشته خود را فراموش کرده بودم. نه. نه. قابل قبول نبود...

من دیگر از گذشته و حال خود هیچ اطلاعی نداشتم. مردی بودم که دچار فراموشی شده بودم...

■

پاسخ با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

نقطه به نقطه

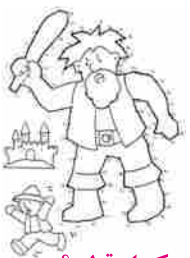

تخم مرغ را دریابید!

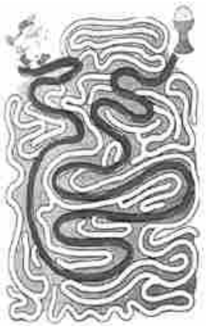

کدام قطعه؟

قطعه شماره ٤

بچه‌های دبستانی با (۷) اختلاف!

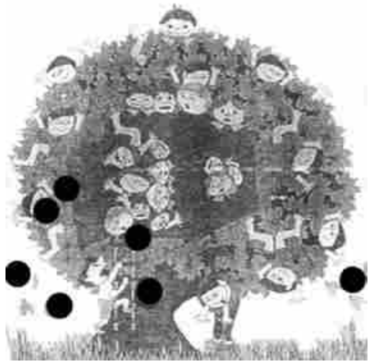

هیچ چیز بر صحت انسان بیشتر از آن صدمه نمی زند که غذا بر روی غذا تناول نماید ● ابوعلی سینا

از نگاه دوربین

سهراب صفادار

مرد پرنده فضایی، عکس از ناسا

در سال ۱۹۸۴ **بروس مک کندلس** بدون آنکه به سفینه فضایی متصل باشد با استفاده از ملخی که با نیتروژن کار می کرد در فاصله ۳۴۹ کیلومتری زمین به صورت معلق قرار گرفت. وی اولین فردی بود که از ملخ نیتروژنی که خودش آن را ماشین پرواز فوق العاده نام نهاده بود به فضا رفت.

شیرهای طلایی، عکس از میتسوآکی ایواگو

استراحت یک شیر به همراه فرزندش در آفتاب **ساونا** در پارک ملی **سرنگتی** در تانزانیا.

ساحل، عکس از ایموری کریستف

توریست ها برای مشخص کردن محدوده اطراف خود حوله ها، چترها و کرم های ضد آفتاب خود را روی شن های ساحل در شهر **اقیانوس** در **مالزی** می گذارند.

پرواز طوطی ماسکو، عکس از فرانس لنتینگ

طول پرهای این طوطی در حال پرواز به یک متر می رسد.

این عکس تصویری از اولین پرواز یک طوطی سرخ رنگ از گونه **ماسکو** در **آمازون** است. از میان ۳۵۰ گونه طوطی موجود در دنیا تنها ۱۷ نوع آنها از گونه ماسکو هستند که از روی دم دراز و منقار بزرگشان قابل تشخیص می باشند.

حمله کوسه ها، عکس از بیل کارت سینگل

کوسه های خاکستری رنگ به طور سریع از کنار دوربینی که **بیل کارت** (عکاس) در آب کار گذاشته عبور می کنند. سالها پیش بعد از حمله یک کوسه خاکستری رنگ به بیل، وی هشیارتر از آن شد که خود برای عکس گرفتن به آنها نزدیک شود.

حرکت ابرها، عکس از باری اسلید

ابرهای عظیمی که شکوه صبح نامیده می شود از فراز خلیج **کارپن تاریا** به سمت ساحل **کوینزلند** در استرالیا عبور می کنند. معمولا این حالت در ماه های سپتامبر و اکتبر و در صبح روی می دهد. ابرهای فوق گاهی با سرعت ۳۰ کیلومتر در ساعت حرکت می کنند.

نوشته‌های ناب

چنان بر خود گوارا ساز نیش و نوش دنیا را
که گر تیغ از گلویت بگذرد آب است پنداری

بیدل دهلوی

حس ناب

دل‌انگیزترین صبح سپیده‌ام را به تو تقدیم می کنم، تا غم‌انگیزترین بهانه بهار مرا به قاصدک‌های بارانی بسپاری، شعرهایم را وقف سجده‌هایت می کنم تا حرفی تازه برای تو داشته باشم، و صمیمانه‌ترین سلامم را به کبوتران می‌سپارم تا با عشق تو درآمیزند، ای که زیباترین نگاهها و پرسخاوت‌ترین عشق‌ها در دستان تو جا دارند، من با تمام وجود لحظه‌های تنهایی‌ام دوستت دارم و به این حس نابم افتخار می کنم!

مهدیه اصغری نفتچالی

★زمانی که گرگ و میش در کنار هم زندگی می کنند، سالی که ماه با زمین خواهرخوانده می‌شوند، تعجب می کنم چرا؟ من و تو که از یک نسل و برای هم خلق شده‌ایم، نمی توانیم زیر یک سقف با هم زندگی کنیم!

عباس عابد - اندیشه

★بگذار جریان از تو عبور کند نه که رسوب کند. این رسوبات رگهای روح را می‌بندد و دلت را از تپیدن بازمی‌دارد.

مریم - ساری

★در لحظه‌های با تو بودن، بی تو بودن را تمرین می کنم و در لحظه‌های بی تو بودن، با تو بودن را آرزو.

معصومه ادیب - مشهد

★وقتی خدا بود، هیچکس نبود، آنچه که خدا را مصمم کرد بیافریند، عشق بود و تنها عشق بود "خداوند عاشق بود" و آفرید فقط به حرمت عشق و صفای آن...

سودابه سرلک - الیگودرز

★ماه را نشانه بگیر، که اگر اشتباه هم کنی مشتی ستاره خواهی داشت!

عربیا

★انسان بزرگترین "راز" افشا شده خاک است.

سکوت مبهم و بی‌انتها

★ای جان سرگردان میان وسوسه‌های زمین و آسمان صدایت را دوست دارم و می‌دانم که فرشته‌ها نیز به صدای تو گوش می‌دهند و قلب تو آنقدر مهربان است که اگر فرشته‌ها بفهمند، آن را تصاحب می کنند.

جبران خلیل جبران - ستاره دنباله‌دار

نکته‌های طنزآمیز

حمید.ب

در صورت تمایل لطیفه‌های خود را ارسال تا به نام خودتان چاپ شود.

راننده اتوبوس

اتوبوسی پر از سرنشین از سرازیری بسرعت پایین می آمد. و مردی عرق‌ریزان بدنبال آن می‌دوید. یک نفر او را دید و پرسید: فکر میکنی بهش میرسی؟ مرد جواب داد: خدا کنه بهش برسم چون راننده‌اش هستم!

مسابقه فوتبال

طرف داشت با یک خر مسابقه فوتبال می‌داد. دوستش از راه میرسد و ازش می‌پرسد؟ بابا اینکه خره! چرا باهاش فوتبال بازی میکنی؟ طرف جواب میده: همچین خره خر هم نیست! دو هیچ جلوست!

بهروز ساده‌لوح

بهروز که چندان هم به اصطلاحات شهری وارد نبود از ترمینال به قصد محلی سوار تاکسی شد راننده رو برگرداند و گفت:

- آقا دربستی؟

بهروز ساده‌لوح گفت:

بله عموجان برو مطمئن باش در را بستم.

لیلی علی‌دوست

طلاق

در یکی از دادگاههای آمریکا شکایت طلاق خانمی مطرح شده بود.

خانم می گفت بعد از یک ماه که از ازدواجمان گذشت شوهرم به بهانه آلودگی هوا مجبورم کرد همیشه یک ماسک ضدگاز بزنم من قبول کردم و این را به حساب محبت او گذاشتم اما چند ماه بعد کاشف به عمل آمد که آقا با دوستانش شرط بندی کرده است که در اولین ماه ازدواج زنش شناخته نشود!

هادی درخشان: بندرانزلی

پرسش ویژه، پاسخ ویژه

بقیه از صفحه ۲۵

می گویید که مشکلتان این است که علاقه او و زبان علاقه او را درک نمی کنید و نمی توانید آن را به خود القاء کنید. شاید هم مشکل این باشد که کمتر به تجزیه و تحلیل او می پردازید و بیشتر به دنبال آن هستید که او به گونه‌ای رفتار کند که شما می شناسید و می توانید آن را برای خود ترجمه کنید، اما حالا باید بیشتر در او کند و کاو کنید. کارهای بچه‌گانه مثل بی‌محلی و یا قهر کردن و یا توجه نشان ندادن متعلق به زوجی که در مجموع ۶۰ سال دارند، نیست! شاید این طریقه در زوجهای جوان‌تر جوابگو باشد، اما در شما آنچه جوابگو است، درک متقابل است. او از شما هیچ شکوه‌ای ندارد و خودتان به این موضوع اذعان کرده‌اید و حتی به شما به‌وضوح گفته که شما را همانگونه که هستید می خواهد. آیا این خود نوعی محبت نیست. یعنی آنقدر در خودتان غرق شده‌اید که این پیام‌ها را درک نمی کنید؟

خصوصیاتی که از شوهرتان بیان کرده‌اید، در شرایط زمانی که اکنون در آن هستیم، کمتر در کسی یافت می‌شود و به نظرم باید قدر آن را بدانید. شما هم باید سعی کنید او را همانگونه که هست بخواهید و شاید هم او بسیار علاقه‌مند به آن است که چنین جمله‌ای را از شما بشنود و آنگاه ناگهان همه علائم محبتی را که مطالبه می کنید، در او خواهید یافت. شاید هم او واهمه دارد از اینکه به شما ابراز علاقه کند، چرا که نمی داند شما چه توقعی دارید و ممکن است ابراز علاقه او را مورد توجه قرار ندهید، آنگاه او پیش شما و پیش خودش خجل می شود. سعی کنید به گونه‌ای با او رفتار کنید که او احساس کند که می تواند آزادانه و بدون واهمه درون خودش را به شما نشان دهد. برخی اوقات هم کسانی هستند که درون خود را به آسانی نمی گشایند، اما محبت در آنها موج می زند. با تمام خصوصیاتی که از شوهرتان نام برده‌اید، من هیچ دلیلی برای نگرانی‌های شما نمی‌بینم، بلکه تصور می کنم که او نه تنها شوهری خوب، بلکه پدری بسیار فهیم و علاقه‌مند خواهد بود. تنها به او فرصت دهید و زبان علاقه او را هرچه که باشد، تایید کنید و به او این جرأت را بدهید که خودش را به شما نشان دهد. از رفتار بچگانه و یکسویه خود خارج شوید و حد وسط را بگیرید. چه خوش گفته است افلاطون که همواره حقیقت را در وسط دانسته است. شما هم اگر خوب بنگرید، حقیقت را درباره علاقه او به خود خواهید یافت، تنها باید جستجوگر باشید و نه شاکی.

موفق و پیروز باشید

علی فلاح رستم آباد

دانش‌آموز دوم ابتدایی مدرسه سلمان فارسی کرج ناحیه ۳ در سال تحصیلی ۸۶ - ۸۵ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.

با تشکر از اولیاء محترم مدرسه سلمان فارسی مخصوصا آقای علی محمدی

خانه موی ایران
آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا

اولین موسسه ترمیم مو در ایران

زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا

تهران- خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا - طبقه سوم

تلفن ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۴۲۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰

> اگر می خواهی در زندگی خوشبخت و شادکام باشی، سعی کن تنها و گمنام زندگی کنی
>
> ● ژان ژاک روسو

امید نمازی به همراه پله در رختکن تیم نیوجرسی

مصاحبه اختصاصی مجله اطلاعات هفتگی با پله

دوست دارم دوباره به ایران بیایم!

شما دقت کنید که چه کسی با دست گل زده است و چه کسی با پا!!آن وقت خودتان متوجه می شوید که کدام یک بهتر هستند

شهریور سال جاری بود که خبری بر روی سایت های مختلف منتشر شد:«بازگشت پله به زمین فوتبال». قرار شد پله در یک بازی برای یک تیم فوتسال آمریکایی چند دقیقه ای به عنوان کاپیتان افتخاری حضور داشته باشد و بازی را آغاز کند.این خبر بسیار مهمی نبود اما نکته مهم خبر سرمربی آن تیم آمریکایی بود.امید نمازی،سرمربی تیم نیوجرسی آیرونمن.

چند روزی وقت صرف کردم تا اینکه توانستم با امید نمازی ارتباط برقرار کنم.تماس هایی با امید گرفتم و مصاحبه ای نیز با وی انجام دادم که خلاصه ای از آن در شماره ۳۲۹۹ مجله منتشر شد.

پس از آن امید به عنوان نویسنده با مجله اطلاعات هفتگی همکاری کرده و مقالات مختلفی از وی در مجله چاپ شده و این هم یکی از آنهاست!

البته حتماً می دانید که پله هزینه زندگی خود را از راه مصاحبه و حضور در مراسم های مختلف در می آورد و به همین دلیل انجام مصاحبه با وی برای ما چندین هزار دلار خرج برمی داشت.اما با توجه به اینکه پله چندین ساعت در کنار تیم امید نمازی حضور داشته و مبلغ ۵۰ هزار دلار را برای این چند ساعت حضور دریافت کرده بود،انجام این مصاحبه برای ما خرجی برنداشت و امید نمازی چندین سوال را از طرف مجله اطلاعات هفتگی از پله پرسیده و جواب های آن را برای من فرستاد.

شما را به خواندن این مصاحبه کوتاه اما پرهزینه دعوت می کنم.

علی کیانی موحد

◆ آقای پله،خود را برای خوانندگان مجله اطلاعات هفتگی معرفی کنید.

◆◆ ادسون آرانتس دو نازیمنتو هستم و در ۲۳اکتبر ۱۹۴۹ در شهر تریس کوراکوئس برزیل به دنیا آمدم.

◆ دلیل انتخاب لقب پله چه بود؟

◆◆ به علت علاقه وافر پدر و مادرم به توماس ادیسون،نام ادسون را برایم انتخاب کردند که بعدها در خانه من را با نام دیکو صدا می کردند.در زمان کودکی علاقه فراوانی به دروازه بان واسکو دو گاما،«بیله»،داشتم و آن زمان به اشتباه نام وی را «پیله» تلفظ می کردم. این تلفظ اشتباه باعث شد که دوستان مدرسه ام به من لقب«پله»دهند. تا مدت ها از این لقب تنفر داشتم اما به تدریج به آن علاقمند شدم.

◆ فوتبال را چگونه آغاز کردید؟

◆◆ اصول اولیه فوتبال را از پدرم یاد گرفتم.اسم پدرم دودینیو بود که مدتها در تیم فوتبال فلومیننزه بازی کرده بود. سپس به همراه دوستانم تیم فوتبالی را به نام«افراد بدون کفش» درست کردیم. در یک دوره مسابقات محلی شرکت کردیم و چون در آن مسابقات کفش پایمان بود،نام تیم خود را به «آمریکوینا» تغییر دادیم. تیم ما در آن دوره از مسابقات به مقام قهرمانی دست یافت و من بهترین گلزن مسابقات شدم.

◆ فوتبال حرفه ای را چگونه آغاز کردید؟

◆◆ در سال ۱۹۵۴ به همراه چند نفر دیگر از تیم آمریکوینا به باشگاه«پسران باکوینیو» که زیر نظر ستاره سابق فوتبال برزیل،والدمار د بریتو،اداره می شد،رفتیم. در همان فصل تیم ما توانست به عنوان قهرمانی یک دوره مسابقه که توسط یک روزنامه برگزار می شد دست یابد. در آن مسابقات توانستم در ۳۳بازی ۱۴۸ گل بزنم.۱۵ ساله بودم که به تیم سانتوس پیوستم. یک فصل را برای تیم جوانان سانتوس بازی کردم و سپس در ترکیب اصلی تیم بزرگسالان سانتوس برای خود جایی باز کردم.

◆ در حال حاضر به چه کاری مشغول هستید؟

◆◆ کار من عنوان رسمی ندارد،اما سفیر فوتبال هستم.البته جزء هیئت مشورتی فدراسیون فوتبال برزیل و فدراسیون جهانی فوتبال (فیفا) نیز هستم.من به تمام نقاط جهان مسافرت می کنم تا«بازی زیبا» را بین مردم ترویج کنم.

◆ تفاوت فوتبال در حال حاضر و زمانی که شما فوتبال بازی می کردید در چیست؟

◆◆ فکر می کنم که در زمان بازی ما،مربیان تاکید بسیار زیادی بر روی قابلیت های تکنیکی بازیکنان داشتند. تنها در دهه ۷۰ میلادی بود که ستارگانی مانند جرزینهو،ریولینو،توستائو و من در فوتبال ظهور کردیم. در حال حاضر پیدا کردن تیمی که از لحاظ تکنیکی قابلیت های ما در دهه ۷۰ میلادی را داشته باشد بسیار دشوار است.البته فوتبال امروز بسیار سریعتر شده است و مربیان از بازیکنانشان بازی های فیزیکی می خواهند. بازی فوتبال در امروز بیشتر تاکتیکی شده است و بازیکنان تکنیک و تاکتیک را با سرعت بسیار زیاد تلفیق کرده اند. فوتبال امروزی با فوتبال زمان ما بسیار متفاوت است اما هنوز هم«زیبا» است.

◆ چه بازیکنانی در تیم رویایی شما حضور دارند؟

◆◆ بازیکنان فراوانی به یاد من می آیند از جمله گارینچا،پوشکاش،کرایف،مارادونا،زیدان،کارلوس آلبرتو و روماریو.

◆ یک سوال کلیشه ای. همیشه شما را با مارادونا مقایسه کرده اند، به نظرتان کدام یک از شما دو نفر بهتر بودید؟

◆◆ از جواب دادن به این سوال خسته شده ام.شما دقت کنید که چه کسی با دست گل زده است و چه کسی با پا!!آن وقت خودتان متوجه می شوید که کدام یک بهتر هستند.

◆ در حال حاضر بهترین بازیکن جهان از دید شما چه کسی است؟

◆◆ من نمی توانم بگویم که در حال حاضر کدام بازیکن از بقیه بهتر است،چراکه اگر نام کسی را ببرم از فردایش روزنامه ها تیتر می زنند که "پله آقای "ایکس" را بهترین بازیکن جهان معرفی کرده است."

◆ شما زمانی که در کاسموس بازی می کردید با«آندرانیک اسکندریان» همبازی بودید، آیا وی را به یاد دارید؟

◆◆ بله،ما به وی«اسکی» می گفتیم.اسکندریان بازیکن بسیار حرفه ای بود. یکی از مقتدرترین و بهترین مدافعینی که من تا امروز در جهان فوتبال دیده ام.وی می توانست به سادگی بهترین مهاجمین جهان را کنترل کند به طوری که آنها حتی یک اینچ هم نمی توانستند از وی دور شوند. در خارج از زمین بازی نیز انسان بسیار بزرگی بود.

◆ آیا خاطره ای از حضورتان در ایران دارید؟

◆◆ بله.به خاطر دارم در ورزشگاهی به میدان رفتم که صد و بیست هزار نفر گنجایش داشت و این ورزشگاه به طور کامل پر شده بود. پشتیبانی مردم ایران از تیم های فوتبالشان باورکردنی نیست و آنها میزبانان خوبی هستند. فوتبالیست های ایرانی بسیار بااستعداد هستند. همچنین به یاد می آورم که در آن زمان یک "قالیچه دستباف ایرانی" به من داده شد و من آن قالیچه را تا امروز نگه داشته ام و آنرا به دیوار خانه مان آویزان کرده ام.

◆ آیا تمایل دارید که دوباره به ایران مسافرت کنید؟

◆◆ من بسیار علاقمند هستم که بتوانم دوباره روزی به ایران بازگردم و در کنار مردم خوب و مهمان نواز ایران باشم.برای خوانندگان مجله اطلاعات هفتگی نیز آرزوی سلامتی و موفقیت می کنم.

گفتگو با مصطفی کارخانه مدیرعامل باشگاه پیکان

من خستگی‌ناپذیر هستم!

مصاحبه از: محمد طاهری

اشاره: حدود دو ماه است که پس از برکناری ابراهیم ثنایی، مدیران ایران خودرو، مصطفی کارخانه مربی نام‌آشنای والیبال را به سمت مدیرعامل موقت باشگاه پیکان منصوب کرده‌اند.

کارخانه که جزو استخوان خرد کرده‌های ورزش به‌شمار می‌رود، یکی از معدود مدیرانی است که توانسته در همین مدت کوتاه نظم خوبی را بر باشگاه پیکان حکمفرما کند. به بهانه همین مسوولیت جدید، گفتگویی با او ترتیب داده‌ایم که در ادامه می‌آید.

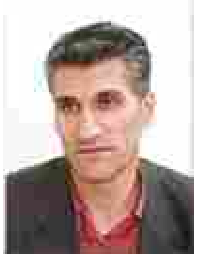

● آیا پذیرش مسوولیت مدیرعاملی باشگاه پیکان روی کار مربیگری‌تان تاثیر ندارد؟

دیگر تمام وقتم را برای فوتبال و والیبال گذاشته‌ام. البته چون در باشگاه ما، تمام وظایف تفکیک شده است، هر کسی کار خودش را انجام می‌دهد. از هیات مدیره گرفته تا کادر سرپرستی و فنی. حقیقت این است که من بیشتر وقتم را روی ورزش حرفه‌ای گذاشته‌ام و مسوولیت ورزش کارگری و اداری ایران خودرو به عهده دیگر عزیزان است. به عبارت دیگر تمرکزم بیشتر روی این دو رشته است. بخصوص تیم فوتبال پیکان که کمی در گیر شرایط دشوار شده بود. من احساس می‌کنم که باید برای فوتبال وقت و انرژی بیشتری بگذارم. البته تیم والیبال راه خود را پیدا کرده و کار خودش را انجام می‌دهد و خدا را شکر مشکل خاصی وجود ندارد.

● با مسوولیت تازه چطور کنار می‌آیید؟ و راز موفقیت خود را در چه می‌دانید؟

۲۸ سال است که در عرصه ورزش فعال هستم و راز موفقیت خودم را خستگی‌ناپذیری و توکل بر خدا می‌دانم. ورزش برای من سختی ندارد. درواقع آن چیزی که من را آزار می‌دهد، ناملایمات و نامهربانی‌ها است، والا ورزش برای کسانی که دلبسته آن باشند سختی ندارد. به فضل پروردگار چون مسوولان رده بالای ایران خودرو به من اعتقاد دارند، از این بابت نگرانی ندارم.

● چقدر برای قبول این مسوولیت آمادگی داشتید؟

اصلاً فکرش را نمی‌کردم، اما چون به شخص دکتر منطقی ریاست شرکت ایران خودرو و دکتر نوروزی قائم‌مقام ایران خودرو ارادت دارم، وقتی برای این مسوولیت با من صحبت کردند، با تمام مشغله‌ای که در والیبال داشتم، آن را پذیرفتم.

● وضعیت فعلی تیم فوتبال پیکان را چطور می‌بینید؟

خدا را شکر تیم خوبی داریم. به فضل پروردگار با حمایتی که توانستیم از فوتبال بکنیم، در کنار تجربه‌ای که در مدت ۲۸ سال حضور در عرصه ورزش کسب کرده‌ام، موفق شدم در این مدت کوتاه وضع خوبی را در تیم به وجود آورم.

● شایع بود که اگر پیکان مقابل استقلال نتیجه نمی‌گرفت، دارابینیان برکنار می‌شد. آیا این مطلب درست است؟

نه، تکذیب می‌کنم! من چون خودم مربی هستم، تعویض مربی را راه آخر می‌دانم. اگر به این نتیجه می‌رسیدیم که جز تعویض مربی، راهی پیش روی ما باقی نمانده است، حتماً اقدام لازم را انجام می‌دادیم، ولی به این نتیجه نرسیدم که دارابینیان را برکنار کنم. من چون کارم تجزیه و تحلیل ورزشی است، سعی کردم ابتدا با پر کردن شکاف‌های موجود نقص‌ها را برطرف کنم. معتقدم که برکناری مربی، آخرین راه است، نه اولین راه. البته خدا را شکر تیم نتیجه گرفت. زمانی که من آمدم تیم در رده سیزدهم بود و الان در رده ششم است.

● چقدر احتمال دارد پست مدیرعاملی شما دائمی شود؟

بستگی به تصمیم مدیران ارشد باشگاه دارد. آن موقع که حکم من داده شد، حکم موقت بوده، ولی اگر آنها (مدیران) احساس کنند وجود من ضروری است، با تمام وجود قبول خواهم کرد!

● در این زمینه صحبتی شده است؟

نه هنوز، ولی من هر زمان که برای مشخص شدن وضعیتم به دفتر مدیران ارشد ایران خودرو رفته‌ام به من گفته‌اند که بمان و با قدرت ادامه بده تا یک نفر واجد شرایط پیدا شود!

● از والیبال چه خبر؟ ظاهراً امسال هم پیکان یکه‌تاز است...

خدا را شکر، پنج بازی پشت سر هم را برده‌ایم و تا الان تنها تیم بدون شکست لیگ والیبال بوده‌ایم. از تیم راضی هستم. امسال بچه‌ها دارند زحمت می‌کشند و با تمام وجود در خدمت تیم هستند. همچنین تاکتیک‌پذیری و اخلاق و انضباطشان در حد مطلوب است.

● پس امسال خیلی به موفقیت تیم والیبال امید دارید؟

انشاءالله که همین‌طور است. من همیشه امیدوار بودم و از این به بعد هم با توکل به خدا ادامه خواهیم داد.

● از تیم والیبال جوانان چه خبر؟ گویا حکم سرمربیگری‌تان تمدید شده است و...

بله. درست است. برای امسال که فعلاً برنامه خاصی نداریم، ولی بازیکنان جوان و نوجوان را زیرنظر دارم تا بتوانم یک تیم ملی قوی درست کنم. به هرحال توقع مردم از والیبال بالا رفته است و ما نمی‌توانیم بدون برنامه باشیم. می‌بایستی یک استراتژی قوی داشته باشیم تا بتوانیم به هدف نهایی برسیم!

نتایج رقابتهای لیگ برتر تا پایان هفته شانزدهم

تهیه و تنظیم: حمید بازخو

مسابقات فوتبال لیگ برتر	ابومسلم مشهد	استقلال اهواز	استقلال تهران	برق شیراز	پاس همدان	پرسپولیس تهران	پگاه گیلان	پیکان تهران	ذوب آهن اصفهان	راه آهن تهران	سایپا کرج	سپاهان اصفهان	شیرین فراز کرمانشاه	صبا باتری	صنعت نفت آبادان	مس کرمان	مقاومت سپاسی شیراز	ملوان بندرانزلی
ابومسلم مشهد	⚽		۱-۱		۳-۰		۰-۰			۲-۰		۲-۱	۰-۲					۲-۱
استقلال اهواز	۱-۱	⚽	۳-۲		۱-۱	۳-۲				۲-۲	۱-۱			۲-۲		۲-۱		
استقلال تهران			⚽	۱-۱		۱-۱	۱-۰	۳-۲	۰-۱			۲-۱	۱-۳				۱-۲	۲-۱
برق شیراز		۲-۰		⚽			۲-۲	۴-۲	۲-۱		۰-۱	۴-۰			۱-۳	۱-۳		
پاس همدان			۰-۱	۱-۱	⚽		۰-۰	۲-۱				۰-۰	۰-۱				۱-۱	
پرسپولیس تهران	۰-۳			۰-۱	۱-۲	⚽							۰-۰		۲-۳			۱-۱
پگاه گیلان		۳-۲				۲-۰	⚽	۱-۱	۲-۲		۱-۲					۲-۰	۲-۰	
پیکان تهران	۰-۰	۱-۲				۲-۱		⚽	۱-۰					۱-۱		۲-۳	۱-۱	
ذوب آهن اصفهان		۳-۲			۱-۱	۲-۱			⚽	۲-۱	۱-۱			۱-۰		۱-۱		
راه آهن تهران			۲-۱	۱-۰	۳-۲	۰-۰	۰-۰	۲-۲		⚽		۲-۲						۲-۱
سایپا کرج	۱-۰		۱-۲		۱-۳	۱-۰				۲-۰	⚽		۱-۱	۲-۱	۲-۰			۱-۲
سپاهان اصفهان		۳-۲					۰-۲	۱-۲				⚽		۰-۱	۲-۲		۰-۲	
شیرین فراز کرمانشاه		۳-۱		۱-۰			۰-۰	۲-۰	۰-۱			۱-۰	⚽		۲-۱	۱-۲	۲-۲	
صبا باتری	۰-۱		۱-۱	۱-۱	۰-۱	۲-۲				۰-۱			۱-۱	⚽	۲-۳			۱-۱
صنعت نفت آبادان	۲-۱	۰-۰			۱-۰		۰-۱	۰-۰	۲-۱	۱-۱					⚽		۲-۰	
مس کرمان	۲-۱		۱-۱		۱-۰	۱-۰				۳-۱	۰-۰			۰-۱	۱-۲	⚽		۲-۰
مقاومت سپاسی شیراز	۳-۱	۴-۱		۱-۰		۳-۳			۰-۰	۱-۱	۱-۲			۰-۰			⚽	
ملوان بندرانزلی		۰-۰		۰-۲			۰-۰	۰-۱	۰-۰			۳-۲	۲-۱		۱-۲		۲-۱	⚽

ردیف های افقی: نتایج درج شده مقابل هر تیم حاکی از مسابقات در خانه حریفان می باشد.
ستون های عمودی: نتایج درج شده زیر نام هر تیم بیانگر مسابقات خانگی هر تیم می باشد.

حمام گرفتن به اندازه چهار ساعت خواب در رفع خستگی مؤثر است

● ناپلئون بناپارت

مارک بوسنیچ: راه آسانی در پیش نداریم

این روزها یاد و خاطره بازی ایران و استرالیا در آذرماه سال ۱۳۷۶ برای ما زنده شده است. هفته گذشته مصاحبه ای با محمد خاکپور در این زمینه داشتیم و این هفته مصاحبه ای از مارک بوسنیچ را برای شما آماده کرده ایم.

هیچگاه عکس العمل مارک بوسنیچ، دروازه بان خوش قیافه تیم ملی استرالیا پس از دریافت گل دوم از ایران، از یاد و خاطره فوتبال دوستان فراموش نمی شود.

مارک بوسنیچ سابقه حضور در تیمهای استون ویلا، منچستر یونایتد و چلسی را دارد. مدتی است که تمرینات آماده سازی خود را شروع کرده تا دوباره به میادین فوتبال بازگردد. بوسنیچ حدود یک سال به جرم مصرف مواد مخدر از حضور در میادین ورزشی محروم بود.

در این مصاحبه صحبت های بوسنیچ درباره بازی با ایران، بازگشت به میادین، الکس فرگوسن و از بین بردن دشمنی ها در جهان را با یکدیگر مرور می کنیم.

تنها چیزی که من از آن تنفر دارم کینه و دشمنی است بدون کینه و دشمنی جهان بسیار بهتر بود

□شنیده ایم که برای بازگشت به میدان تمرکز کرده اید. درست است؟

□□بله، من با باشگاه کوئینز پارک رنجرز تمرین می کنم و در تلاشم تا بتوانم به آمادگی مطلوب بدنی برسم. مسوولان تیم نیز به خوبی به من کمک می کنند و تمام امکانات باشگاه را در اختیار من قرار داده اند. از تمام افرادی که در باشگاه حضور دارند تشکر می کنم، آنها واقعاً انسان های بزرگی هستند.

□به این ترتیب چه مدت طول می کشد که شاهد حضور شما در میدان باشیم؟

□□نمی دانم. تنها هدف من در حال حاضر رسیدن به مرز آمادگی است و هنوز اهداف دیگری برای خود تعیین نکرده ام.

□استرالیا در بازی های مقدماتی جام جهانی با عراق همگروه است. آیا باید منتظر حضور شما در تیم ملی استرالیا باشیم؟

□□من نمی توانم آینده را پیش بینی کنم. در حال حاضر به تنها چیزی که فکر نمی کنم حضور مجددم در تیم ملی استرالیا است. برای چندمین بار می گویم، تنها برای رسیدن به آمادگی بدنی تمرین می کنم. اما درباره قرعه کشی مسابقات، به عنوان طرفدار تیم ملی استرالیا معتقدم برای صعود به جام جهانی راه آسانی در پیش نداریم. همه مردم درباره خطرات بازی در عراق صحبت می کنند اما خوشبختانه بازی در زمین بیطرف برگزار می شود. باید این موضوع را قبول کنیم که تنها دلیل قهرمانی عراق در مسابقات جام ملتهای آسیا این بود که آنها تیم خوبی دارند. البته از قدرت چین نیز نباید غافل شد.

□در مسابقات مقدماتی جام جهانی ۱۹۹۸ شما در تیم ملی استرالیا حضور داشتید. مسابقه آخر با ایران و ...

□□بله، مشخص است که شکست در آن مسابقه برای ما بسیار ناامید کننده بود. تجربه بازی برابر ۱۲۰ هزار نفر در استادیوم آزادی تهران واقعاً برای من شگفت انگیز بود.

□آن زمان تری ونبلز سرمربی تیم ملی استرالیا بود و شما به جام جهانی صعود نکردید. با توجه به آن نتیجه معتقد هستید که وی گزینه مناسبی برای سرمربیگری تیم ملی ایرلند است؟

□□بسیار خوشحالم که این سوال را پرسید. باید بگوییم اگر ایرلند شانس این را دارد که بتواند از ونبلز استفاده کند باید دو دستی این شانس را گرفته و از دست ندهد. تری مربی بزرگی است، بهتر است بگویم مرد بزرگی است. شاگردی ونبلز برای من افتخار است. در بازی با ایران وی اشتباهی مرتکب نشد، این ما بودیم که خوب کار نکردیم.

□چه خصوصیت خوبی در وی مشاهده کردید؟

□□ونبلز تجربه گرانبهایی دارد و از لحاظ تاکتیکی بسیار باهوش است. وی توجه بسیار زیادی به جزئیات دارد و از همه مهمتر اینکه برخورد بسیار خوبی با بازیکنان در خارج از زمین دارد. من مطمئن هستم اگر در تیم ملی انگلیس وی نفر اول بود، نه نفر دوم، تیم ملی انگلیس به مسابقات یورو ۲۰۰۸ صعود می کرد.

□حتی از سر آلکس فرگوسن بهتر است؟

□□کار فرگوسن در لیگ حرف ندارد.

□حال که صحبت فرگوسن شد بهتر است بگویی بزرگترین مشکلی که بین شما وجود داشت چه بود؟ ظاهراً فرگوسن از سبک زندگی شما خوشش نمی آمد...

□□نمی خواهم در این زمینه صحبت کنم. تنها چیزی که می توانم بگویم این است که روزی وی مرا برای بازی در منچستر انتخاب کرد و من به منچستر منتقل شدم. این انتقال بزرگترین فرصت زندگی من بود. به این خاطر بسیار از وی سپاسگذار هستم.

□درباره روی کین چه می گویید؟ آیا وی در اولین روز تمرین بر سر شما فریاد نزد؟

□□کین رهبر خوبی است. میانه من با وی بسیار خوب بود. اما درون زمین او رهبر تیم بود و مشخص است که کاپیتان تیم باید برخی مواقع تیم را با داد و فریاد هدایت کند.

□کمی از مسائل فوتبال دور شویم. آخرین فیلمی که مشاهده کردید چه بود؟

□□گنگستر آمریکایی. اما نمی توانم به شما بگویم فیلم خوبی بود چراکه در اوایل پخش فیلم از پای تلویزیون بلند شدم و فیلم را کامل ندیدم. البته یک مشکل مهم درون خانه به وجود آمده بود که برطرف شد.

□از چه چیزی تنفر دارید؟

□□طرز فکر من در این زمینه با شما یکی نیست. تنها چیزی که من از آن تنفر دارم کینه و دشمنی است. این مسائل است که روابط مردم را تیره می کند. بدون کینه و دشمنی جهان بسیار بهتر خواهد بود.

□نظر جالبی دارید. برای اینکه جهان را از شر دشمنی رها کنید، حاضرید چه کاری انجام دهید؟

□□حاضر هستم که یک ایستگاه تلویزیونی اجاره کنم و برنامه هایی درباره عشق و محبت برای تمام مردم جهان پخش کنم، شاید با این کار بتوانم کمی از دشمنی ها کم کنم.

جدال با آسم برای قهرمانی در المپیک

«گرنت هکت» شناگر برجسته استرالیایی اعلام کرد از بیماری تنگی نفس به نام «آسم» رنج می برد اما مشکلی برای شرکت در بازی های المپیک ۲۰۰۸ پکن نخواهد داشت.

به گزارش خبرگزاری فرانسه، هکت ۲۷ ساله قصد دارد در رقابت‌های مواد ۱۵۰۰ متر و ۱۰ کیلومتر آبهای آزاد در پکن شرکت کند در حالی که آلودگی هوای این شهر زنگ خطری برای ورزشکاران مواد استقامتی است.

دارنده سه مدال طلای بازی‌های المپیک اظهار داشت: «خوشحال است که پیش از شروع بازی‌ها به بیماری‌اش پی برده و می تواند با درمان مناسب حتی بهتر از قبل شنا کند.»

وی گفت: «هرگز دچار حمله آسمی نشده‌ام اما پزشکان معتقدند همیشه آسم خفیف داشته‌ام. آنها می گویند به نگهداشتن نفس عادت کرده ام اما شنا کردن دائم و کلر آب باعث تشدید بیماری شده است.»

بیماری هکت در سپتامبر امسال بعد از طولانی شدن مشکل قفسه سینه اش شناسایی شد. وی گفت شاید درمان‌های آتی کمک کند که‌از تمام ظرفیت ریه‌هایش بتواند استفاده کند. قهرمان شنای المپیک توضیح داد: «ظرفیت ریه‌های من ۱۳ لیتر است که ۱۶۰ درصد بیشتر از انتظار پزشکان است. اکنون امیدوارم تا بتوانم از تمام این ظرفیت برای تنفس استفاده کنم.»

هکت که برای سومین قهرمانی در ماده ۱۵۰۰ متر المپیک آماده می‌شود، مدت‌ها از ناراحتی سینه و سینوس‌ها شکایت داشت و قبل از المپیک ۲۰۰۴ نیز برای مدتی در بیمارستان بستری شد.

آقای ضیایی!

لطفاً کمی حرفه‌ای باشید!

محمدحسین ضیایی مربی خوبی است. آدم خوبی هم هست. در اثر مساعی او، تیم صباباتری امسال خوب بازی می‌کند، خوب نتیجه می‌گیرد و تا بالای جدول هم پیش آمده است، اما متاسفانه روز جمعه او و باشگاهش اخلاق را به کسی باختند که ادعای مرشدی ندارد. سالها از ایران دور بوده و قاعدتاً کسی از او توقع ندارد که به خاطر سالها حضورش در خارج از کشور نمونه اخلاق و بزرگ‌منشی باشد.

متاسفانه آقای ضیایی، هم در مصاحبه بعد از بازی با عادل فردوسی‌پور و هم در زمان حضورش در شبکه دو و در برنامه ورزشی جمعه شب این شبکه، اخلاق را به افشین قطبی باخت.

آقای ضیایی عزیز! شما یک مربی معتقد و بااخلاق بوده و هستید، اما یک مسلمان تکبر ندارد، دیگران را تحقیر نمی‌کند و از دایره انصاف خارج نمی‌شود.

برخلاف ادعای شما صباباتری در روز جمعه برتر از پرسپولیس نبود و در مقابل تیم شما هم به هیچ‌وجه به دفاع روی نیاورد. نگاهی به رفتارهای خود در طول بازی و نیز آقای مرادی قائم‌مقام باشگاه بعد از اخراج «کلاه‌کج» بیندازید تا ببینید که چرا شما حرفه‌ای نیستید. در کجای دنیا قائم‌مقام یک باشگاه پیش چشمهای تلویزیونی و میلیونها بیننده آن، با رفتاری که به هیچ‌وجه در شأن یک مدیر نیست، بازیکنان تیمش را تهییج می‌کند تا زمین مسابقه را ترک کنند؟ همه دیدند که چند نفر ایشان را گرفته بودند تا درون زمین نیایند و سر و صدا به راه نیندازند. حرکات خود شما هم پسندیده نبود.

افشین قطبی بی‌آنکه ادعایی داشته باشد، گناه اشتباهات خود را به گردن داور نینداخت، درحالی که میلیونها نفر دیدند که سعید مظفری‌زاده داور بازی پس از اخراج «کلاه‌کج»، دقیقاً تحت تاثیر اعتراض‌های شما و مدیر باشگاه رفتارش را عوض کرد، بخصوص در صحنه مربوط به پنالتی دست به کاری زد که فکر نمی‌کنم هیچ داوری مشابه آن را تکرار کند. یعنی به جای اعلام خطای مهاجم شما که دستش را دور گردن مدافع پرسپولیس حلقه کرده بود و خطای شارژ او «اظهر من الشمس» بود، به یکباره شاید برای دلجویی از شما و یا لااقل تحت تاثیر اعتراضهای شما اعلام پنالتی کرد که یک استادیوم و میلیونها بیننده متعجب شوند.

با این حساب نه پس از پایان بازی و نه آخر شب در برنامه تلویزیونی، سرمربی از خارج برگشته پرسپولیس بحث داوری را پیش نکشید و به بازیکنانش هم اجازه نداد در زمین بازی، با وجودی که ۳۰ هزار تماشاچی در انتظار جنجالی در داخل زمین بودند تا آنها نیز جنجالی بپا دارند، هیاهو بپا کنند درحالی که کاملاً حق با آنها بود که از این تصمیم متعجب باشند، اما او صحبتی از اشتباهات داوری نکرد، یعنی برخلاف شما و قائم‌مقام محترم باشگاه شما، کاملاً حرفه‌ای عمل کرد.

درحقیقت آقای ضیایی عزیز!

سرمربی از خارج برگشته پرسپولیس، نه به شما اتهام زد و نه تیم‌تان را تحقیر کرد و نه همه گناهها را به گردن داور انداخت. کاری که شما کردید، درحالی که اصلاً از یک مربی بچه مسلمان معتقد ایرانی که باید نماینده اخلاق و فرهنگ ایران اسلامی باشد، توقع نرفته و نمی‌رود.

پس با کمال تاسف باید گفت: شما اخلاق و حرفه‌ای‌گری را به افشین قطبی باختید... و این به هیچ‌وجه برایتان امتیازی به حساب نمی‌آید.

تقدیر از طناز فوتبال ایران

در جشنواره فیلم کمدی گل آقا از فیروز کریمی سرمربی تیم فوتبال استقلال تهران تقدیر شد.

مراسم تقدیر از برگزیدگان سینمای کمدی بعد از انقلاب جمعه شب با حضور جمعی از هنرمندان سینما، تئاتر، تلویزیون و رادیو ایران در فرهنگستان هنر برگزار شد.

پخش گلچین اظهار نظرهای طنز فیروز کریمی به عنوان کسی که توانسته پیوندی میان ورزش و طنز برقرار کند، بخش دیگری از این مراسم بود که به دلیل حضور سرمربی تیم فوتبال استقلال تهران در اصفهان، تقدیر از وی بدون حضور او برگزار شد.

فیروز کریمی که قبل از این به عنوان سرمربی تیم فوتبال استقلال اهواز فعالیت می کرد، دو بازی است که هدایت آبی پوشان تهرانی را برعهده گرفته و در دیدار هفته شانزدهم برابر ذوب آهن اصفهان به برتری یک برصفر دست یافت.

کاندیدای مربیگری تیم ملی ایران، سرمربی استرالیا شد

«پیم وربیک» سرمربی جدید تیم ملی فوتبال استرالیا قول داده است که خودش باشد و از «گاس هیدینک» که قبل از او هدایت این تیم را برعهده داشت، تقلید نکند.

وربیک هلندی مربیگری تیم ملی استرالیا را برای صعود به مسابقات جام جهانی ۲۰۱۰ آفریقای جنوبی بر عهده گرفته است.

این مربی ۵۱ ساله روز پنجشنبه و در آستانه مسابقات مقدماتی جام جهانی استرالیا مقابل تیم‌های قطر، چین و عراق به این سمت منصوب شد.

هیدینک بعد از اینکه‌استرالیا را راهی جام جهانی ۲۰۰۶ کرد و این تیم را تا دور دوم این رقابت‌ها پیش برد، از سمت خود کناره‌گیری کرد.

اما وربیک که در جام جهانی ۲۰۰۲ دستیار هیدینک در تیم ملی کره جنوبی بود، می‌خواهد در تیم استرالیا به روش خودش عمل کند. وی به روزنامه «دیلی تلگراف» گفت: من شخص دیگری هستم. من به عنوان مربی بیشتر از هیدینک درگیر مسایل مربوط به مربیگری و تمرین بازیکنان بوده‌ام. گاس بیشتر از بیرون کارهایش را انجام می‌داد. من باید از بازیکنان خبر می‌گرفتم و شاید این کار آسان‌تر از کنار زمین ایستادن بود. اما شخصا مربیگری را دوست دارم.

وربیک افزود: فکر می‌کنم می‌دانم چطور در بازیکنان انگیزه ایجاد کنم و نتیجه بگیرم چون با بهترین مربیان دنیا کار کرده‌ام. اما نمی‌توانم از آنها تقلید کنم. از روشی که آنها بازیکنان را اداره می‌کردند و نتیجه می‌گرفتند درس‌های زیادی گرفته‌ام. به همین دلیل اینجا هستم. من جوان و آماده‌ام و می‌خواهم جزئی از آنچه در استرالیا اتفاق می‌افتد باشم.

این مربی با اشاره به اینکه نمی‌خواهد دنباله‌روی مربی دیگری باشد، اظهار داشت: ساختن یک تیم فلسفه من است. فوتبال آسیا، دنیای متفاوتی است. ماندن در کره خیلی آسان‌تر بود چون همه بازیکنان، از ۱۵ سال تا ۳۵ سال، را می‌شناختم. اما اینجا باید از اول شروع کنم.

تا چند روز قبل از این انتصاب، مسئولین فدراسیون فوتبال وربیک را یکی از گزینه های اصلی مربیگری تیم ملی ایران معرفی کرده بودند.

شب زود خوابیدن و صبح زود بیدار شدن باعث حصول صحت مزاج و ثروت و مکنت است

در حلقه رندان

حلقه دار: رضا رفیع
raffie.persianblog.com

شیرین کام

راشد انصاری(خالو راشد)

کام ما با یاد او شیرین شده است
گرچه ما فرهاد، او "شیرین" شده است
ما کلاس کارمان پایین تر است
او به فتح قله‌ها خوشبین شده است
ما خر وامانده در گل بوده‌ایم
او سوار بهترین ماشین شده است
او دل از هر ناکس و کس می‌برد
گرچه قدری صورتش پرچین شده است
با خودم گفتم که رامش می‌کنم
آن که عمری پشت بر هر زین شده است
وعده پشت وعده، اما باز هم
همچنان اوضاع ما، همچین شده است(۱)
هر کسی این جا به چیزی دلخوش است
سهم ما از زندگانی این شده است!

پانوشت:
۱-این مصرع و شاید بعضی از مصراع‌های دیگر تصویری باشد.

خواب آلوده

عباس احمدی - سمنان

شغل پرنان و آب هم باشد
روزگار شباب هم باشد
جمعه با همسرت به کوه روی
دوغ باشد کباب هم باشد
نوکر و سرور خودت باشی
اسمت عالیجناب هم باشد
هرچه خواهد دلت بگویی و باز
حرفهایت حساب هم باشد
همسرت باوفا و شوهردوست
پنجه آفتاب هم باشد
گاوصندوق بانک را بزنی
اول انقلاب هم باشد
چند روز از اداره جیم شوی
موقع اعتصاب هم باشد
یکی از این همه مرا کافی است
گرچه حتی به خواب هم باشد
گرچه حتی شبیه سرعت نور
رفتنش پرشتاب هم باشد
لیکن این گردنم چنان مویی است
که به دورش طناب هم باشد
مثل مردی که داخل زهرش
۱۰ عدد قرص خواب هم باشد!

مسیر قم، تهران

ناصر فیض

... و در این هرم گرم تابستان
شاعری می‌رود سوی تهران
روی یک جاده گرم‌تر از ساج
که بر آن می‌پزند گاهی نان
جاده‌ای هم صدای عطشانی
جاده‌ای هم سکوت قبرستان
جاده یعنی، کویر یعنی خشک
خشک یعنی همیشه بی‌باران
جاده می‌رفت و پشت سر می‌ماند
زیر چرخ تداوم پیکان
و نسیمی مرا نمی‌فهمد
در نفس گیر حجم تابستان
هست فرمان مقابل شوفر
هست راننده این سوی فرمان
خیس آب است در کنارم این
خیس خالی ست آن طرف تر آن
تازه این سمت راستی به نظر
می‌رسد، هست عازم زنجان
آن یکی هم که اول راه است
مقصدش هست شهر لاهیجان
می‌توانی اگر در این اوضاع
چند ماهی درون خانه بمان
زندگی گرچه هست زیبا، نیست
در مسیر کویر قم - تهران!

درد دل بازنشسته

هادی درخشان سیگاری - بندرانزلی

گشته کارم خانه‌داری، گرچه مرد و شوهرم
زوجه دارم، بچه دارم، سرپرست و سرورم
آشپز هستم، پلوپز، پادو و جاروکشم
ظرفشویم، رختشویم، پاره دوزم، نوکرم
نیست در خانه اتاقی تا در آن مسکن کنم
گه اتاق زن روم، گاهی اتاق مادرم
گاه بر دوشم بود بار گرانی همچو خر
گه نگهبان سرایم، گاه مامور درم
گاه از مادر پرستاری کنم، گاه از عیال
گاه بهر شستشو ظرفی پر از آب آورم
آشپزخانه روم من از برای پخت و پز
می‌کند زن اخم، پندارد مخل و سرخرم
مبتلا هستم به ضعف بنیه و اعصاب خرد
نصف شب‌ها می‌کشم فریاد و از جا می‌پرم
با چنین وضعی که دارم شکر گویم تا مباد
بدتر از این هم بلایی نازل آید بر سرم!

خوش تیپ

علی‌اصغر نجفی (اغو)

تو ای خوش تیپ خوش تیپان خدادادند چه خوش تیپی
زمانی درپی قلیان و گاهی عاشق پیپی
به روی صورت ماهت کرم یا پودر می‌مالی
به جمع مدگرایان هم تو الگوی رپ و ریپی
به زلفت می‌کشانی ژل، و آن با مارک USA
به کفشت می‌زنی روغن، و آن از نوع اس.تی.پی
تو با آن یال و کوپالت نمی‌دانم هیولایی
و یا زاین فرم گیسویت، گذارم اسم تو هیپی
به لطف یقه‌ی بازت نمایان می‌کنی گردن
و آن تی‌شرت چسبانت ندارد دکمه‌ای، زیپی
بزن عینک که گویا صاحب چشمانک لوچی
بزن سمعک که لابد مالک گوشانک کیپی
تو با ماشین "جگوارت" به هر جا کورس می‌بندی
نه رویی دارد "الگانسی" نه زوری مانده در جیبی
خلاصه، بس که خوش تیپی، همی گویم به تو خوش تیپ
همه یک تیپ دارند و تو تیپ اندر تیپان تیپی!

آش خاله

منصور علیزاده - امیدیه

زن گرفتی که شود بالا زور
دندهات نرم و دو چشمانت کور
باجناقی که نکردت تشویق
قلچماقی که نکردت مجبور
آش خاله است اگر پر روغن
آش خاله است اگر خیلی شور
گفته باشم بخوری یا نخوری
پاته، مامورو و طبعاً معذور!
تازه در اول راهی، کو تا
خسته و ذله شوی از دستور
کو ببینی که نمودی خود را
مثل یک مرغ به کنجی محصور
کو، کجا، تا بشود تکراری
شام تو: نان و پنیر و انگور
غیر دمپایی و جارو دارد
بهر ارعاب تو حتی ساطور
زنده زنده بکند از تو پوست
زنده زنده بگذارد در گور
صید تدبیر خودی، خرده مگیر
نه ز صیاد، نه از دانه و تور
این مثل را نشیدی که خوش است
بشنوی ساز و دهل را از دور
با چنین آب که در لانه‌ی توست
خواب آرام نداری ای مورا!

قصه ما

محمدحسین صفاریان

یک روز زنی گرفته داماد شدیم
یک روز هم از پدر شدن شاد شدیم
این بود تمام قصه‌ی ما ای دوست
معلوم نشد چگونه معتاد شدیم!

هفته بعد شما

از:دکتر نوید خدادوست

فروردین

مدتی است که سرگرم رویاهای کوچک و کم‌بهای زندگی شده‌اید و از کلیات دور و غافل از این هستید که فرصتهای طلایی را یکی یکی از دست می‌دهید، بدون اینکه حتی لحظه‌ای به آنها فکر کنید، پس تا دیر نشده کاری کنید و راه‌حلی بیندیشید که بعضی وقتها خیلی زود دیر می‌شود.

درضمن با وجود همه شلوغی که دارید بهتر است بدانید بهترین دوست شما کسی است که درحال غیرطبیعی و عصبانیت دوستی را حفظ کند که البته شما در این مورد روسفید هستید.ناگفته نماند درست است که شما از روی وظیفه و عشق همدردی و همدلی تمام تلاش خود را به‌کار می‌بندید تا فرد نزدیکتان آرامش پیدا کند، اما باید توجه داشته باشید که این حضور آرام شماست که آرامش به همراه می‌آورد.

اردیبهشت

مرتباً توصیه می‌کنید که باید نیمه پر لیوان را ببینید و مثبت به قضایا نگاه کنید و نیمه خالی لیوان را به فراموشی بسپارید، ولی باید ببینید که آیا در لیوان هیچ آبی وجود دارد که دیده شود؟ پس بهتر است که ابتدا به فکر پر کردن باشید بعد توصیه کنید!

دوست خوبم! بهتر است عوامل مزاحم زندگیتان را رفع کنید و صندوقچه گنج درونتان را بگشایید تا نتیجه شگفت‌انگیز آن را ببینید، تنها کافیست همت کنید و فرصت را به زمان دیگری نسپارید.نکته بعدی که باید به آن دقت کنید این است که طی این روزها برای عملی شدن مسائل موردنظرتان پافشاری کنید و تا به نتیجه نرسیده‌اید دست از تلاش برندارید که شرایط مساعد است.

خرداد

اولین توصیه من به شما در مورد رعایت مسائل اقتصادی است که بدون درنظر گرفتن ابعاد مختلف آن به قول خودتان از آن سود می‌جویید ولی غافل هستید و به زودی درصدد جبران برخواهید آمد که امیدوارم دیر نشده باشد.اختلاف نظرهایی وجود دارد که نام آن را شما گره گذاشته‌اید و به زودی برطرف می‌شوند و لازم است که شما هم به حل شدن آنها کمک کنید تا خود و دیگران را بلاتکلیف نگذارید.

دوست خوبم! توداری و خودخوری شما را از درون بی‌اعتماد می‌کند، پس راهی را انتخاب کنید تا بتوانید راحت برای مشکلاتش چاره‌ای بیاندیشید.

تیر

باز آسمان دلتان ابری است و حوصله هیچ کس را ندارید و همه را در این ماجرا مقصر می‌دانید جز خودتان و غافل از این هستید که هیچ کس جز خودتان نمی‌تواند این آسمان را آفتابی کند. پس به جای اینکه منتظر طرف مقابلتان باشید، پیشقدم شوید که بیشترین سود عاید شما خواهد شد.

دوست عزیزم! می‌دانم که به هر چیزی راضی نمی‌شوید و ایده‌آلهای شما بسیار است، ولی بهتر است با توجه به امکانات موجود به خواسته‌هایتان اعتدال ببخشید و بیشتر از حد درگیر ظواهر نشوید و به جای آن معنویات را در زندگیتان تقویت کنید.

مرداد

به مسائلی فکر می‌کنید که برای پیاده کردن آنها باید از اول شروع کنید تا بتوانید پایه‌ریزی خوبی داشته باشید. به موضوعی فکر می‌کنید که برایتان ضروری است پس تردید نکنید و مشکلات را از سر راه آن بردارید.احترام والدین برای شما واجب است، بخصوص که در این روزها به کمک شما هم احتیاج دارند، پس دریغ نکنید تا افسوس برای خودتان دست و پا نکرده باشید چون شما توانایی انجام آنها را به راحتی دارا می‌باشید.

در مورد محل کارتان هم باید بگویم که اگر دوستانه رفتار کنید راحت‌تر خواهید بود و بسیاری از مشغله‌های ذهنی‌اتان برطرف خواهد شد.

شهریور

نمی‌دانم چرا اینقدر ذهنتان مشغول است و برای انجام کارها شتاب دارید درحالی که گذشت زمان بسیاری از آنها را بدون دخالت شما حل می‌کند.

روابط عاطفی زندگیتان رو به بهبود است و برای رسیدن به بهترین‌ها شما باید برنامه‌ریزی کنید و تغییرات کوچکی انجام دهید و خنده را که درمان تمامی دردهاست داروی خود قرار دهید.

دوست خوبم! احساس قشنگ خوشبخت بودن را به اعضاء خانواده منتقل کنید تا شاهد شادمانی آنها باشید که این آرزوی شماست و قابل فهم‌ترین زبان برای انتقال آن زبان عشق است!

مهر

مهترین توصیه من به شما کنار گذاشتن قهری است که بعضی وقتها گریبان خودتان را هم می‌گیرد و من توصیه می‌کنم به دنبال راه‌حل بهتری باشید تا بتوانید اعتراض‌ها و یا دلخوریهایتان را بیان کنید و نتیجه مثبت بگیرید.

درضمن طی این روزها لازم است که با احتیاط رفتار کنید و در هیچ زمینه‌ای ریسک نداشته باشید. هدیه‌ای دریافت می‌کنید که بهتر است قدر آن را بدانید که به‌راستی نمی‌توان برایش قیمتی تعیین کرد. درضمن خبری نیز در مورد دوستی دریافت می‌کنید که لازم است در مورداش پیش‌داوری نکنید.

آبان

دوست خوبم! طی این روزها دقت کنید که برای خودتان دشمن تراشی نکنید، چون هر حرکتی از طرف شما برای طرف مقابلتان غیرقابل گذشت خواهد بود، بخصوص در محل کارتان که باید دقت بیشتری داشته باشید و سستی را از خودتان دور سازید که می‌دانم به تاخیر انداختن کارها برای شما دلهره‌آور می‌باشد.

نکته بعدی این که سفره دلتان را برای هر کسی باز نکنید و تودار باشید و داشته‌هایتان را بشمارید که هر کدام از آنها باعث افتخار شما خواهد شد.درضمن از تغییر و جابه‌جایی نیز نگرانی به دل راه ندهید که برای شما همه چیز بهتر از قبل خواهد شد.

آذر

مرتباً از عشق می‌گویید و زندگی عاشقانه را طلب می‌کنید، ولی هیچ قدم جدی برنمی‌دارید تا حداقل خود را راضی کنید.

دوست خوبم! دوست داشتن تنها کافی نیست، بلکه باید دوست را نگه دارید و عشق را در لحظه لحظه زندگیتان حاکم سازید و هیچکس این کار را بهتر از شما نمی‌تواند انجام دهد. درضمن بدانید که رفتار شما زیر نظر است طوری که لحظه‌ای شما را رها نمی‌کنند، پس قبل از قضاوت دیگران خود قضاوت کنید تا بتوانید هرآنچه را که نمی‌خواهید از محیط زندگیتان دور کنید.تولدی دوباره در خانواده خواهید داشت که باعث حیرت همگان خواهد شد و به دنبال آن شما می‌توانید تمامی غمهای عالم را به زانو درآورید.

دی

دلشوره‌ای دارید که کاملاً بی‌مورد است و آن را به خودتان تلقین می‌کنید درحالی که همه چیز زندگی بر وفق مراد و روی روال عادی است و شما نیز بهتر است جوانب مثبت کارهایتان را درنظر بگیرید و آنها را دنبال کنید که برای شما بهترین‌ها را به ارمغان می‌آورد. میهمانهایی دارید که وقت زیادی از شما می‌گیرند ولی احترام به آنها برای شما واجب است.نکته بعدی در مورد مشکلات خانوادگی است که شما هم هر حرکتی از سوی آنها را به دل می‌گیرید، درحالی که در بیشتر موارد سوءتفاهم هستند که با کمی گذشت برطرف می‌شوند.طی این روزها به‌راستی لازم است که اتحاد خودتان را با خانواده محکم کنید و دیوار محکمی برای عشق بسازید.

بهمن

نذری کرده بودید که برای اجابت آن دست به دعا هستید و من پیشنهاد می‌کنم صبر پیشه کنید و بدانید هیچ چیزی ممکن نیست. درضمن افرادی با انرژی‌های منفی در اطراف شما هستند که باید مواظب باشید، چون سخنان آنها باعث تضعیف رویه شما خواهد شد و این با روحیه و غرور خاص شما مغایرت دارد.اما در مورد تقلای بیش از حد شما برای کسب و کار هم باید بگویم که درآمد شما می‌تواند جوابگوی تمامی نیازها باشد اگر زیاده‌خواهی نکنید و البته بدانید که جلوگیری از ولخرجی خود یک نوع درآمد است!

در مورد آن مساله خاص که در موردش ناامید شده‌اید باید بگویم که برای هر مشکلی همیشه راه‌حلی وجود دارد، پس بیهوده غم نخورید.

اسفند

هفته شلوغی را پیش‌رو دارید و مسائل حاشیه‌ای آن بسیار است و نظرات دیگران نیز متفاوت و بهتر است کاری کنید که وجدانتان آسوده باشد که بهتر از آن برای شما وجود ندارد. در مورد نصیحت‌هایی که از دوستان دور و نزدیکتان می‌شنوید باید بگویم که بهتر است آن را خوب حلاجی کرده و از کنارشان عبور نکنید، چرا که بعضی از پیشنهادهای آنها سازنده است.نکته بعدی در مورد تغییرات پیش روی شما می‌باشد که باید آن را به فال نیک بگیرید و بجای افزایش درآمد و فشار به جسم خود، از هزینه‌های اضافی‌تان کم کنید تا جسمتان هم روی آرامش ببیند!

جوان،موجود سر گشته‌ای است که نه می‌خواهد و نه می‌تواند دوباره به کودکی برگردد ● رابرت

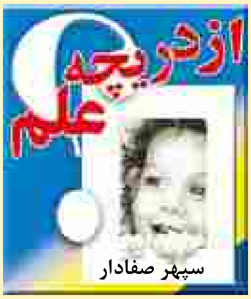

سپهر صفادار

ترکیب مغزهای زنده با فناوری

چارلز هیگینز، استادیار دانشگاه **آریزونا**، روباتی ساخته است که توسط مغز و چشمهای یک بید هدایت می شود. هیگینز در گفتگو با مجله **جهان کامپیوتر** چنین گفت که در واقع کار او این بوده که یک پروانه بید را روی روبات ببندد و سپس الکترودهایی را به رگهای عصبی (نورون) مربوط به بینایی در مغز بید، متصل کند. سپس این روبات نسبت به آنچه بید می بیند واکنش نشان میدهد. برای مثال اگر چیزی به سمت بید حرکت کند، روبات خود را از مسیر آن کنار می کشد.

هیگینز میگوید که قبلا سعی داشته یک تراشه کامپیوتری بسازد که قادر باشد آنچه مغز هنگام پردازش تصویر انجام میدهد را بازسازی کند. او متوجه شد تراشه ای که بتواند تا حد زیادی مانند مغز انسان عمل کند، حدود ۶۰ هزار دلار قیمت خواهد داشت.

او گفت: "فکر کردم با این قیمت، باز هم چیزی که به دست می آورم از مغز یک حشره که بسیار ارزانتر است، کیفیت نازل تری خواهد داشت. اگر یک سیستم زنده در اختیار داشته باشید، دستگاه حسی آن بسیار فراتر از چیزی که ساخته دست ما باشد خواهد بود. ساختن یک مدل مصنوعی شدنی است، اما برای ساختن آن باید فراتر از محدوده فناوری موجود عمل کنیم."

به گفته هیگینز، این روبات ۳۰,۴۸ سانتیمتری چرخدار با هدایت ارگانیک، همین حالا هم فراتر از محدوده فناوری روز عمل کرده است، اما تنها بذر آن چیزی است که در آینده به ترکیب بافت زنده با اجزای کامپیوتری منجر خواهد شد.

"در دهه های آینده، این ترکیب چیز عجیبی نخواهد بود و بیشتر کامپیوترها حاوی بخشهای زنده خواهند بود. در آن زمان، دانش ما از زیست شناسی به جایی خواهد رسید که اگر قلب کسی بیمار شود، نیازی به یافتن اهداکننده نخواهد بود و دانشمندان یک قلب جدید برای او پرورش خواهند داد. اگر من بتوانم مغزی را ساخته و پرورش دهم، می توانم بگویم که واقعا از کامپیوتر استفاده کرده ام."

رعد و برق در زهره

فضاپیمای اروپایی **ونوس اکسپرس** نشانه هایی از رخ دادن صاعقه در جو زهره یافته است. طی سه دهه گذشته دانشمندان همواره بیان می کرده اند که سیاره زهره دارای صاعقه در اتمسفرش می باشد - حتی در سال ۱۹۷۸ یکی از فضاپیماهای **ناسا** نشانه هایی از فعالیت الکتریکی گزارش کرد اما به دلیل تداخل امواج با امواج مصنوعی کسی نمی توانست با قاطعیت وجود آنرا تایید کند.

عکسی که مشاهده می نمایید شکلی خیالی از صاعقه ها می باشد که توسط یک هنرمند ایجادشده است

اکنون یک آنتن مغناطیسی ساخت اطریش که روی فضاپیمای ونوس اکسپرس نصب شده وجود صاعقه هایی را تایید کرده است که حتی احتمالا" از صاعقه های زمینی شدیدتر و فراوانتر هستند.

صاعقه ها از نوع ابر به ابر بوده و در ارتفاع ۷ کیلومتری از سطح رخ می دهند. به دلیل اینکه غلظت جو زهره حدود ۱۰۰ بار از جو زمین غلیظ تر بوده و آسمان آن ابرآلود است این صاعقه ها از سطح زهره پیدا نیستند.

نکته مهم این است که صاعقه می تواند موجب شکسته شدن مولکولهای جو و احیانا" ترکیب مجدد قطعات حاصله با مولکولهای دیگر جوی و تشکیل مولکولهای جدید بشود. فرآیندی که بنابه نظر بسیاری از دانشمندان می توانسته به شکل گیری حیات در زمین منجر شده باشد.

صاعقه های سیاره زهره از یک لحاظ با بقیه سیارات متفاوت است چراکه در آنجا صاعقه ارتباطی با ابرهای از جنس بخار آب ندارد بلکه همراه با ابرهای از جنس اسید سولفوریک است. در حال حاضر در حدود ۲۵۰ دانشمند و متخصص اروپایی در پروژه ونوس اکسپرس همکاری دارند. علاوه بر این متخصصان، ناسا، از ژاپن و روسیه نیز در آن مشارکت دارند.

سردرد، یک ارثیه خانوادگی

در زمینه علل سردرد ما باید هنوز چیزهای بسیاری را کشف کرده و بیاموزیم، اما در این حد می دانیم که بسیاری از انواع سردرد، به جنسیت و توارث بستگی دارد. این ارتباط به خصوص درباره میگرن، به شدت صادق است.

به گفته استفن سیلبرستین استاد عصب شناسی: "به طور کلی، تعداد مبتلایان به میگرن در زنان سه برابر مردان است و بیشتر این زنان دارای خویشاوند درجه یکی هستند که به میگرن مبتلاست. این مشکل در نتیجه ترکیبی از ژنتیک و هورمونها بروز می کند."

نقش هورمونها در این میان چیست؟

بیش از نیمی از زنان مبتلا به میگرن اظهار داشته اند که سردردهای آنان با دوران عادت ماهیانه مرتبط است. میزان شیوع این سردرد، در دختران و پسران تا زمانی که دختران به سن بلوغ می رسند، یکسان است. پس از بلوغ، تعداد بروز سردردهای یک زن مبتلا به میگرن بیش از مردی که سابقه میگرن دارد، خواهد بود و تا زمانیکه زن یائسه شود، این الگو همچنان ادامه خواهد یافت.

وراثت نیز عامل سردرد است

اگر مادر یا عمه شما دچار میگرن باشند، احتمال اینکه شما نیز به این مشکل مبتلا باشید، وجود دارد. بسیاری از افراد دچار میگرن، در این زمینه دارای سابقه خانوادگی هستند، در نتیجه چنین تصور می شود که عامل وراثت در اینجا بسیار موثر است.

این نظر وجود دارد که افراد مبتلا به میگرن، ژنهای غیرعادی که مسئول کنترل سلولهای خاصی از مغز هستند را به ارث می برند.

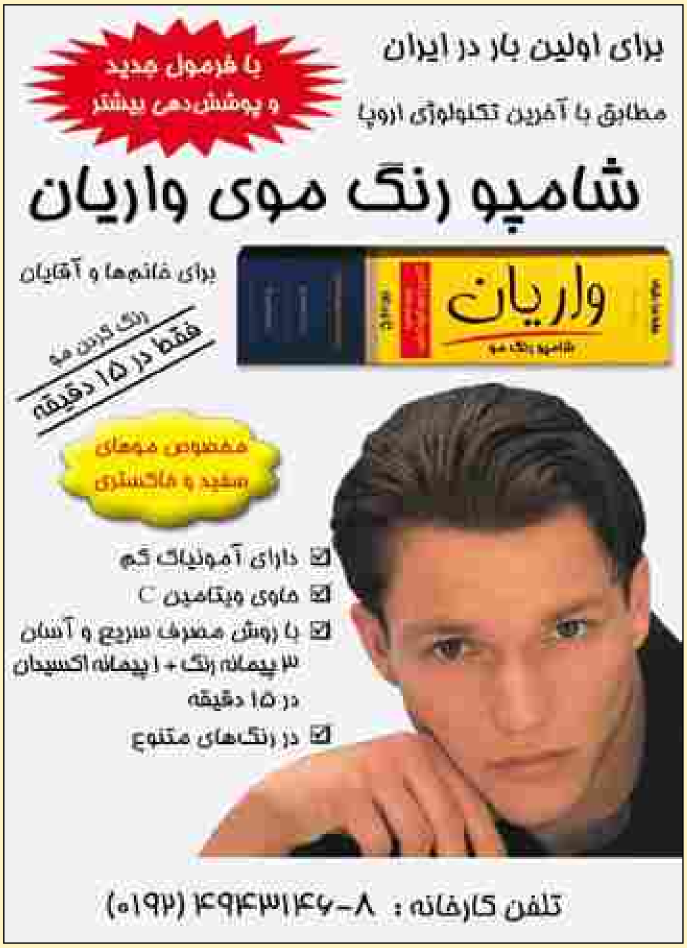
برای اولین بار در ایران
با فرمول جدید و پوشش دهی بیشتر
مطابق با آخرین تکنولوژی اروپا
شامپو رنگ موی واریان
برای خانمها و آقایان
واریان
شامپو رنگ مو
رنگ کردن مو فقط در ۱۵ دقیقه
مخصوص موهای سفید و خاکستری
☑ دارای آمونیاک کم
☑ حاوی ویتامین C
☑ با روش مصرف سریع و آسان ۳ پیمانه رنگ + ۱ پیمانه اکسیدان در ۱۵ دقیقه
☑ در رنگهای متنوع
تلفن کارخانه: ۸-۱۴۹۴۳۱۴۶ (۰۱۹۲)

پیام‌های رایگان شما و وعده ما

زیر نظر:
سروش بازخو

❀ همسرم هادی عزیزم، زیباترین آغاز را با تو تجربه کردم و حال تنها برای قلب مهربان تو که تنها حکایت عشقم هستی می نویسم دوستت دارم. چهارمین سالروز ازدواجمان گرامی باد. **خواهان شاد یهایت منیره سادات**

❀ حسین عزیزم، چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوبتر شد که دنیای من شدی، تولدت مبارک. **همسرت هدی زاهد - مشهد**

❀ مادرم، کودک درونت را همیشه زنده نگاه دار، نگاه مهربونت و آغوش گرمت امید زندگی‌ام است. **محدثه محبی - مارلیک**

معلم مهربانم در دبستان شهید بستانی یزد، سرکار خانم ملک‌پور به پاس زحمات بی‌دریغ شما نهایت تشکر و سپاسگزاری را دارم. **نجمه جعفری - یزد**

❀ از ریاست سختکوش کانون فرهنگی، هنری امابیها یزد سرکار خانم نرگس شمس‌الدینی و معاون تلاشگرشان خانم شهربانو عبدالحسینی تقدیر و تشکر می‌نمایم.

صابره جعفری

❀ از معلم کلاس چهارم دبستان، حاج محمود سهیلی یزد، خانم رئیسی بی‌نهایت سپاسگزارم. **فاطمه مرتضایی**

❀ معلم‌عزیزم، آقای مهدی فرحبخش، به خاطر تمام زحماتی که برای من و دوستانم می‌کشید از شما متشکرم. **سیدمهدی شریعتی - خرمدشت**

❀ آقای اکبر قاسمی جوری من سلامتی خود را مدیون شما هستم و هرگز خوبی‌های شما را فراموش نمی‌کنم. **رسول محمدحسنی**

❀ پسرعموی مهربانم سیداحمد اشرفی آیا شنیده‌ای که شقایقها هرگز نمی‌میرند پس تا مرگ شقایقها دوستت دارم. **سیدمحمود اشرفی**

❀ مصطفی جان تو هستی که همیشه برای من مظهر عشق و دوست داشتن هستی دوستت دارم. **همسرت راضیه**

❀ آقای جواد ابراهیمی زیباترین گلهای دنیا تقدیم شما باد آرزوی سلامتی و موفقیت برایتان خواستارم. **اکبر فتوحی‌زاده - بافق**

❀ دوست عزیزم مهدی زکی‌زاده تولدت مبارک و خیلی دوستت دارم.

حسن جعفری

❀ زینب کوچولو به تعداد قطرات باران دوستت دارم هزاران شاخه گل رز تقدیم تو باد.

❀ الهه جان، خواهر عزیزم ۱۷ آذر روز دانشجو بر تو مبارک با آرزوی موفقیت در تمام مراحل زندگیت.

❀ زهرا جان دخترخاله عزیز روز دانشجو را به تو تبریک می گویم با آرزوی موفقیت در راه کسب علم و دانش. **معصومه بردسیر**

❀ مریم جان برادرزاده عزیزمان ۲۱ آذر ماه سال روز تولدت را تبریک می گوییم برای تو طول عمر همراه با سلامتی آرزومندیم هزاران هزار شاخه گل مریم تقدیمت باد.

از طرف عموحسین و عمه معصومه - بردسیر

❀ باباموسی عزیزم و عمه سهیلا نازم تولدتان مبارک.

دختر و برادرزاده‌ات فاطمیای کوچک‌تان (ایلام)

❀ دختردایی عزیزم فرخنده تولدت در اول دیماه زیباترین لحظه است افسوس که دستم خالی و بضاعتم در حد تقدیم یک کلام تولدت مبارک.

نرجس نورآقایی از قائم‌شهر

❀ مهندس حسینی عزیز، آرزوی سلامتی برای شما و خانواده‌تان را دارم.

ایرج امینی دشت دیده

❀ سلام گل داوودی قشنگم، سرکار خانم جعفری، امیدوارم که باور کنی چقدر دوستت دارم شایسته جان زندگی خوبی داشته باشی. **فروغ‌الزمان ضرغامی - مشهد**

❀ محمد عزیزم، همسر مهربانم، یک آسمان ستاره و هزاران شاخه گل نرگس تقدیم تو تولدت مبارک. **معصومه زارعی (خراسان رضوی)**

❀ پدر و مادر و برادر عزیزم، وجودتان همچون خورشیدی برایم گرمابخش است، امیدوارم همچنان تابان بمانید و بر من بدرخشید. **شیوا گلشنی**

❀ دخترخاله‌ها، زهرا، کبری، صغری و سپیده همیشه موفق باشید و سلامت وجودتان را که تندیس مهربانی است از ایزد منان خواستاریم.

❀ پسرخاله‌ها، رحمان، حسین و حسن تنها شما حکایت بی‌پایان دوستی هستید. مهربانی شما دریایی است که کرانه‌ای نمی توان برایش یافت.

دخترخاله و پسرخاله‌هایتان: نرجس - امیرمهدی و میلاد نورآقایی - قائم‌شهر

❀ فاطمه عزیزم، ای سبزترین واژه زندگی، می‌خواهم تا زمان زنده بودن زمزمه لحظه‌های زندگیم باشی تا ابد عاشقانه دوستت دارم. **وحید نواختی مقدم - اردبیل**

❀ محمدامین عزیز، روز تولدت را هزاران بار تبریک می گوییم و امیدواریم وجودت تا ابد روشنی‌بخش زندگیمان باشد دوستت داریم. **مامان فاطمه و خاله‌هایت**

❀ بهترین صدای زندگی من تپش قلب توست و قشنگترین روز دنیا روز تولد توست بابا محمد دوستت داریم. **دخترهایت الهام و الناز و دامادها - تهران**

❀ الهام عزیز، در زمستان آمدی و زمستانمان را بهار کردی سوم دی ماه هفدهمین سال تولدت مبارک باد، موفق و پیروز باشی.

پدر و مادر محمد محسنی و زهرا جدیدی و برادرانت حمید - سعید - امیر

اگر شما هم مایل هستید حرف دلتان در مجله خودتان چاپ شود می توانید پیام خود را کلمه به کلمه فقط در فرم اصلی زیر برای ما ارسال کنید و روی پاکت بنویسید مربوط به پیام رایگان البته نوشتن امضا با نام فامیل الزامی است.

مشخصات ارسال کننده پیام ....

رایانه

زیرنظر: م - سروش - ب

Noclose

شما می‌توانید فرمان Shut Down را غیرفعال کنید.

با استفاده از تنظیمات زیر قادر خواهید بودکه از اجرای فرمان Shut Down توسط کاربران دیگر جلوگیری به عمل آورید.

به هر حال شما می توانید با نفوذ در رجیستری ویندوز عمل Noclose را فعال کنید. برای باز کردن ویراستار رجیستری، با کلیک بر روی گزینه START و انتخاب گزینه RUN و همچنین با تایپ کلمه Regedit در کادر محاوره‌ای Open شما می‌توانید وارد ویراستار رجیستری شوید.

در ابتدا مسیر زیر را طی کرده

Hkey – current – user / software / microsoft / Windows / current version / policies / Explorer

و سپس در صفحه سمت راست (Attributes) کلیک راست کرده، اشاره‌گر ماوس را بر روی New حرکت دهید و در منوی میانبر باز شده، گزینه Dwordvalue را انتخاب و آن را No close نامگذاری و روی آن دابل کلیک کنید در کادر Value Data از کادر محاوره Edit Dword، قدر ۱ را وارد و روی دکمه OK کلیک کنید و در ادامه دوباره به صفحه سمت چپ برگشته و این بار مسیر:

Hkey – current – Machine / software / microsoft / Windows / current version / policies / Explorer

پیموده و مطابق روش قبلی عمل کنید.

در صورت عدم وجود مقدار Dword موسوم به «Noclose» آن را در صفحه «Attributes» ایجاد کرده و قدر ۱ را در کادر Value Data وارد و روی دکمه OK کلیک کنید. پس از خروج از ریجستری به منظور اعمال تغییرات از سیستم عامل خارج شده، مجددا وارد شوید یا کامپیوتر را مجددا راه‌اندازی کنید.

سی و دو دندان دارم و هر لقمه را سی و دو دفعه می جوم، آیا می شود سالم نبود؟ ● گلادستون

نقاشی های شما

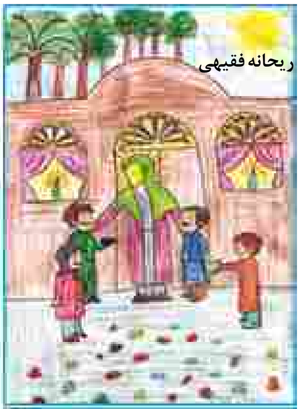
ریحانه فقیهی

سحر رخشان
۵/۵ ساله از تهران

محمد مرادپور
۵/۵ ساله

امیرحسین اسدی سیلاب ۵/۵ ساله از گچساران

سارا صادقی پور از گیلان

معصومه تیمورنژاد
۱۰ ساله

حدیثه تیمورنژاد ۵ ساله

رضوانه خواجه اورسجی ۵ ساله از گرگان

احمدرضا خواجه پور
از ده علی

محیا امیری
۶ ساله از کرمانشاه

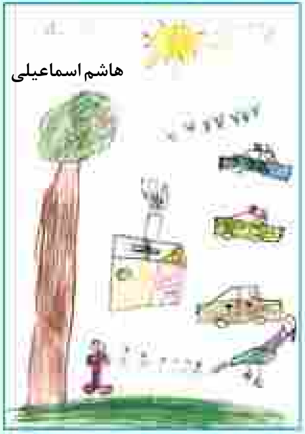
هاشم اسماعیلی

محمدجواد خواجه پور
از ده علی

مرتضی جعفری قریه علی
از جیرفت

محمد امیری ۹ ساله از کرمانشاه

شیما آقازاده کلاس دوم

امیرحسین اسکندری ۹ ساله

میثم نظری ۵ ساله از کرج

محمد شمس

حسن راضی

یونس جاش

تصویر برگزیده هفته

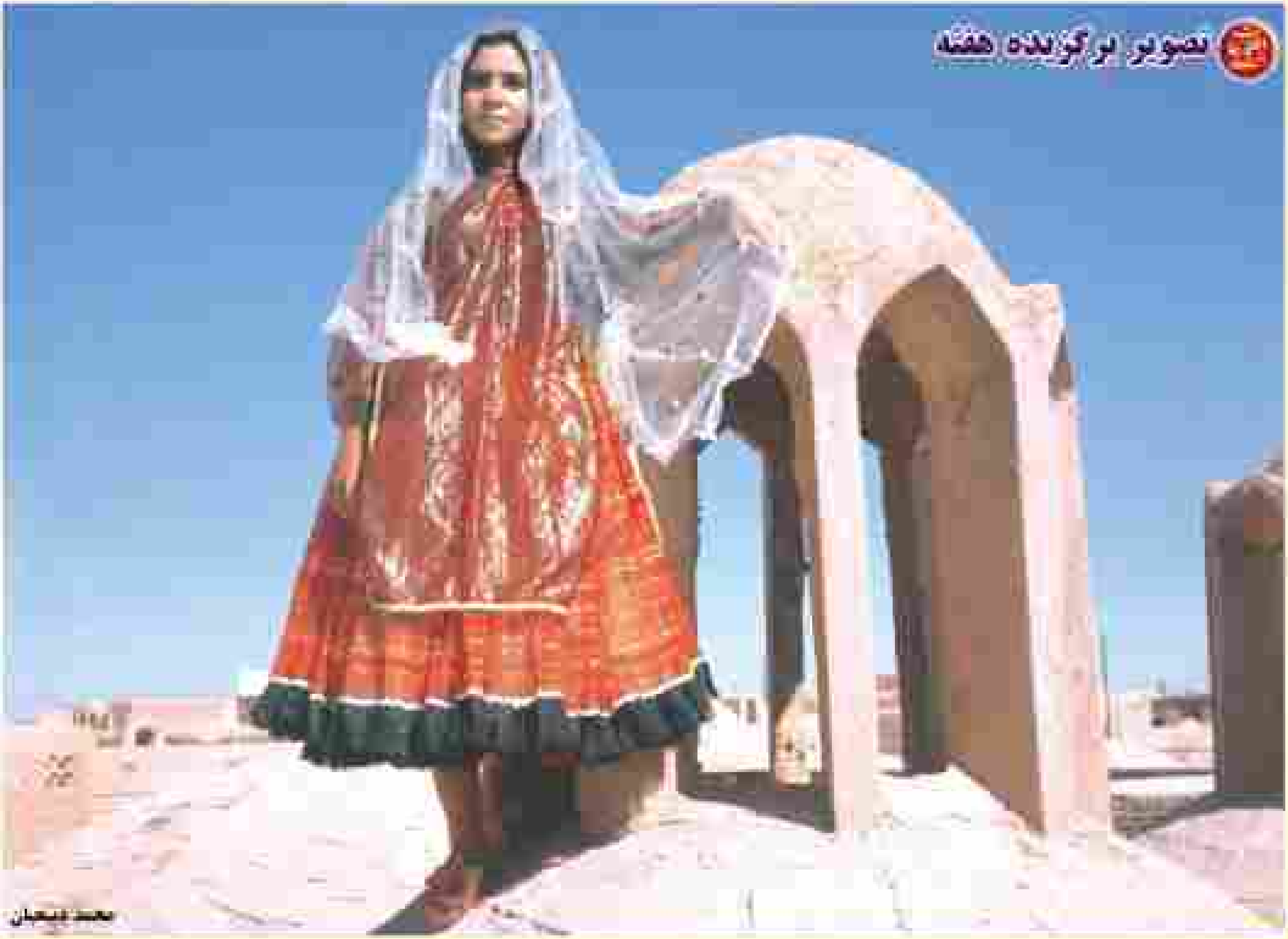

محمد ذبیحیان

تصویر سه بعدی

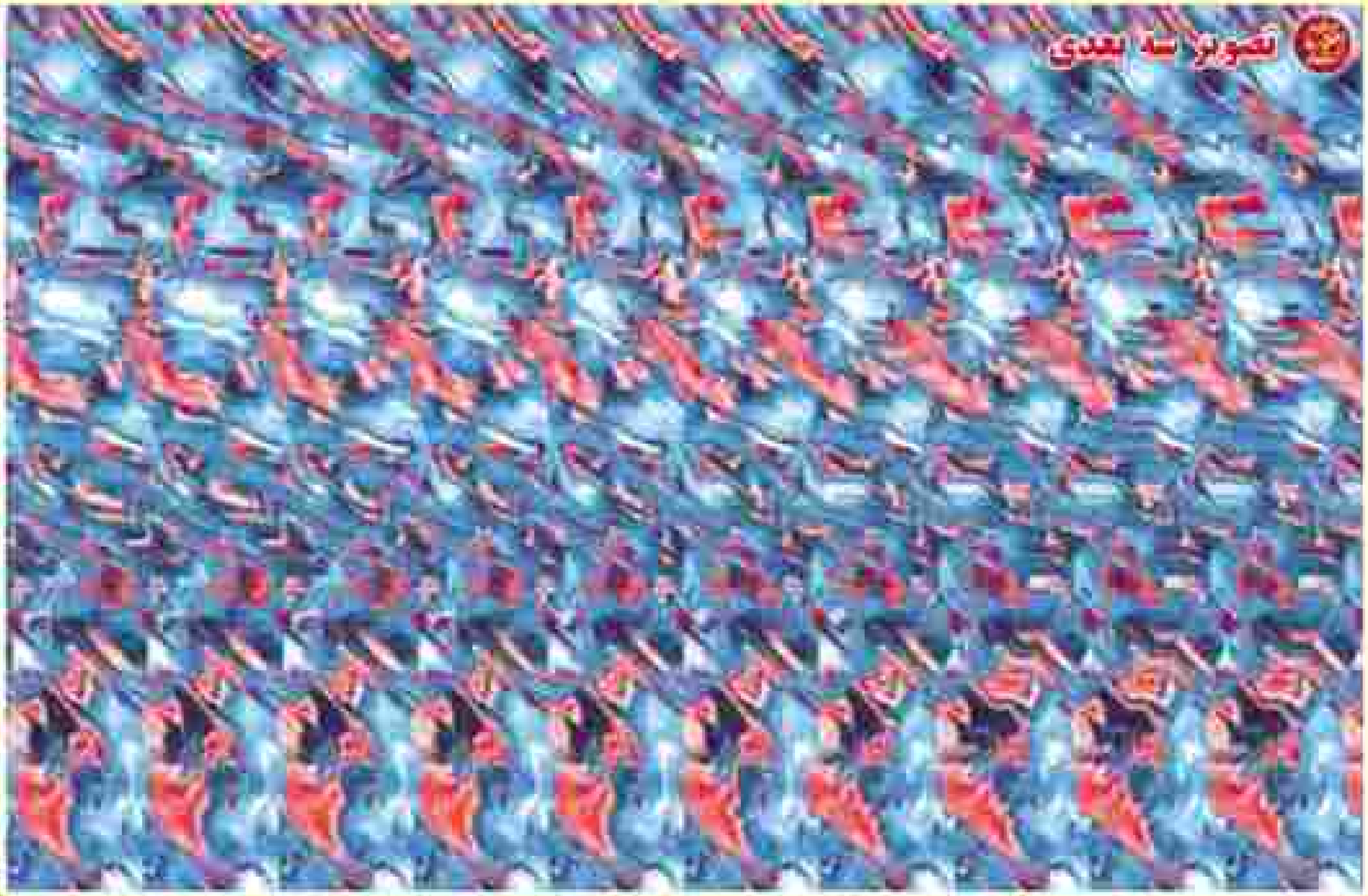

LG
Life's Good

خشک شویی خانگی الجی

۸ کیلو گرم

بخارشوی
زندگی پویاتر و بهداشتی

- سیستم شستشو با بخار
- موتور بدون تسمه Direct Drive = کم ارزش و بی صدا، عمر بالای دستگاه
- ضد چروک بدون نیاز به اتو پس از شستشو با بخار
- بر طرف کردن بوهای نا مطبوع وچین و چروک با سیستم بخار شوی
- ضد آلرژی به وسیله سیستم بخار شوی با دمای بالا جهت حذف باکتری
- اسپری جوش بخار جهت شستشوی، همراه صرفه جویی آب و برق A++
- سیستم ضد باکتری
- شستشوی سریع (از بین بردن لکه ، بوی نامطبوع لباس و ضد چروک)

گلدیران ضمانت خرید شماست

مرکز اطلاع رسانی و خدمات مشتریان : ۸۲۷۷۴۴۰ - ۰۲۱ (تهران)

www.lge.ir
www.goldiran.ir